



جهت دانلود بهترین رمان های ایرانی و خارجی

به کانال تلگام عاشقان رمان بپیوندید

@Asheqaneroman

## رمان : تهران مازارتی

نوشت: کمندر

ساخته شده در کانال تلگرام عاشقان رمان

@Asheqaneroman

\*\*\*\*

\*\*نکته: شخصیت ها زیاده پس فقط اصلی ها را نام میبرم.  
کمند پناهی:مدیر گروه فرناز حسینی:زیر گروه هانیه امیری:زیر گروه  
مریم میریان:جمع آوری اطلاعات

\*\*\*\*

\_ ایول فری بزنی قدش.

من با کف دست راستم و اونم با کف دست چپم محکم زدیم بخم و آخ و اوخمون دراومد.. همونجور که دستم و تکون میدادم تا از دردش کمتر بشه گفتم: دیدی فری اینم پنجمین پسری که خریول بودو خالیش کردیم .

کمی از آب پرتقالش خوردو گفت: آره بابا دمت گرم خوب خالیش کردیا. بعد خودش زد زیر خنده و منم با یه لبخند کوچیک نگاهش میکردم از بس بلندبلند میخندید کسای که توی کافی شاپ بودن نگاهمون میکردن و ریزریز چیزی میگفتن.. کمی از آبمیوه خنکم خوردم و گوشیم و از جیبم دراوردم و به هانی زنگ زدم بوق سوم جواب داد: الو هانی؟ \_ سلام سلام دارم میام.

گوشی و قطع کرد معلوم بود داره دو میزنه .. یه نگاهی به فر کردم که دهنش پراز کیک و لپاش باد کرده بود این بشر کلا حسنی تشریف داره .. گفتم: از این پسره شایان سه ملیون زدم تو چقدر؟

با خوردن کمی از شیر کاکائوش کیک و به زور قورت داد و گفت: بابا این پسره حسام آب از دستش نمی چکید فقط یه کم خورده ریز زدم توی خرید کفش پونصد تومنی و یه چند دست مانتو..

صاف نشستم روی صندلیم و گفتم: بازم خوبه .. هانی بیاد بینم چیکار کرده..

چند دقیقه نشده بود که با صدای برخورد کیفی به میز و فری برگشتیم سمت صندلی بغل من و فری داشتیم با تعجب به هانی نگاه میکرد که چجوری بغض کرده و لپای سفیدش و باد کرده البته من که عادت داشتم و البته فری! هانیه کلا دل نازک تشریف داره.

\_ کمند طفلی احسان خیلی ناراحت شد وقتی گفتم دیگه تموم کنیم و من ازش خسته شدم..

فری ادای عُق زدن و دراورد و پریدم بین حرفش و گفتم: چقدر توی طول دوستی ازش کشیدی؟

همونجور که داشت با گوشه ی شالش بازی میکرد گفت: سی صد تومن پول و یه جفت گوشواره طلا. روبه فری که سعی داشت مثلا یواشکی اب میوه من و برداره گفتم: پاشید بریم خونه فردا باید برم پیش مریم ببینم سوژه جدید چی داره..

فری رفت حساب کنه و من و هانیه سوار ماشین شدیم ، از اونجای که من زیادی بدجنس تشریف دارم با سومین پسری که دوست شدم یعنی ماهان که پدرش قاچاقچی مواد بود و

خودشم بنگاه ماشین داشت و البته بسیی—ار پولدار بودن سر یه موضوع الکی باهم شرط بستیم و قرار شد طرفی که برنده شده هرچی بخواد از اون بگیره و طبق معمول من برنده شدم و گفتم برام ماشین بیاره ولی خوب نه این ولی اون از بنگاهش برام یه لکسوز مدل (... ) آورد و... سه ماه بعدش وقتی کامل ماشین به نامم شد یه برنامه ریختم و سر یکی از قرارهاش مجش و گرفتم و بهم زدم، از اونجای که پولداره سراغ ماشین و نگرفت و فقط ناراحت شد بابت پایان دوستی..

هم فری و هانی و رسوندم خونشون و رفتم سمت خونه که از شناس گوهه من ترافیک بدی بود خوب حالا وقتشه کامل خودم و معرفی کنم (( کمند پناهی و بیست سالمه و اصالتاً جنوبی هستم و نمیدونم چه جوریه که میگن جنوبی ها سبزه پوستن آخه من سفیدم و خانوادم هم سفید بودن گفتم خانواده من هجده سالم بود که توی جاده بوشهر-شیراز تصادف کردیم و پدر و مادرم و البته دختر عمم که با ما بود فوت کردن ولی دختر عمم مدتی توی کما بود و بعدش دیگه مرد و عمم که دید وضع مالی پدرم نسبتاً خوبه اومد زرنگی کنه من و برا پسرش بگیره که از خوش شانسی من و بدشانسی اون من همه چیز و جمع کردم و زدم به تهران و همش و فروختم و باهاش یه خونه ی لوکس خریدم نزارید قیمتش و بگم که هنوزم که یادش میوفتم جیگرم خون میشه!! ارشتم معماری بود و هست..

حدودا دوسالی میشه که باهانیه و فرناز دوستم و این برنامه زمانی به مخم رسید که یکی از دخترا از خراجی که برای دوست پسرش میکرده حرف میزد و میگفت که ولش کرده کار ما اینجوریه با طرف دوستی میندازیم ولی پیشنهاد با اون هاست نه ما! بعد اون باید خرج کنه مثلا مانته ۶۰۰ تومنی بخره و بهش بگی پول لازم پول میریزه به حساب..

با ریموت در و زدم و رفتم تو ماشین گذاشتم پارکینگ و به زن همسایه که داشت با نگاهش قورتم میداد اهمیتی ندادن و رفتم توی آسانسور .. همسایه های من آدمای باکلاس و متشخصی هستند ولی بعضی از خانوما بگی نگی فضولن که عمری طبیعی!

درو باز کردم و کفش و گذاشتم جا کفشی و درش و با پام بستم زهرا خانوم هفته ی دوبار میاد خونه و تمیز میکنه و البته از من اصلا خوشش نمیاد به درک..

رفتم توی اتاق و تاپ و شلوارک ست صورتی رنگ و پوشیدم و موهام و باز کردم ،بلندیش تا باسنم بود و کاملاً لخت بود و رنگه خرما داشت (برعکس مامانم که بور بود) چشمای عسلی روشنی داشتم و به قول فری کل صورتم چشمه!! اخه چشمام درشته و بیشتر از هر عضو صورتم به چشم میاد.. بینیم و هفده سالگی عمل کردم و لبام برجسته نیست ولی کمی پهنه و به خاطر همین کمی برجستگی داره.. رفتم توی حال و تلویزیون و روشن کردم و زدم یه موزیک شاد و رفتم سمت آشپز خونه و بسته ی کالباس و بشقاب

خیارشور و گوجه کشیدم بیرون لقمه‌ی گرفتم و سس زدم و رفتم روی مبل نشستم صدای گوشیم میومد

ولش کن حتما پسره امیرحسینه آخه تازه باهاش بهم زدم و میخواد منت کشی کنه ..

خوبیش اینه که من آدرس خونم و به کسی نمیدم و به هانیه و فرناز همین و گفتم بی اهمیت لقمه و کامل خوردم و موهام و نرم بافتم و روی مبل دراز کشیدم و به مسابقه‌ی استیج نگاه میکردم

..

رایان

اووف توی این گرما چه ترافیکی درست شده.. بیا مردم و باش! چقدر شادن.. صدای موزیک و بوق و حرف و... همه چی میاد بیشتر صداهم از ماشین بغلیه نگاه می‌بش انداختم یه لکسوز سفید که صدای موزیک بلندش تا توی ماشین من میومد.. یه دختر که از نیمرخ خوشگل بود یه عینک آفتابی گرد رین زده و بالای عینکش یه خط عمودصاف طلایی رنگه.. آرایش تقریبا کمی هم کرده و عامل اصلی سردرد منه این!

بالاخره ترافیک تموم شدو راه افتادن.. پام و روی پدال گاز فشار دادم و ازش زدم جلو و مطمئن بودم دیر میرسم دانشگاه.. استادی که خودش دیر برسه نه باید انتظاری از دانشجوهاش داشته باشه! به محضی که وارد کلاس شدم سروصدای دانشجوها خوابید و با همون اخم و جدیت شروع کردم به درس دادن.. تقریبا سی مینی گذشته بود که نکته‌ی طولانی نوشتم و سر مازیک و بستم و رفتم یه گوشه ایستادم تا فرصت یادداشتو داشته باشن.. خودمم میدونم خیلی تندتند توضیح میدم و نمیتونن بنویسن.. چشمم خورد به یه دختر که روبروی پنجره نشسته بود و مقنعه اش و کشیده بود عقب و موهاشو فرق زده بود موهای مشکی خرمایی جالبی داشت.. آدامشش و می جوید و هیچ توجهی به کلاس نداشت.. صبر کن ببینم

این همون دختر صبحی نیست که توی ترافیک بود.. با دقت بیشتری بهش توجه کردم رژلب سرخ آلبالویی و آرایش فوق حرفه‌ای.. درکل دختر خوشگلی بود.. ادامه‌ی درس و دادم مطمئن بودم که از دانشجوهای من نیست گذاشتم درس که تموم شد سر مازیک و بستم و دستم و توی جیب شلوارم کردم و روبه بغل دستیش که سعی داشت تندتند یادداشت کنه گفتم: خانم میریان؟

سرش و سریع آورد بالا و گفت: بله استاد؟

گفتم: این خانمی که کنارتون نشستند از دوستان شما هستند؟

همونجور که حرف میزدم و توجهی به دخترای کلاس که داشتن پیچ میگردن نداشتم و زیر زیرکی بهش نگاه میکردم! مطمئناً هدفون گذاشته بود چون صدای نمی شنید.  
امیری: بله استاد راستش اومده بودن از من چیزی بگیرن که دیگه به عنوان همراه اومدن سرکلاس..

گفتم: خانم میریان دوستتون اصلاً توجهی به کلاس نکردن درستنه؟

به طرز تمسخر امیزی بهش اشاره کردم که با آرنجش زد به پهلوش.. سریع چشم از پنجره گرفت و هدفون و درآورد و گفت: مگه مرض داری مریم؟

میریان با دستش به من اشاره کرد ولی اون بیخیال گفت: خوب چیه؟ چیکارکنم حالا؟ تا خواستم دهن باز کنم بلند شد و راه افتاد به سمت من وقتی بلند شد معلوم شد هیکل خوبی هم داره.. من کلا توی یه نگاه به طرف دید میزنم نه زل میزنم.. نزدیکم شدو آدامسش و از دهنش درآورد و چسبوند به لب تاب که روی میزم بود و خیلی آروم جوری که فقط من بشنوم گفتم: جناب استاد درستنه خوشگل و پر جذبه هستی ولی دفعه بعد خواستی کسی و دید بزنی حواستو جمع کن طرف زرنگ نباشه بفهمه چقدر هیزی اوکی؟

بعد با پوز خند از کنارم رد شد و رفت بیرون درو محکم زد بهم.. حال بد گرفته شد چقدر پروو بود.. نگاهم افتاد به آدامس صورتی روی لب تام.. ااآه لعنتی..

روبه کل کلاس گفتم: از دفعه ی بعد کسی همراه نمیاره توی کلاس من.. خسته نباشید.. بعضی سریع رفتن بیرون و بعضی از این دخترا الکی سوال میپرسیدن که منم دکشون کردم و زدم بیرون..

\*\*\*\*\*

\_هاهاهاها\_

یه پرتقال روی میز برداشتم و زدم توی سرش و گفتم: زهرمار.. خشایار نگفتم بخندی گفتم بفهمی چه جونوریو دیدم..

دستش و گذاشت روی سرش و با صورت سرخش گفت: الهی من قربونش بشم که تورو خیتت کرده ای دمش گرم.. چه دختری بوده ماشا بیبی..

نذاشتم ادامه بده سیب و پرت کردم طرفش که با خنده گرفتش و روی مبل دراز کشید

کمند خب خب خب! حالا چی بپوشم؟؟ مانتوی مشکی کوتاهم که بلندیش روی رونم بود یعنی چند وجب پایین تر از باسنم و یه مشکیه ساده بود که سمت چپش طرح طلایی داشت و شیک بود و پوشیدم شلوار نود سانتی مشکیه که درز های طلایی داره و کفش ورنی طلایی رنگم که بخاطر ساده بودنش جلوه ی خاصی به خودش داده موهامو دم

اسبی بستم که از شال نزنه بیرون و اعصابم و خورد کنه ولی جلوی موهامو سریع با دستگاہ فر کردم و از دو طرف فرق ریختم مدام و برداشتم و خط چشم گریه ای کشیدم و ریلم و زدم و کمی رژگونه و اصل مطلب! رژ سرخ آتشی و زدم.. اوووف چی شد این لبا... موهام و با گیره ایمشکی گیر کردم که وقتی شال پوشیدم اضافه هاش نزنه بیرونه و فقط دو طرفم باشه ولی نه بیخیال بزار آزاد باشه قشنگ تره شال مشکی رنگ که خیلی هم نرم بود پارچش و برداشتم و نگاهی به لبه هاش که زیپ کوچیکی کار شده بود کردم نه بابا سلیقه امیر حسینم خوب بوده ها آخه اینوبرام خریده بود!! شالم و گذاشتم روی موهام و هیچ تکونی بهش ندادم میخوام صاف باشه نه بندازم روی شونم.. ساعت و دستم کردم و دوتا از بندانگشتی هام و توی انگشتم فرو کردم... کمی از عطر و بیه خودم زدم و کیف دستی که باکفشم ست بود و برداشتم و گوشه و کمی پول گذاشتم توش... این کیف و کفش و ماهان برام خریده بود هی چه بچه ی خوبی بودا طفلی.. درکل مغرور بود.. قانونم توی کار این بود فقط تا سه ماه با طرف دوست باشیم ولی با ماهان شد شش ماه... پسر خوشگل و خوشتیپ و پ جذبه ی بود.. به راحتی میتونستم تا آخر عمرم مال خودم کنم ولی خوب این عضو قانونم نبود.. توی قانونم این بود نه حق بوسیدن و نه خلوت های عاشقانه فقط در حد دست دادن یا روبوسی ساده که طرف خر بشه ولی یادمه ماهان بیشعور یه روز منو به زور بوسید و منم الکی ادای ناراحتی و عصبانیت و دراوردم اونم کلی معذرت خواهی کرد و برام همین کیف و کفش و خرید و چقدر گرون خریده بود خود کیف ۵۰۰ تومن و کفشه ۴۰۰ تومن ولی خوب اون نمیدونست من چقدر از اون بوسش لذت بردم خدا منو نکشه که فقط ظاهرم مغروره... سوار ماشین شدم و روبه نگهبان گفتم: زهرا خانوم امروز نمیداد.

### \_چشم خانوم

عینک افتابی و زدم به چشمم و تک زدم به فری که یعنی حرکت کردم پخش و زدم و شیشه و کشیدم بالا باد میخورد به موهام و ، موهام میخورد به عینک اولین آهنگی که پخش شد از محسن چاووشی بود که افسار میخوند(پیشنهاد میکنم گوش کنید عالیه) ردش کردم و زدم بعدی که تهران مازراتی پخش شد من عاشق این آهنگم بلندش کردم و پام و روی پدال فشار دادم.. کمی کمترش کردم و به خونه فری نگاه کردم ده دقیقه ی بود رسیده بودم ولی خبری ازش نبود.. پخش و خامشو کردم و از آینه نگاهی به خودم انداختم خوبه! امروز میخوایم با فری بریم خرید برای خواهرش عسل... فری دختر خوشگلیه چشمای کشیده و مشکی داره و پوستش سفیده.. لبای کشیده و تقریباً باریکی داره که به چهرش بیشتر میاد موهاش کمی زیتونیه و قیافش خیلی خوبه.. بالاخره اومد..

### \_سلام چطوری؟

نگاهی بهش انداختم چه تپیی هم زده!!!!!!



\_ به لطف شما خوبم.

\_ خیلی خوب حالا به هانیه گفتم گفت نمیاد باهم میریم..

دنده و جابه جا کردم و گفتم: چرا؟

توی آیینه خودش و چک کرد و گفت: رفته دانشگاه میگه درسم عقبه.

سرم و تکون دادم و باترمز ماشین توی ترافیک به فری گفتم: میگم بیا نریم خرید و فردا  
عسل و با خودت ببرم الان بریم پیش مریم لیست و بگیریم؟

کمی لباش و به نشونه فکر کردن کج کرد و گفت: مگه تو نرفتی دانشگاهش که ازش  
بگیری؟

سرم و تکون دادم و گفتم: رفتم ولی نشد..

صدای تیک گوشیش اومد و گفت: نه فردا مریم خودش میاد پیشت الان بریم خرید حوصله  
ندارم باز برم توی خونه بشینم.

ماشین و روشن کردم و آرام آرام حرکت کردیم و صدای پخش و بالاتر بردم...

اوووف پام دیگه نمیکشه هرچی مغازه بود و رفت و هی عیب میگرفت \_ فری

\_ هان

\_ من میرم توی کافی شاپ هر وقت خریدات تموم شد بیا ..

\_ باشه پس اینا را هم باخودت ببر..

کیسه و پکیج های خرید و ازش گرفتم و رفتم توی کافی شاپ باد خنک کولر که خورد به  
صورتم بهم آرامش داد رفتم ته سالن و روی صندلی خالی نشستم روی میز باقی مانده و

پوست خوراکی بود که سریع اومدن جمع کردن و سفارش شیرکاکائو خنک با کیک دادم..

گوشیم در اوردم و نگاهی به ساعت انداختم ساعت ده بود .. راستی من که ساعت روی  
دستم بود!!! بیخیال.. سفارش و آورد و با خوردن زره زره شیرکاکائو آرامش و خنکی به  
وجودم تزریق شد تکه ی از کیک و برداشتم و گذاشتم توی دهنم که صدای گوشیم بلند شد

نگاهی بهش انداختم که مریم بود سریع وصل کردم و کیک و با شیرکاکائو قورت دادم  
:الو

\_ سلام کمنی خوبی؟

\_ مرسی.. تو خوبی؟

\_ آره گلم .. امشب خونه ای؟



در همون حین فری اومد و دستم و بلند کردم و اشاره کردم بیا اینجا.

گفتم: آره چرا؟

\_ میخواستم هم بیام ببینمت هم شامی باهم بخوریم هم لیست پولدار ها را برات بیارم..

تک خنده ی ریزی کردم و با دستم زدم پشت دست فری که قصد داشت کیک و شیرم کاکائو خوشمزه ی من و بیره

گفتم: خونم .. فقط زود بیا که تا دیر وقت بشینی نه یازده بیایی دوازده بری..

\_ نه زود میام فقط شام و یادت نره..

چشمکی به فری زدم و گفتم: شام با فریه ..

\_ اوکیه پس بای.

\_ بای.

سفارش فری آورده بودن و داشت آب پرتقال میخورد و گفت: مریم میخواد بیاد؟ تکه ی از کیک در آوردم و گفتم: آره شام هم با تو..

سرش و تکون داد و گفت: پس زود بخور تا بریم.

چشم غره ای بهش رفتم که لبخندی زد.. پرو! من شیرکاکائوم تموم شده بود و خودش تازه داشت شروع میکرد..

تمام چیزای که برای درست کردن لازانیای لازم بود و خونه داشتم من کلا توی خونم

خوراکی تموم نمیشه و آشپزخونم همیشه پرّه فقط نوشابه که دوست ندارم و فری خرید و رفتیم خونه موقع پیاده شدن به فری گفتم: خرید ها را بزار توی ماشین بمونه بعد میرسونمت.

باشه ی گفت و رفتیم داخل .. اول برای ناهار میگو سُخاری درست کردم و خالی زدیم و بعدش هر دو مون رفتیم روی تخت من دراز کشیدیم... موهام و باز کرده بود و طاق باز خوابیده بود و فری هم همینطور کنارم بود.. گفتم: فری به مامانت گفتی اینجایی؟ گفت: هوم.

نفس عمیقی کشیدم و توی دلم آرزو کردم کاش مامان منم اینجا بود .. با احساس گاز گرفتن گونم برگشتم سمت فری که گفت: آجیه منی ها..

\_ درد میخوام نباشم از دار دنیا همین گونه ی قشنگ و دارم توهم هی گزش بگیر..

خندید و گفت: ||||، پس این موهای ناز چی.. این چشمای درشت و عسلی چی.. لبات چی..

اندامت چی.. درکل تو خوشگلی بیشعور من..

خندیدم بهش و گفتم: تو آدم بشو نیستی..

گونم و بوسید و دستش و دور شونم حلقه کرد و سرش و گذاشت کنار سرم و چشماش و بست .. منم چشمام و بستم \*\*

چقدر خوبه که دوستای آدم از خودتم بهت نزدیک تر باشن

\*\* رایان

لعنت بهت خشایار.. منو به زور آورده پاساژ که برای فردا شب خرید کنه .. فردا شب تولد یکی از دوست دخترانشه و منم دعوتم ولی اصلا پام و نمیزارم \_ هی مایان جونم.

به تندى برگشتم سمتش که دستش و به حالت تسلیم آورد بالا و گفت: شرمنده داداش رایان جونم .. خواستم بگم اونجا رو ببین.

بعد با انگشتش یه قسمتی از از پاساژ و نشونم داد و دوتا دختر بودن و خیلی هم خوش اندام و ظریف.. ولی یکیش خیلی برام آشنا بود .. آهان! همون دختره ی بی ادب که هنوز جای یادگاریش رو لب تاپم هست.. ولی از حق نگذیریم دختر خوشگل و خوش اندامی هم هست .. روبه خشایار گفتم: اون دختره که مانتوی مشکی پوشیده همونه که برات گفتم سوت آرومی زد و گفت: داداش برو تو کارش که بد دلبری.

نگاهی به خشایار انداختم دوست دوران کودکیم بود برعکس ارسام که اصلا صمیمی نبودیم

با خشایار خیلی صمیمی بودم ارسام داداشم بود اما... دستم و کردم توی جیب شلوارم کردم

و گفتم: من میرم کافی شاپ توهم کارت تموم شد بیا ..

فرصت حرف زدن بهش ندادم و رفتم سمت کافی شاپ اولین چیزی که حس کردم باد خنک کولر بود که روی صورتم میخورد و آروم میکرد.. رفتم سمت میزی که خالی بود و یه میز خالیه دیگه کنارش بود ولی من روی میزی که تمیز بود نشستم چون اون یکی باقی مونده غذا روش بود .. همین که نشستم گارسون اومد و سفارش خواست که گفتم: فعلا هیچی نمیخوام.. هنوز چند دقیقه ی نگذشته بو که با حس بوی خیلی خوبی برگشتم سمت میز خالی که درست سمت راستم بود .. زیاد تعجب نکردم همون دختره بود .. حالا بهتر میشد دیدش .. موهای خرماي رنگ و فری داشت البته اگر خودش فر مو نزده باشه! فکر کنم چشماش لنز بود با این که نیمرخش و میدیدم ولی رنگ چشماش که عسلی روشن بود معلوم بود و احتمالاً لنز بود خب خدارو شکر این روزا همه لنز میزارن.. دماغش که صددرصد عمل بود ولی لباس احتمالاً لبای خودش بودو گونه های قشنگی داشت .. کلی

بگم جذاب و خوشگل بود کُل دید زدن من یک دقیقه هم نشد در حد نیم نگاهی بود ولی دقیق بود!

گارسون اومد و ازش سفارش گرفت و روبه م گفتم: اقا چیزی میل ندارید؟ چیزی به ذهنم نرسید و گفتم: قهوه ترک لطفا.

-چشم.

گوشیم تک زنگ خورد و حتما خشایار بود که یعنی داره میاد.. نگاهم رفت سمت دختره چشماش و ریز کرده بود و با لبخند شیرینی داشت شیرکاکائو میخورد.. جوری که منم دلم میخواست و همش و تا ته تهش خورد!

دوتا میز جلوتر دوتا پسر جوان بودن که از اولش بهش زل زده بودن و پچ پچ میکردن ولی حتی نیم نگاهی هم به اونا یا اطراف ننداخت و سرش به کارش بود!! شیر کاکائوش تموم شد و یه نفس عمیق کشید و لبخند بچگونه ی زد که گوشیش زنگ خورد و درهمون لحظه خشایار اومد

\_داداش فکر کنم زیادی تو نخش رفتیا...

پاکت توی دستش و تکون دادم و گفتم: حالا چی خریدی؟ اخم الکی کردو گفت: خوب بحث و عوض میکنیا..

به گارسون سفارش داد و گفتم: حالا بعد که خواستیم بریم نشونت میدم ولی بزار بگم چه جوری خریدمش..

کنجاو خودم و کشیدم جلوتر و لبه ی کتم و تکون دادم تا ساف بشه.

ادامه داد: به خانمه گفتم یکی از خوش رنگ ترین و خوشگل ترینش و بهم داد که اونم با یه لبخند ملسی گفت که زیبا ترین و برات میارم عزیزم.. رایان به نظرم یه کم بده که زود صمیمی شد خوب من اصلا خوشم نمیاد(کثافت مسخره میکنه) خلاصه یکی آورد قالب باراناست ببینیش باورت همیشه چقدر نازه عروسکیه عروسکیه.. رنگش صورتیه و یه عالمه تور روش کار شده..

\_خب حالا اینی که گفتم چی هستت خشایار؟

ادامه داد: خوب نپر توی حرفم تا گوهم و بخورم دیگه.. یعنی داداش هشتادوپنج خالص!!!!

چشمام گرد شده بود انتر رفته بود لباس زیر خریده بود.. اخمی بهش کردم که گفت:

توهم مثل من ذوق کردی نه؟؟ عزیزم میخوای بگم براتوهم خانمه بیاره؟ خانمه خوبیه ها میگم بپوشه توی تنش ببینی..

نذاشتم ادامه بده و گفتم: خفه شو دیگه..

\_چشم ببخشید..

سرم و تکون دادم بر اش که با او مدن گارسون شروع کرد به خوردن نون خامه ای کهسارش داده این همه باشگاه میریم باهم ولی این میاد مثل گاو میخوره ولی خوب بازم خوش هیكله.. نگاهم رفت سمت دختره که حالا دوستشمن کنارش بود، دوستشمن خوشگل بود و چهره ای دلنشینی داشت برعکس اون که چهره ای شیطونی و جذابی داشت ولی با این حالا هر دو کم و بیش شبیه هم بودن و از وقتی اون اومده بود پیشش داشتن حرف میزدن..

:خشایار بریم..

\_بریم داداش.

بلند شدیم و سعی کردم کمی صدای صندلی و دربیارم تقریباً دخترای اونجا برگشتن سمتمون ولی اون دوتا حتی نیم نگاهی هم ننداختن..

توی ماشین نشستیم و گفتم: خشایار میای خونه؟

همونجور که داشت موزیک هارو عقب و جلو میکرد گفت: نه داداش خونه خودم کار دارم بعدش حوصله ی چشم غره های ارسام و ندارم ..

داستان ارسام یه کم طولانیه فقط اینو میگم که برعکس من زیادی خشک و مغروره و خیلی کم حرف میزنه من چشمای مشکی دارم ولی اون طوسی روشن که خیلی عصبی تر نشونش میده..

\*\*\*کمند\*\*\*

چند روزی بود که لیست و از مریم گرفته بودم و تقسیم کار شده بود، و از امروز باید شروع میکردیم ولی اینبار من از یه طریق دیگه میخواستم وارد کار بشم و یکم پیچیده بشه...

استکان چای و سرکشیدم و بی توجه به زهرا خانوم رفتم سمت اتاق.. از توی کمدهنگاهی به مانتوها انداختم بودم.. خُب خدارو شکر زهرا خانم مرتبشون کرده بود مانتوی زرشکی و کشیدم بیرون و نگاهی بهش انداختم از رنگش خوشم میومد ولی بخاطر مدل تیکه تیکه ی که با مشکی بداشت خوشم نیومد گذاشتم سر جاش و کت سرمه ای رنگ و برداشتم یه دکمه فقط وسطش داشت ولی خوش دوخت و شیک بود و دوتا جیب روی پهلوش داشت

امم به نظرم زیادی رسمیه.. مانتوی کرم رنگمو دراوردم و سریع پوشیدمش عالییه.. جلوش دکمه های مشکی طلایی داشت و به جای جیب دوتا زیپ طلایی به صورت کج بود و بلندی تا روی رونم بود شلوار نودسانتی مشکی رنگمو پوشیدم و پابندم و به مچ پای چپم بستم.. یه زنجیر طلایی بود که پنج تا پروانه بهش آویزان شده بود.. موهام و با کش جوری بستم که از سالم نزنه بیرون و کمی از موهامو کج ریختم توی صورتم.. آرایش ملایمی کردم و در آخر رژ صورتی جیغم و زدم که سریع پشیمون شدم و رژ قرمز آلبالویی رنگمو زدم و با خط لب همرنگش تنظیمش کردم.. دیشب ناخونم با سوهان مرتب کردم و لاک مشکی -نقره ای که زده بودم پاکش کردم و لاک کردم و قهوه ای و به صورت ترکیب زدم به ناخونای بلندم... عطرم و به گردن و مانتوم زدم و روسری ساتن مشکی بلندم و دورگردنم گره زدم.. کیف چرم کرم رنگمو برداشتم و گوشیم و کمی پول نقد و کارتم و گذاشتم توش.. کفش ورنی کرم رنگ و که پاشنه ها بلندی داشت و پوشیدم و از اتاق اومدم بیرون و عینک آفتابی و روی موهام تنظیم گذاشتم وبدون نگاهی به زهرا خانم که مشغول گردگیری بود گفتم:برای شام یه چیزی درست..

همیشه جواب نمیداد.. اصلا حرفم نمیزد مگر اینکه یه چیز خاص باشه.. پونصد هزار تومان پول نقد و گذاشتم روی کیفش که روی میز بود.. سوار ماشین شدم و بدون توجه به خانم ناصری که داشت نگام میکرد و یه چیزی زیر گوش شوهرش پچ پچ میکرد از پارکینگ رفتم بیرون.. نگاهی به آدرس انداختم یادم به حرف مریم افتاد:سه روز پیش یکی از استاد های دانشگاهشون توی روزنامه آگهی میزنه برای استخدام دوتا دختر ودوتایسر برای مدلینگ شرکتشون.. استاد تهرانی به نظرم همونی باشه که میخواست از کلاس بیرونم کنه ولی نتونست... گوشیم و از جیبم دراوردم و نگاهی به ساعت کردم ساعت نه بود.. ساعت هفت باید اونجا باشم و من ساعت نه رسیدم.. خودم خواستم آخرین نفر باشم که خوب یادش بمونه.. وارد دفترش شدم و بعد از دید زدن به محیط شیک شرکتش رفتم سمتی منشی و

گفتم:برای تست اومدم..

عینکشو جابه جا کرد و گفت:باید زودتر میومدی..

عینک آفتابیمو از روی سرم برداشتم و گفتم: نشد..

لبشو یکم کج کرد و گفت: بزار هماهنگ کنم..

\_آقای تهرانی یک نفر اوند برای تست

...

\_خانم هستن

....

\_چشم

نگاهی به من کرد و با لبخند گفت: بروی توی اون اتاق..

خیلی خشک ازش گذشتم و عینک و گذاشتم توی کیفم و درو باز کردم ..نگاهی به اطراف کردم .. اتاق خیلی شیکی بود .. دکور کاملا چوبی ..نگاهی به میز انداختم اما کسی نبود.. برگشتم سمت در که برگردم که محکم خوردم به چیزی و تا سرم و اوردم بالا لبم به یه چیز گوشتیه گرم خورد..چشمام درشت شد و سریع رفتم عقب ..یادندون لبم و گاز گرفتم و گفتم: حواست کجاست..

معلوم بود اونم گیجه ولی گفت: ببخشید شما یهو برگشتی..

گفتم: ببخشید که شما از اول نبودید..

یه قدم اومد جلو و گفت: من بودم..

یه قدم من رفتم جلو و گفتم

:نبودید

بازم اومد جلو: بودم..

رفتم جلوتر: نبودید..

همین که خواست قدمش و بردار نمیدونم چی شد که تعادلشو از دست داد و خواست بیوفته

که منو گرفت و منم روش افتادم روی کاناپه.. و حالا من روی اون خوابیده بودم و اونم قشنگ روی کاناپه بود.. زل زدم به چشمش.. مشکی بود و جذاب ..سریع بلند شدم و گره روسرویمو شل کردم..گرمم بود.. اونم بلند شدو رفت پشت میزش نشست و کمی از آب روی میزش خورد و با پشت دستش عرق روی پیشونیش و پاک کرد و گفت: متاسفم..

من توی اون اتاق بودم و حواسم نبود شما اومدید..

سعی کردم که بیخیال باشم رفتم روی مبل روبروش نشستم و گفتم: مهم نیست..

با تعجب بهم نگاه کرد و لیستی و بهم داد و گفت پرش کنم..مشغول پر کردنش بودم..حواسم بهش بود که تیز نگاهم میکرد ولی زود نگاهشو گرفت.. درست حدس زده بودم این همون ایتاد تهرانی مریمه که سر کلاسش بودم و خواست بیرونم کنه ولی نتونست... فرم و بهش دادم و گفتم: کی اطلاع میدی؟ گفت: هفته ی آینده..

بلند شدم و گفتم: فعلا

خواستم برم سمت در که گفت: خانم پناهی..

برگشتم سمتش عینک پهن مشکی زده بود و داشت به فرم نگاه میکرد و گفت: پدرتون چکاره هستن؟

خشک جوابش و دادم: فوت کردن..

نگام کرد و سریع نگاهشو گرفت: متاسفم.. مادرتون؟ گفتم: فوت کردن..

ورقه و گذاشت روی میز و عینکشو درآورد و دتاشو توی هم گره زد و گفت: شما باکسی زندگی میکنید؟

کمی فکر کردم اگر میدونست تنهام شاید برام بد میشد گفتم: باخالم..

کمی لب پایینشو جویدو گفت: شغلشون؟ گفتم: معلم ریاضی..

دروغم نگفتم مامان فرناز یا همون فری معلم ریاضیه..

سرشو تکون داد و گفت: خوش امدید.. برای استخدام بهتون اطلاع میدیم..

درو باز کردم و اومدم بیرون.. موقعی که افتادم روش عجیب بوی خوبی میداد و جالب این بود که بعدش زیاد خودش و نباخت و اصلا انگاری اتفاقی نیوفتاده.. با منشی ازم خداحافظی کردو سرم و برآش تکون دادم و اومدم بیرون سوار ماشین شدم و یه پی ام به فری دادم که چیکار کرد.. سریع جواب داد.. فعلا گیرم.. هانیه هم گفت که آخرشم..

خداروشکر به زهرا خانم گفتم برای شامم یه چیزی درست کنه وگرنه از گشنگی میمردم..

حالا هم ناهار هست هم شام..

راستی موقعی که رفتم توی شرکت چشمم به یه ماشین مازاراتی افتاد که مطمئن شدم مال ان تهرانی هست.. البته مریم بهم گفته بود که ماشینش مازاراتیه.. مریم لا کسانی و برایتور ما پیدا میکنه کا ماشین مازاراتی داشته باشن و پولدار باشن..

خُب × تهران مازاراتی × دیگه!!

**\*\*فرناز\*\***

بعداز اینکه کمند منو رسوند به شرکت ماندگار.. با یه نفس عمیق و زیر لب یه بسم الله گفتم و رفتم تو.. نگهبان راهم نمیداد تو ولی وقتی گفتم که از طرف خانم عبدالهی هستم با یه تماس بهش راهم داد تو.. خوب شد از قبل با کمند دوست بوده و هماهنگ کرده.. اوووووف عجب شرکتیه.. دکوراسیونش رنگی بود.. رنگهای روشن و خیلی قشنگ که اگر هانیه ببینه عاشق اینجا میشه.. رفتم طرف منشی سرش زیر بود.. دوتا دستم و گذاشتم



روی میز و خم شدم روی سرش.. همین که سرش و آورد بالا و صورتش و دیدم صاف ایستادم.. چشمم شده بود اندازه چشمای کمند مثل گاو!! اگه بدونم چی گفتم میکشه منو!! یه لب خیلی گنده پروتزی که یه رژ جیگری پر رنگ.. وحشتناک زده بود دور لبشو.. چشماشو که یه لنز مرواریدی بود

سفید سفید.. مژه مصنوعی از این عروسیا گذاشته بود و موهاشو استخونی رنگ کرده بود.. گونه هاشو کرده بود سرخ سرخ.. انتر خانم.. هر لحظه امکان حمله بود.. آب دهنموقورت دادم و با یه اهم گفتم: آقای مدیر هستن؟

دهنشو تکون داد.. ای داد بیداد.. عجب گوهی خوردما ،

این منو میخوره اگر حرف بزنی.. یا حضرت صاحب سی صد تا صلوات نذر میکنم این حمله نکنه، با یه صدای خیلی ناز و ملوس گفت: وقت قبلی دارید؟

خُب خداروشکر خطر رفع شد قصدش خیره، گفتم: نه..

یهو بلند شد و من یه قدم عقب رفتم..

گفت: منتظر بمون..

سرم و تکون دادم یعنی باشه..

به راه رفتنش نگاه کردم یه ماننوی صورتیه کوتاه که البته باید بگی پیرهن عروسکی.. از بس کوتاه و تنگه و بچگونه هست.. یه شلوار نودسنتی که از شلوارک های کمترم بدتر بود و جفت مچپاش خالکوبی بود.. راه رفتنش که کلا رقص عربی بود.. خوب گنده ارو راه برو.. رومو ازش گرفتم و سریع یه دونه از شیرینی های روی میزو برداشتم

.. اووووم چه

خوشمزست..

\_ میتونی بری..

سریع از کنارش رد شدم و دوتا تق به در زدم و رفتم تو.. درو بستم تکیه دادم به در.. عرق کرده بودم.. آخ آخ الان کرمی که کمند برام زده بود پاک میشه.. دختره ی(..) یهو صاف ایستادم یادم اومد کجام.. به میز بزرگ و گرد مشکی که یه پسر که حدود ۳۲ سال داشت نگاه کردم.. موهای کمی بلند کجی داشت البته کج ریخته بود.. کت و شلوار سرمه ای شیکی پوشیدی بود.. عینکش شبیه عینک کمند بود بزرگ و گردو مشکی.. رفتم جلو گفتم: سلام.

لبخندی کج روی لبش بود.. گفت: بفرمایید

نشستم روی صندلی چرمی که روبروش بود .. هشت تا صندلی بود و من روی نزدیک ترینش نشستم..نگاش کردم که دست به سینه نگاه میکنه ولی دلیل لبخند ریزشو نمیدونم..گفتم:سلام..

گفت:سلام بفرمایید..

نگاهی به خودش و نگاهی به شکلات آناتا روی میز کردم و یکی برداشتم و خوردم و گفتم:مرسی..

لبخندش پر رنگ شد و عینکش و دراوردم و گذاشت روی میزش، بلند شد و اومد صندلی روبروم و گفت:منظورم اینه خودتون و معرفی کنید..

شُرپ!!کمند بفهمه کشته منه... از بس خودش شکلات دوشت داره منم شدم یکی مثل خودش

و اینجا سوتی دادم..گفتم:راستش من برای کار اومدم .. دوستم گفتن یعنی خانم عبدالهی ..که شما دنبال یک معمار هستین..

سرش و تکون داد و پشت انگشتش و به لبش کشیدم و گفتم:درسته حالا اسم و فامیلتون و بگید قبلا کجا کار کردید..

به چشمای سبزش نگاه کردم و گفتم:فرناز حسینی هستم قبلا توی شرکت آقای شادمانبودم و به دلیل تعطیلی شرکت منم بیکار شدم..دیگه چی بگم؟

همین که گفتم دیگه چی بگم! لبخندش پررنگ تر شد و گفتم:خوبه ..شمارتون و بید باهاتون تماس میگیریم..

شمارم و پشت کارت بوتیکی که توی یفم بود نوشتم و دادمش..

خداحافظی کردم و خواستم برم گفتم:خانم اسدپور؟ برگشتم سمتش ادامه داد:اومدید تو نفس نفس میزدید..چرا؟ کمی مکث کردم و گفتم:راستش قیافه منشی تون یکم چیزه..

سرش و آورد جلو وچشماش و درشت کردو گفتم:چیز؟؟؟گفتم:ترسناک..

لبشو به هم فشار داد که مبادا بخنده و زورکی گفتم:خوش امدید..

سریع اومدم بیرون از شرکته ..هم منشیش عجیبه هم خودش عزیزه(چه ربطی داشت)ولی خوب خیلی ناز بود و کمی مشکوک میزد..

به نگهبانیشون گفتم آژانس بگیره برام.. خواستم سوار آژانس بشم برگشتم سمت پنجره بزرگ که توی اتاق پسره یعنی فرهاد تاجدار بود..اووه آقا رو تا دید دارم نگاش میکنم دور شد..نگو داشته منو دید میزده.. و اای چه باحاله.. یعنی خداکنه کارم بگیره ..

\*\*هانیه\*\*

وای خداجون ساعت ده شده.. سریع از تخت پریدم پایین و رفتم توی دستشویی.. بعد از اتمام کار ضروری.. صورتم و شستم و موهامو که دیشب بافته بودم باز کردم و دستم و توی موهای لختم که حالا فر شده بود کشیدم.. سریع مانتو و شلواری که دیشب آماده کرده بودم و پوشیدم و رنگ شال و کیف و کفشم و سِت کردم و رفتم سراغ موهام.. موهام بلندیش تا کمی پایین تر از شونم بود.. با دستم کمی صافش کردم.. و باز گذاشتم بمونه.. شال و گذاشتم روی سرم و یه قسمتیشو انداختم روی شونم.. خط چشم گربه ای کشیدم و رژملایم صورتی.. همین بسه.. خودم که سفیدم و از کرم و چیزای دیگه نمیزنم.. رژگونه هم بدم میاد..

گوشیم و برداشتم و رفتم بیرون.. بلند داد زدم: عزیزجون من رفتم..

صداش از توی آشپزخونه اومد: برو به سلامت دخترم، یه چیزی سر راه بخور، ظهر ناهار نری پیش کمند برات فسنجون درست کردم.

همونجور که بند کفشم و میبستم بلند گفتم: باشه عزیزولی برای کمندم بزار شب براش ببریم..

\_باش دخترم..

سریع رفتم بیرون و چون از قبل به آژانس زنگ زده بودم روبه در آپارتمان بود و داشت با نگهبان صحبت میکرد.. سریع سوار شدم و گفتم بره کافی شاپ طلایی..

خدا خدا می کردم دیر نرسیده باشم.. اینجور که مری گفتم پسره حدود ۳۰ سالی داره و شنبه میاد اینجا و کارای که باید انجام بده و انجام میده.. مریم اون شب بهم گفت که شنبه ها اینجا شلوغه و پس میتونم نقشمو خوب اجرا کنم..

وارد کافی شاپ شدم.. هووو چقدر دختر و پسر اینجاست.. چقدرم شلوغه.. چشم چرخوندم و دیدمش.. اسمش و زیر لب زمزمه کردم: شایان شکیبایی..

کمی اینور و اونور و نگاه کردم که مطمئن بشم همه جاها پرّه.. نزدیک میزش شدم و یه هوووفی کشیدم و نگاهی بهش انداختم و گفتم: ببخشید منتظر کسی هستید؟ عینکشو کشید عقب تر و گفت: نخیر..

کمی این پا و اون پا کردم و گفتم: میشه اینجا بشینم.. آخه جای خالی نیست؟؟  
\_البته.. بفرمایید..

نشستم روبروش و لب تایم و باز کردم شروع به انجام کارای دانشگاهم شدم.. البته تو فکر این بودم که باید چیکار کنم ..

نمیدونم چقدر گذشته بود که گفت: ببخشید شما چی میخونید؟ با همون لبخند گفتم: عمومی میخونم، یعنی دارم دکترا میخونم..

ابروش تیک وار بالا انداخت و گفت: جدی؟ سرم و تکون دادم و گفتم: بله..

کمی از قهوش و خورد و گفت: آبهویجی که سفارش دادین گرم شده..

نگاهی به آبهویج کردم که بستنیش آب شده بود و خودشم گرم.. گفتم: مشکلی نیست ..

خواستم دوباره سرم و ببرم توی لب تاپ و تایپ کنم تحقیقم و که دستی اومد جلوم، نگاهی

بهش انداختم که گفت: من شایان شکیبایی هستم..

لبخندی زدم و باهاش دست دادم و گفتم: منم هانیه امیری هستم..

دستم و نرم تکون داد و گفت: من متخصص بی هوشی و دکترا عمومی هستم..

یهو دستم و کشیدم و با خوشحالی گفتم: جدی؟؟؟؟

لبخندی زد که خیلی خوشگل ترش کرد و گفت: البته و مطمئنم شما رو قبلا جای دیدم..

با همون خوشحالی و نوقم گفتم: من دانشگاه دولتی (... ) درس میخونم..

با انگش اشارش سرش و خاروند و با یه لبخند قشنگی گفت: من استاد سه تا از درس ها همین دانشگاهم هستم..

دستام و محکم به هم کوبیدم و گفتم: وای چه عالی..

خندش گرفته بودم و سریع خودم و جمع کردم و گفتم: خیلی خوشحال شدم چرا من تاحالا

شمارو ندیدم؟؟؟ من ترم دومم..

گفت: من معمولا هر کلاسی و درس نمیدم.. بخاطر اینکه توی بیمارستان هم هستم شرایطم ویژه..

همون لحظه صدای تیک گوشیم اومدم سریع بازش کردم یه پی ام از کمند بو که توی

گروه گفته بود چیکار کردی.. منظورش به من و فرناز بود.. نوشتم آخرشم..

نگاهی بهش انداختم و گفتم: واقعا از آشنایی با شما خوشحال شدم..

موهاش مدل خوشگلی داشت دستش و پشت گردنش گذاشت و کمی ماساژ دادم

وگفت: همچنین..

\*چه مغرورم هست..\*

بلند شدم و تمام وسایلم و جمع کردم و سریع یه پی ام به کمند دادم که دارم میام پیشت..  
و روبه شایان گفتم: خداحافظ..

خواستم برم که کارتی و جلو روم گرفت و گفت: خوشحال میشم تماس بگیریدی..  
اصلا انتظار نداشتم اینقدر زود شمارشو بده تازه من برنامه های دیگه ی داشتم براش..

کارت و ازش گرفتم با یه لبخند سرم و براش تکون دادم و رفتم پول ابهویج بدمزه ی که  
گرم شده بود و حساب کردم و اومدم بیرون و با اولین ماشینی که ترمز زد رفتم سمت  
خونه کمند..

یادمه اونشب خونه کمند مریم گفته بود این شایانه با رایان، خیلی پسرای مغروری هستن و  
هرکسی با اینا نمیتونه دوست بشه ولی اینجور نبود.. البته از سوی شایان..  
گوشیم زنگ خورد و نگاهی به شماره انداختم و گفتم: جان فرناز..

\_کدوم گوری..

:دارم میرم پیش کمند..

\_کمند گفت بهت بگم خوراکی با خودت بیاری..

:باشه.. چیز دیگه ی نمیخوای؟

\_نه.. فقط زود بیا..

:باشه خداحافظ..

:فظ..

اخلاق فرناز خیلی باحال بود پیشم یه جورای خیلی راحت، کلا خلاصه شده هم حرف  
میزنه

..البته با کمند بیشتر، اینکه الان زنگ زده خوراکی بیارم میدونم که توی خونه کمند

خوراکی تموم نمیشه و آشپزخونش همیشه پُرّه از خوراکی ولی خوب از بس تنهاست هیچی نمیخوره و چیزی هم درست نمیکنه.. فقط زهرا خانم برآش بعضی موقع ها چیزی درست میکنه..

اخلاق کمند کمی خشک تره ولی خوب با غریبه ها خصوصا پسرا.. با من و فرناز و مریم خیلی راحتّه ولی اگر تازه با دختری دوست شده باشیم زیاد محلش نمیزاره.. تا زمانی که خوب اونو شناسه..

\*\*\*\*\*

پلاستیک و باخودم بردم توی اسانسور.. کلا همسایه های کمند پولدار و البته کمی فضول هستن که بخاطر رفتار کمند زیاد دم پرش نمیشن..

رفتم تو بلند سلام دادم که فقط صدای کمند اومد با تعجب گفتم: مگه فرناز نیومده؟ بلند شد و اومد طرفم و گفت: نه تازه راه افتاده.. اینارو چرا خریدی؟

همونجور که شال و مانتوم و در میاوردم گفتم: فرناز گفت خونه تو.. به منم گفت که خوراکی بیارم..

خندیدم وگفت: از دست این ..

نگاهی به کمند انداختم موهای بلند و خرمایی رنگ داره و خیلی لخت.. موهاش و بافته و

انداخته پشت.. بلندی موهاش تا بالای باسنش هست فکر کنم.. تاپ و شلوار خاکستری و شیده که عکس یه خرس مشکی روشه که نه چشم داره نه لبر و فقط یه سره مشکیه.. شلوارکش بالای زانوشه..

هرسه تامون باهم به باشگاه میرفتیم و اندامی روی فرم داریم.. من که بخاطر دانشگاه دیگه نمیرم.. فرنازم که درگیر کارای مادر و خواهرش شد نرفت ولی کمند هنوزم میره.. پوست سفیده و خیلی خوشگل و خوش اندام تر نشون میده.. فرنازم همینجوره.. ولی کمند میگه تو از من و فرناز سفید تری.. ولی من اندام فرناز و کمند و دوست دارم خصوصا کمند یه جورایی آزادتره.. هرسه تامون وزنمون یکیه وقتی خونه کمند باشیم لباسای اونو میپوشیم که از اخلاق خوبش اینه زیاد اهل تمیزی نیست..

روی مبل کنارش نشستم که گفت: چیکار کردی؟

ماجرا کامل برآش تعریف کردم اولش تعجب کبرد و بعدش که خودش گفت چه اتفاقی افتاده بوده، زیاد تعجب نکردم چون معمولا کمند بخاطر رفتار سردش با پسرا.. حتی دوست پسر قبلیش یه بار بوسیدش تا جای که گوشه لبش زخم شده بوده.. وی من از بس

خودم و راحت میکنم با طرف که طفلی من و خواهر خودش حساب میکنه و زمانی بهوش میاد که رابطه به پایین رسیده و منم کمی ازش پول کشیدم و فرنازم تاحالا نگفته که پسرا باهاش چه جورین البته فرناز دختر باحالیه و معمولا اونا خیلی دوستش دارن..

صدای در اومد که کمند بلند شد و درو باز کرد همین که فرناز اومد تو و طبق عادتش کمند و محکم بغل کرد ولی یهو جیغ کمند هوا رفت و فرناز دوید طرف من که کمند برگشت سمتش و گفت: بیشعووووور .. میکشمت..

افتاد دنبالش.. تازه فهمیدم که فرناز سینه کمند و گاز گرفت .. البته تاپش یقش خیلی باز اومد و میخواد بگی سینهش خیلی بیرون بود و اگر یه پسری اینجا بود رحمش نمکیرد.. کمند فرناز و گرفت خواست گازش بگیره ولی دلش نیومد و قلقلکش داد..

وقتی خوب هردوشون خندیدن و منم به کاراشون خندیدم فرناز گفت: منه دختر تورو با این لباس دیدم یه حالی شدم حالا دیگه..

یهو ساکت شدم و گفت: کمند کی بود شدی..

کمند نگاهی بی تفاوت به سینهش انداختم و گفت: اشکال نداره تازه با کلاسم هست..

با این حرفش فرناز بلند زد زیر خنده که منم باخنده اومدم.. دوتای اومدن پیم نشستن و یکی یکی تعریف کردم ولی فرناز وقتی گفت چه سوتی داده.. کمند خواست چیزی بهش بگه که من گفتم: اینجوری پیش خودش میگه دختر باحالیه و زودتر پا میده..

خلاصه دعواری خوابوندم و یک ساعتی بعد من و فرناز رفتیم و به کمند گفتم براش ناهار میفرستم با آژانس که گفت زهرا خانوم پخته..

با یه بوس گنده ازش خداحافظی کردم و با فرناز رفتیم خونه هامون..

رایان

اووف.. از سه شنبه ها متنفرم.. دیروز به منشی شرکت گفتم که به اون های که برای مدالینگ شرکت مناسب هستن خبر بده .. سه تا مردو سه تا زن..

امروز باید برای اولین بار میرفتم سر یکی از کلاس های دانشگاه (... ولی از شانس من ساعت نمیدونم چرا زنگ نخورده بود..

زودزود وسایلم و برداشتم و کتم و گرفتم توی دستم و از پله ها پایین اومدم... یه پله ی بلند مارپیچ که به طبقه دوم وصله و هفت اتاق توی طبقه دوم هست درحال حاضر فقط دوتاش پره یکی من و یکی ارسام.. طبقه ی پایین هم مهناز (خدمتکار) با مادرش هستن..



رفتم سمت ارسام و گفتم: داداش من میرم ظهر یکم دیر میام.. خداحافظ

زودی او دم بیرون.. ارسام یکسال از من کوچیک تره ولی اونقدر جذاب هست که با اخلاق گذش بازم دخترا دنبالشن.. وقتی هفت سالم بود و اون شش سالش بود بابام دکتر ارتوپد بود.. مادرم طراح لباس عروس بود و پدرم برای کاری رفته بود ترکیه (سوار ماشین و درحال رفتن به دانشگاه) یکی درو میزنه و ارسام اون موقع ها خیلی فضول بود و به شدت دوست داشتنی بود.. زودتر از من رفت و درو باز کرد و جعبه ی بزرگ و دادن دستش..

بدون این که مامانم و صدا بزنه جعبه و باز کردو منم از دور داشتم نگاه میکردم یادمه داشتم کاری انجام میدادم.. یهو صدای جیغ و گریه ارسام بلند شد که هم من و هم مامانم سریع

رفتیم طرفش.. مامانم با دیدن توی جعبه سخته کرد و حدودا هشت ماه بعد از غصه مرد..

ولی ارسام افسردگی شدید گرفت که خوب شد ولی به جاش دیگه حرف نزد.. بعضی موقع ها حرف میزنه ولی در حد، نمیخورم یا نه، البته بیشتر اوقات سرش و تکون میده..

از ماشین پیداخادم و توی پارکینگ دانشگاه کتم و پوشیدم و دستم و توی موهام کمی حرکت دادم تا یکم منظم باشه.. از دست این خشایار که مثلا مدل زده برام دور شو کوتاه کرده و بالاش و بلند گذاشته.. البته خوب خوشگل.. ولش کن اصلا..

صدای کلاسی که باهانش درس داشتم میومد تا توی دفتر مدیر.. سرسری لیست و گرفتم و سلام کردم و با یه معذرت خواهی رفتم سمت کلاس..

درو باز کردم و قدم هامو محکم برداشتم و رفتم سمت، منتظر نگاهشون کردم ببینم کی ساکت میشن اینا.. همه ساکت شدن و منتظر به من زل زده بودن تعدادشون زیاد بود حدودا چهل تایی بودن.. که بیشترش پسر بود..

همیشه توی محل کار و سرکلاس و بیشتر جاها اخلاقم خشک بود و مغرور بود.. ولی خوب با یکی مثل خشایار نه!

بعد سلام کردن بهشون شروع کردم به توضیح دادن درباره قوانین کلاس..

حدودا ربع ساعتی شد حرف زدن.. لیست و برداشتم و یکی یکی اسم ها را خوندم و گفتم معفی کامل کنن..

تقریبا آخرای لیست بود که با دیدن اسم ابروم پرید بالا: کمند پناهی..

بلند اسم گفتم و منتظر شدم .. مثل بقیه بلند بشه ولی انگاری نبود .. دوباره خوندم که توی اون سکوت کلا صدای خمیازه ی ریزی اومد و بلند شد ایستاد .. نگاهی گذرا ولی دقیق بهش انداختم .. مانتو و شلوار شیک و بلند با یه مقنعه سرمه ای رنگ ..

با اخم گفتم: بار اخرتون باشه سرکلاس من میخوایید خانم پناهی ..

کمی لبش و کج کرد و با حالت مسخره ای گفت: شما ببخش استاد تهرانی ..

نفس عمیقی کشیدم این دختر خیلی عجیب بود برام .. معرفی کنید لطفا

منتظر نگاهش کردم که دوتا اهم بلند گفت نظر همه بهش جلب شد و شروع کرد: بسم الله الرحمن الرحیم .. اینجانب کمندپناهی هستم ملقب به مادام طلایی .. فرزند سهراب پناهی .. متولد هفت - دو هزار و سیصد و هفتاد و یک، صادره از بوشهر شهرستان برازجان ..

نمیدونم چی شد ولی با تموم شدن حرفش که با یه حالت بچگونه ی این هارو گفت کل کلاس ترکید از خنده .. خودم خندم گرفته بود .. انگشتم و به لبم گرفتم که خندم بلند نشه دستم و به نشونه نشستم تکون دادم که نشست و کمی بعد هم کلاس و با اخم و بداخلاقی ساکت کردم ..

همین که معرفی ها تموم شد شروع کردم به درس دادن و نوشتن روی تابلو مثل بقیه استاد ها زودی پاک نمیکرد سریع مینوشتم و توضیح میدادم کمی فرصت میدادم تا بنویسن .. اونقدر درس دادم که احساس سر درد میکردم عقب ایستادم تا بنویسن و فکم کمی استراحت کنه ..

\*\*\*\*\*

یه لحظه نگاهم به دختره افتاد .. داشت مینوشت ولی یهو یه پوزخندی زدو خودکارش وگرفت ستم .. رومو ازش گرفتم چه جونوریه این ..

گروهی چهارتایی از دخترا نشسته بودن که هیچ کردوم یادداشت نمیکردن .. مطمئن بودم ازم عکس هم گرفتن ..

سریع رفتم تابلو و پاک کردم که صدای همه بلند شد و اون دخترا الکی با صدای جیغ مانندی استاد استاد میکردن .. سریع برگشتم طرفشون و گفتم: از دفعه بعد پیش هم نمی شینید ..

اونقدر لحن تند و اخم بد بود که ساکت بشن و .. نگام رفت سمت کمند که خودکارش توی دهنش بود و با یه ژست خاصی داشت با لبخند مرموزی نگاهشون میکرد ..

\*\*\*\*\*

کلاس تموم شد و با همون سردردی که داشتم سریع دفتر سمت دفتر و کمی بعد رفتم

پارکینگ... اووف تا حالا همچین کلاس شلوغ و عجیبی نداشتم.. سوار ماشین شدم و ماشین و روشن کردم.. صدای برخورد بلند یک در اومد.. برگشتم دیدم بله! خود شاه مادام  
طلایی#

توی همون لحظه برگشتم سمت.. ماشینش لکسوز مدل(..) بود.. تعجب کردم توی پارکینگ اساتید دانشجوها حق پارک ندارن..

شیشه ماشین و کشیدم پایین و با پوزخند کجی گفتم: اینجا پارکینگ اساتید نه دانشجوهای سال دوم خانم پناهی..

با یه لحن کشیده ی و تمسخر آمیزی گفتم: میدونم. نیم نگاهی به من انداخت.. آدامس صورتی رنگش و باد کرد و تا نصف صورتش شد.. سوار ماشینش و شد و دنده عقب اومد سمت من سرش و از ماشین بیرون آورد و آرنجش و به لبه ی در تکیه داد و گفت: ببین خوشتیپ.. زیاد دم پر من نشو، حوصله سروکله زدن با تو رو ندارم.. (یه چیزی زیر لب گفت که نفهمیدم فقط کلمه آخرش این بود نقشه هام). سرش و کلافه وار تکون داد و آدامس صورتی رنگشو چسبوند به آینه بغل ماشین من.. تا به خودم اومدم اون رفته بود بیرون از پارکینگ..

لغنتی صبح عجله کردم که با این ماشین اومدم.. نباید مازاراتی و می اوردم بیرون ..

باید با همونپورشه میومدم.. این دختره همچین حرکتی کرد و منم مثل مترسک اینجا فقط تماشا کردم.. لغنتی سر فرصت حالت و میگیرم..

\*\*\*ساعت حدودا هشت بود که از حموم اومدم بیرون و با همون حوله کوچیک که پایین

تم و بسته بودم، موهام و با حوله خشک کردم و روی تخت دراز کشیدم و گوشیم و در

اوردم.. اولین کاری که کردم رفتم توی برنامه اینستاگرام و کامنت هارو نخونده رد کردم از بس زیاده.. یهو یادم به یه چیزی افتاد و سریع توی قسمت سرچ زدم کمند پناهی..

اولین صفحه ای که باز شد عکس خودش بود.. اووه تعداد فالور هاشم زیاده .. فقط چهار نفر و فالو کرده.. رکویست و زدم و منتظر شدم باز کنه ولی خوب الان که معلوم نیست باز کنه..

گوشی انداختم روی تخت و پاشدم لباس پوشیدم.. خیلی گرسنه و خسته بودم.. سریع رفتم پایین و گفتم ناهار و بیارن.. وسط حال ایستاده بودم و دستام توی جیب شلوارم بود و داشتم به طبقه بالا نگاه میکردم.. کاش این پله ها کمتر بشن .. سریع از شون بالا رفتم و دوتا

ضربه آرو به در اتاق زدم و رفتم تو.. با دیدن من مکثی کرد و ادامه داد.. عرق کرده بود و توی فضای تاریک و خفه اتاقش آدم عصبی میشه.. رفتم روی تختش نشستم همه ی اتاق های این خونه اندازه هم بودن.. خیلی بزرگ و تخت دونفره ی بزرگ و ولی هرکسکه میواست اتاقش و برداره دکوراسیونش با خودش بود.. اتاق من کرم و قهوه ای بود.. یه جور رنگه آرومیه ولی ارسام کاملا مشکی و مهتابی کوچیک که نورش قرمز بود.. از بس مشت

به کیسه بکش زده بود که رگ های دستش بیرون زده بود.. خودش و پرت کرد روی تخت و مچ بند قرمزش و باز کرد و گفت: برو بیرون..

بلند شدم و گفتم: بیا ناهار بخوریم، منتظرتم..

مطئنم که میاد، واسه من ارزش زیادی قائله.. رفتم بیرون..

ارسام مثل مادرم بود چشمای مشکی براق که

جذابیت خاصی داشت.. اندامش از من پر تر بود و هیكلی فوق العاده داشت، پسر جذابی بود

و هرکس توی دید اول شیفتش می شد، دانشگاه افسری میرفته ولی خوب از نظر اخلاقی مشکل داشت.. وضع مالی ما از اونجای اینقدر خوب شد که پدرم ارث زیادی بهش رسیده

بود و مادرم دختر یه خانواده بزرگ و اصیل بود، همه چیز به من و ارسام رسید و ما توی خونه پدر بزرگم یعنی پدر پدرم زندگی می کردیم، توی ناز و نعمت، بهترین دکترا برای ارسام اومدن ولی از بس پدرم و دوست داشت که با دیدن اون صحنه دیگه نشد اون ارسام شیطان.. بخاطر بوی بدی از سر پدرم توی جعبه بلند شده بود به ادکلن به شدت واکنش نشون میداد و یه جورایی بدش میاد،

برای ناهار اومد و کمی خورد من باهش حرف میزدم درمورد دختره کمند ولی هیچ توجهی نمیکرد.. ولی وقتی درباره چهرش گفتم یه لحظه نگاهم کرد و بعدش بلند شد و رفت پای تلویزیون.. منم گفتم جمع کن.. زیادی توی صمیمیت ناهار و خوردیم..

کمند

هوا گرم بود و منم بد گرمایی، تا گرم بشه زودی عصبانی میشم.. تاپ سفید رنگم و که بند های پهنی داشت و پوشیدم و شلوار دمپای سفیدم پوشیدم و مانتوی پانچم پارچش حریر مشکی با ستاره های ریز سفید بود و انداختم روی تاپم.. شال سفیدم و پوشیدم و یه رژ جیگری پررنگ کشیدم به لبم و با خط لب تنظیمش کردم.. خط چشم باریکی کشیدم و

کمی عطر زدم و نگاهی به ساعت انداختم که داشت نه شب و نشون میداد... حوصلم سر رفته بود و میخواستم برم بیرون گوشیم و توی دستم گرفتم و کفش مدل سنتی مشکیم و پوشیدم و سویچ و برداشتم و رفتم سمت اسانسور...

یه بستنی بزرگ گرفتم همونجور که لیسش میزدم رفتم سمت ماشین که نمیدون چی شد محکم خوردم به یه چیز و بستنی توپی های رنگیم که روی نون قیفی بود افتادن زمین.. لبم آویزون شد.. خم شدم روی بستنی و انگشتم و آروم کشیدم توی بستنی که حالا روی زمین بود.. چه حیف شد...

با غم بلند شدم و نگاهی به اون انتری که باعث نابودی بستنی های توپیم شد کردم... چشمم شد اندازه همون توپا ولی چرا اینجوری نگام میکنه/؟؟؟؟؟؟

\_بازم شماييد؟ زدی بستنی قشنگم و نابود کردی اونوقت مثل چی زل زدی بهم؟! چندتا بشکن زدم جلوی چشمش که پلک زدو به خودش اومد و گفت: معذرت میخوام یهو حواسم پرت شد میرم براتون بگیرم.. شما اونجا بشینید.

سریع رفت تو انتر معلوم نبود چشمه.. تندتند حرف زد و رفت منم رفتم سمت یکی از میزهای خالی نشستم.. خداروشکر تاپی که پوشیده بودم کمی بلند و تا بالای نافم نبود.. بستنی فروشیه بزرگیه بود و روی درو دیوارش پر از رنگهای روشن و قشنگ بود هانیه عاشق اینجاست.. کلا جاهای که رنگی باشه دوست داره.. راستی این پسره رایان اینجا چیکار میکرد؟ چه حلال زده!

\_بفرمایید.

بستنی و ازش گرفتم با احتیاط اوردمش سمت دهنم و با زبونم یه لیس گنده ازش زدم و غرق

شیرینیش شدم..

با لذت چشمم و ریز کردم و با لبخند گفتم: مرسی..

خندید و نگام میکرد و منم بی توجه بهش کل اون بستنیه بزرگ و خوردم..

نوش و خوردم و با دهن پر گفتم: راستی شما اینجا اومده بودید بستنی بخورید؟ نفس عمیق و صدا داری کشید و گفت: راستش دوستم مریضه و گفت برم عیادتش بر اش

بستنی بخرم که دیگه امشب نمیرم و فردا شب میرم، اخه دیر وقته.  
نگاهی به ساعت انداختم ساعت تازه ۱۰:۳۰ بود که.. کجا دیر وقته  
خواستم بلند بشم برم که یهو پشیمون شدم و با بدجنسی گفتم: راستی جای آدامس و پاک  
کردید

یا گذاشتید یادگاری بمونه؟؟

با قاشقش یه تیکه بستنی خورد و گفت: نترس تلافیش و سرت درمیارم..  
خنده صدا داری کردم که نگاهم کرد.. از عمد اینکارو کردم یادمه شروین هم میگفت وقتی

میخندی گونت چال میشه و وقتی با صدا میخندی صدای خندت خیلی قشنگه.. بهش نگاه

کردم و گفتم: چیه؟

قاش و توی کاسه بستنیش گذاشت و گفت: اصلا بهت نمیاد بیست و دو ساعت باشه..

کمی گره پیشونیم نزدیک هم شدن و گفتم: پس چند ساله بهم میاد؟

با بدجنسی تمام گفت: اگر چشمای شیطننت بارت و در نظر نگیریم حدوداً شش ساله..

سرم و مثل خودش نزدیک برم و گفتم: واگر در نظر بگیریم؟؟ چشماش و ریز کرد و  
گفت: هفتاد ساله.

سریع خودم و عقب کشیدم و به صندلی تکیه دادم بوی ادکلنش توی دماغم بود و مطمئن  
بوی

عطر من و حس میکرد.. بعد از باری که من اقتادم روش بوی ادکلنش زیادی برام خوب

شده..

دست به سینه نشستم و رومو ازش گرفتم و به پسر بچه ی که موهای طلایی داشت و

چشمای آبی رنگ خیره شدم.. مامان و باباش سعی داشتن یادش بدن که درست بخوره و

نریزه روی لباسش اما طفلی نمیدونست بخوره یا گوش بده.. آهی کشیدم و زیر لب

گفتم: کاش مامان و بابای منم بودن..

صدای گوشیم بلند شد و نگاهی به شماره انداختم مریم بود ردش کردم، بهتره بعداً باهاش

تماس بگیرم..

نگاهیم افتاد به رایان.. زُل زده بود بهم و منم زُل زده بودم بهش.. خدای خیلی جذاب بود  
ولی

چرا اینقدر غمگین نگاه میکنه؟!؟!!

یهو بلند شدو گفت: بهتره من برم.. راستی از اینکه امشب و باهات بستنی خوردم و بابات

هفتادسالگیت حرصت دادم خوشحال شدم..

تا اومدم جوابش و بدم رفت بیرون.. از پشت سر که نگاهش کردم خیلی خوش اندام بود و

البته چهره جذابی داشت.

رفتم توی فکر اگر بابام زنده بود نمیخواست توی اینکار بیوفتم و بیام تهران توی این شهر

بزرگ که هرکسی فقط خودش و میبینه.. اگه مامانم زنده بیشتر شبا گرسنه نمیخواهیدم و  
ازش

خوبی کردن و شادبودن و یاد میگر فتم.. ای کاش نمیرفتیم شیراز.. کاش منم می مردم.. با  
خیس



شدن دستم به خودم اومدم .. سریع بلند شدم و سوار ماشین شدم.. دلم خیلی پر بود زدم زیر

گریه .. کاش هیچوقت نبودم از اولش نبودم.. کاش نبودم که روزی که سرم درده تنها نباشم

و الکی گریه کنم .. که الکی لیوان و کوزه های که های که هانی برام میخرید یا درست

میگرد و می شکستم.. توف توی این زندگی نکبت بار

\*\*\*\*\*

شنبه برام زنگ زده بودن برای استخدام توی شرکت \$مدلینگ استار\$ گفتن که چهره شنبه برام

برای قرار داد .. اولش باورم نکرد ولی بعدش یه جرابی مطمئن شدم .. چون هم اندام خوبی

دارم هم چهرم عالیه و از طرفی با این پسره رایان بگی نگی میونه چندان جالب و تویی

دارم هه!

مانتوی مشکی رنگ که جنسش به قول فری ساتن عاشقی بود و تا روی زانوم بود و پوشیدم

کمرش تنگ بود و فوق العاده خوش اندام تر نشونم میداد پوشیدم.. شلوار نودسانتی مشکیم که

رودوز کاملاً طلای داشت و پوشیدم و پابندم به مچ پای راستم بستم طرحش جالب بود برام

بهش نگین های آبی رنگ آمیز بود و دوتا چشم زخم بزرگ داشت.. موهامو از قبل بافته بودم

که موج دار باشه از بس لخته که اعصابم بهم می خوره.. تند تند بازشون کردم و دورم

ریختن خوشگل شده بود.. یادمه دوم دبیرستان که بودم یکی از دوستانم به اسم سارا، موهای

بی نهایت لخت و مشکی کلاغی داشت ولی احمق یه روز اومد تا پسره کوتاه کرده و دور

گوشش و با ماشین زده، ولی خدایی بهش میومد و ما کلا مردمون صداش میزدیم.. آخه جدا

از موهای صدای بلندی داشت و وقتی داد میزد میترسیدی.. از طرفی اندام عالی داشت و

ما خیلی باهاش صمیمی بودیم و هنوزم هستیم..

موهامو بالا بستم و کمی از موهامو کج ریختم بیرون و روسری مشکیم که طرحش پرهایی

طلایی بودو پوشیدم و مدل آلمانی بستم ولی موهامو بیرون ریختم.. نگاهی به ساعت بزرگ

روی دیوار کردم دو ساعت وقت داشتم.. آرایشم و کامل کردم و با زدن یه رژ جیگری مات

که به مشکی میزد تمومش کردم.. عطر و کمی زدم و کفش پاشنه بلند و رنی مشکیم و

پوشیدم و کیف طلایم که فری برام از کیش خریده بود البته پولش با دوست پسرش بود و

برداشتم و گوشی و کارت عابربانکم و کمی پول نقد گذاشتم و یه رژ گذاشتم توی کیفم و با

زدن ساعت و دستبندم به دست به کارم پایان دادم..

توی آسانسور عکسی از خودم گرفتم و گذاشتم توی صفحہ توی اینستاگرام ..نگاهی به اسم

ها انداختم که چشمم خورد به رایان تهرانی..پیچ و براش باز کردم و از آسانسور اومدم

بیرون، نه من و نه فری و هانی هیچوقت کامنت هارو نمیخونیم چون خیلی زیاد...

\*\*\*\*\*فرناز

باورم نمیشد قرار داد و امضا کردم و با لبخند خیره شدم به پسر خوشتیپ روبروم که باید

بهش میگفتم رییس..ولی کم میشد فرهاد جون..هه!

\_ خوب خانم امیری همونطور که گفتم شما تا سه ماه آزمایشی توی شرکت ما هستید و اگر

کارتون خوب و ما راضی بودیم که قرار داد چندساله میبندیم و اگر نه که خودتون

میدونید.

سرم و به معنی فهمیدم تکون دادم و گفتم: مطمئن باشید ناراضیتون نمیکنم..

\_ امیدوارم.

بعدش بلند شدو از خانم ضیایی خواستن اتاق کارم و نشون بدن ..نمیدونم چرا اون جادوگر

نیستش

روبه خانم ضیایی که خانمی متشخص بود و حدودا سی سالی داشت گفتم: خانم ضیایی؟ با لبخند گفت: جانم.

گفتم: اون دختره نیستش چرا؟

لبشو کشید جلو با کنجکاوی گفت: کدوم دختره؟

یهو با یادآوری چهرش تند تند گفتم: همونی که چشم نداشت لنز میذاشتو....

با تموم شدن حرفم زد زیر خنده و هی میخواست یه چیزی بگه هی ول میکرد میخندید! به

قول کمند این انتربازیا چیه؟!!

یهو ول کرد و همونجور که لبخندای پهن میزد گفت: بابا اون دختر خاله فرهاده، اون روز

منشی مریض بود اینم همون موقع میاد و خودش و قالب میکنه، راستش فرهاد پسر عمم

میشه.

با کنجکاوی تمام گفتم: جدی بهتون نمیاد؟

گفت: کجا بهمون نمیاد هر دو مون چشمامون سبز و موهامون طلایی..

کمی دقت کردم دیدم راست میگه این انتر خانم..

پشت میزم نشستم و شروع به بررسی پرونده های نقشه های شرکت نوپرو

کردم.. نمیدونم

چقدر گذشته بود که خانم ضیایی گفت: من دیگه دارم میرم توهم زودی تموم کن برو.

گفتم: باشه عزیزم برو به سلامت..

تو دلم خبر مرگت بیاد و اضافه کردم زنی که آنچوچک..

سریع وسایلم و جمع کردم رفتم بیرون داشتم گوشیم و در میاوردم که خوردم به یکی سرم

و

بالا اوردم دیدم خود مَشَنگشِه.. هر موم نگاه همدیگه میکرد که من گفتم: ببخشید حواسم نبود..

\_ مهم نیست

یهو تند نگاهش کردم که لبخند ریزی زد و گفت: وسیله دارید؟ بی تفاوت از کنارش رد شدم و گفتم: مهم نیست . خدافظ

هه! منو خیط میکنی تو نمیدونی من استاد این کارم.. گوشیم و دراوردم و زنگ به کمند زدم و

که پنجمین بوق جواب داد:

\_ هاا چته هی یه ریز زنگ میزنی ؟

داشتم به نگاهی میگفتم برام ماشین بگیره گفتم: خسته؟ \_ خیلی ..

\_ گشنته؟

\_ داغووون.

\_ الان میام پیشت..

\_ منتظرم به هانی هم نگو درساش زیاده..

\_ باشه خداحافظ.

اون قطع کرد و منم سریع سوار ماشین شدم و آدرس و گفتم به راننده و زنگ به مامانم زدم

که من پیش کمندم و اونم گفت قبلش بیا این غذاها رو ببر براش..

\*\*\*\*\*

\_ یواش تر بخور دختر مگه ناهار نخوردیتو؟

سرش و تکون داد و همونجور تند تند ماکارانی می خورد..

بلند شدم رفتم سمت یخچال و درش و باز کردم پر از خوراکی و غذا بود اما نمیدونم چرا این

علاقه ی به خوردن اینا نداره..فسنجون گرم کردم و خودم نشستم روبروش روی صندلی و

شروع به خوردن کردم...

نگاهی بهش انداختم طبق معلوم یه تاپ که رنگش قرمز بود ویه شلوارک قرمز که کمی

بالای زانوش بود پوشیده بود و موهاشو به یه کلیپس کوچیک گیر کرده بود بالای سرش..  
این

اگر شوهر کنه و این لباسا جلوش بپوشه توی یک ماه پنج قلو حامله میشه ..

\_فری دستت طلا.. از طرف من از مامان تشکر فراوان کن خیلی چسبید..

بطی دوغ و برداشت و سر کشید..من میدونم این امشب معدش درد میگیره مطمئن دیشب  
هم

شام نخورده وگرنه اینجوری نمیکرد.. بلند شد و رفت توی حال ونشست جلوی تی وی  
ولی

بعدش موهاشو باز کرد و دراز کشید منم ظرف هرو جمع کردم و بخاطر اینکه کم بود  
نشستم

... رفتم پیشش و گفتم که استخدام شدم و اونم گفت که امروز رفته بود شرکت و چه

اتفاقات جالبی افتاده بوده برایش.. سرش و گذاشت روی پام و به تی وی خیره شد ولی با

زنگ زدن هانیه بلند شدو باهاش حرف زد نگو اونم کارش گرفته و با طرف قرار داره

فردا..

\*\*هانیه\*\*

تقریباً دو روزی از قرار من با شایان گذشته بود که توی دانشگاه داشتم تند میدوادم سمت کلا

آخه دیرم شده بود و استادم خیلی گیره اگر دیر برسم حتما انداختم، از بس من با تاخیر میرسم

سر کلاس و اون سری ازش اخطار گرفتم..

از پله ها تند تند میرفتم بالا که نمیدونم چی شد خوردم به یکی و سمت عقب پرت شدم سریع

چشمام و بستم و منتظر شدم یه جایم خورد بشه، با حس نوازش کمرم آروم چشمم و باز کردم

که دوتا چشم سبز یشمی دیدم، چشماش میخندید اما صورت خشک و جدیش نه.. خودم و

عقب کشیدم اما یهو پام سُر خورد که این دفعه با دوتا دستش کمرم و محکم چسبید به خودش

...قشنگ تو حلقش بودم..

اووووم چه بوی تلخی میده یه جور آرامشی داره.. آروم مند عقب کشیدم و ولم کرد وقتی

ازش جدا شدم تازه فهمیدم خود شایانه اما با تیپ خیلی رسمی تر..

\_سلام هانیه خانم.

جا خوردم "هانیه خانم؟؟؟؟" گفتم: سلام آقا..

منوادم چی بگم که گفت: شایان .



آهانی کردم و با لبخند گیجی گفتم: خوب هستید؟ ببخشید من عجله داشتم یهو نفهمیدم چی شد

و ..

با یاد آوری کلاس چشمام گرد شد و سریع رفتم حتی فرصت ندادم حرف خودم تموم بشه..

در کلاس باز کردم اما چرا کلاس اینقدر سرو صدا بود استادی در کار نبود.

برو .. شانس آوری استاده دیگه نمیاد و گرنه دهنتم سرویس بود

یکی از پسرا از ته کلاس اینو بلند گفت، رفتم روی یکی از صندلی ها نشستم که دقیقا

روبروی میز استاد بود اَه لعنتی چه جای نحسی.. سروصدا ها خوابید و خم شدم ببینم چی

شده که با دیدن شایان جا خوردم .. ای داد و حوار تو سرم نکنه این استاد ما

بشه؟!!!!!

اونقدر خشک و اخمو بود که کسی جرئت حرف زدن نداشت سلام کرد و خیلی خشک

مقررات کلاسش و گفت و وقتی به فهرست اسامی دانش جویان نگاه کرد فقط گفت تعداد

زیاده پس سروصدای اضافه مساوی با نشستن دوباره روی همین صندلی هاست..

همه خفه شدن حتی دخترای پشت سرم که داشتن قربون صدقش میرفتن..

درس دادن و شروع کردم و خدایی خوب درس میداد و خیلی هم خشک بود و مغرور  
اصلا

جا برای سوال کردن نبود..

تند تند مینوشتم و جزوم و پُر میکردم کلا سرم پایین بود مکث کرد و گفت دو دقیقه

فرصت برای یادداشت من که نوشته بودم سرم و بالا آوردم که گردنم کمی نرم بشه

..

همین که سرم و بالا آوردم نگاهم به نگاهش گره خورد چشمک ریزی زد که رومو ازش

گرفتم به قول کمند "مردیکه انتر" خجالتم نمیکشه..

گوشیم لرزش ریزی زد.. یواشکی از جیبم درش اورم که دیدم فرناز و مریم دارن توی

گروه حرف میزنن.. نتم و خاموش کردم و گذاشتم توی کیفم که دیگه حواسم نره طرفش..

\*\*\*\*\*

کلاس تموم شده بود و داشتم وسایلم و جمع میکردم حواسم به آتوسا بود که با هزاران  
عشوه

رفت پیشش و ازش سوال پرسید.. هرپسری جای این بود فوران خامش میشد ولی با تلخی

گفت: سرکلاس توضیح دادم دیگه نمیدم.

پوزخندی زد و کولم و زدم به دوشم و رفتم بیرون توی محوطه داشتم با الناز حرف  
میزدم

و اونم برام جریان های خودش و نامزدش و تعریف میکرد .. یهو به سرم زد زنگ به زنگ  
به

فرناز و بگم امشب بریم بیرون از پیش الناز بلند شدم و قدم زنان شماره فرناز و گرفتم: الو

سلام فرناز

\_وعلیکم..چیه دختر جون؟ خندیدم و گفتم:کجای؟

\_سرکار ،پشت میز،توی فکرْمُخ زدن..بازم بگم؟؟ خندیدم و گفتم:نه توروخدا بسه

\_حالا چیکار داشتی؟

\_شب بریم با کمند سفره خونه؟

\_من که فکر نکنم پیام تا ساعت نه انجام..کمندم که اوضاعش و میدونی الان دانشگاہه..

عصر ساعت سه میره شرکت مدلینگ استار آخه استخدام شده و عکس برداریشن شروع

شده..

\_خیلی خوب پس باشه واسه آخر هفته.

\_آره دیگه میریم و میترکونیم..

\_خیلی خوب مزاحمت نمیشم..به کرات برس

\_تو همیشه مزاحم عزیزی دیگه گمشو.

صدای بوق توی گوشم پیچید..نگاهی به گوشی آیفونم کردم که با کمند و فرناز باهم سه

تامون خریدیم و آخرین مدلشو برداشتیم..نگاهی به اطرافم کردم اینجا کجاست؟؟من کی

اومدم؟؟

برگشتم برم که با دیدن شایان که با ماشینش تکیه داد ایستادم یه دستش توی جیب

شلوارش

بود و پای سمت چپش به ماشین تکیه داده بود ،چقدر اینج خلوته تقریباً هیچ کس

نیست... او دم از کنارش رد بشم که بازوم و گرفت و به عقب کشیدم و به ماشین تکیه و داد

و خودشم روبروم ایستاد.. کمی وول خوردم و گفتم: ولم کن ..  
سرش و کج کرد و گفت: چرا زنگ نزدی؟  
\_ دلم خواست.

زل زد توی چشمام و گفت: نمیدونم چی شد.  
گیج گفتم: چی چی شد؟

سرشو کلافه وار تکون داد و عقب رفت و گفت: امشب مهمون من باش.  
گیج شدم، گفتم: مهمون؟

\_ ظاهراً میخواستی با دوستانت بری سفره خانه ولی نشد خوب من به عنوان دوست یا

همراه میتونم مهمونت کنم. قبوله؟

اولش خواستم بگم نه ولی پشیمون شدم و گفتم: خب راستش من..  
\_ بسه. شماریت و بگو سیو کنم زنگت میزنم..

فکر کرد میخوام بگم نه؟! هه! گفتم: خیلی خوب خودم زنگ میزنم.  
\_ لازم نکرده.. شماریت >

.....۰۹۱۳\_

\_ امشب ساعت هشت حاضر باش میام دنبالت..

او دم حرف بزنم بگن نه که رفت سوار ماشینش شد.. احمق!

\*\*\*\*\*

مانتوی راه راه سرمه ای رنگم که خطوط سفید داشت و پوشیدم مدلم ساده بود سمت

راستش سرمه ای بود و اون طرفش راه راه بود.. شلوار نود سانتی مشکی پوشیدم و کفش

ورنی سفیدم که پاشنش مشکى بود، موهامو بالای سرم بستم و فرقى صاف زدم، دستبند ظریفى که یه پروانه کوچولو بهش آویزان بود و بستم به دست چپم و شال مشکى سفیدم و

پوشیدم که خیلى به تیپم میومد، گوشیم و گذاشتم توی کیف سفیدم و رژم گذاشتم..  
نگاهى به ساعت انداختم و همون موقع زنگ زد.. کمى هول شدم و به یه نفس عمیق جواب

دادم:

\_بله

:آپارتمان کرم رنگه؟

\_آره الان میام.

\_بیین..

فرصت بهش ندادم ادامه بده .. از اتاق رفتم بیرون و گونه عزیزجون و بوسیدم و  
گفتم: عزیز

من با دوستم میرم بیرون برای شام شاید یکم دیر بیام.

لبخند مهربونى زد و گفت: برو عزیزم خوش باش..

اومدم بیرون و سریع دکمه آسانسور و زدم یه پی ام توی گروه زدم که من با شایان رفتم

بیرون، هرکدوم یه جوابى دادن فقط خندم از فرناز گرفته که میگه: بابچه برنگردى.

آسانسور ایستاد و اومدم بیرون .. محوطه خیلى خلوت بود یعنى هیچکس نبود و صدای  
تیک

تیک کفشم فقط میومد ..

درو باز کردم و رفتم بیرون سرم و بالا اوردم که یه قدم بردارم با دیدنش ایستادم با یه  
تیپ

مشکی روبروم بود اما بدون ماشین!!!!

کت و شلوار مشکی اسپورت که راه راه کمرنگ سفید داشت ..موهای بلندش و کج ریخته

بود ..مدل موهاش قشنگ بود..

رفتم طرفش و با تعجب گفتم:ماشینت کو پس؟ \_اول علیک سلام.

\_خوب حالا سلام.

\_دوم تو که فرصت ندادی من حرف بزنم.. ماشینم خراب شد..الان زنگ میزنم به آژانسی

که سر راه دیدم...

نذاشتم ادامه بده گفتم:ولش کن اصلا نصف راه و پیاده میریم بعد ماشین میگیرم..

کمی موهاشو با دستش جابه جا کرد و گفت:خیلی هم خوبه،بریم.

باهم قدم برداشتیم و شروع کردیم به راه رفتن..قدش از من خیلی بلندتر بود من تقریبا تا

شونش بودم..کمند میگفت پسره رایان یه بوی خیلی تلخ و عالی میداد جوری که آدم جذبش

میشه...اما نمیدونم چرا از بوی ادکلن این بدم میاد فکرکنم زیادی تلخه.

\_میگم یه چیزی بگم ناراحت نمیشی؟ ایستاد و نگام کرد گفت:اصلا بگو..راحت باش

\_راستش بوی ادکلنی که زدی خیلی بده.

تعجب کرد ،اینو از چهرش فهمیدم گفت:جدی اما نظر بقیه چیز دیگه ی هست.

\_نمیدونم..ول کن اصلا نظر من که مهم نیست.

من راه افتادم و اونم قدم قدم باهم اومد.

حدودا یکساعتی بود که راه میرفتیم و اصلا خستمون نمیشد و حرف هم میزدیم البته نه

زیاد

سطحی..

نزدیکای یه پارک بودیم که گفتم: بیا کمی بشینیم ..

روی صندلی سبز رنگ نشستم و کنارم نشست و گفت: بعدش ماشین بگیریم.. من برم اونجا آب

پرتقال بگیرم می خوری؟ سرم و تکون دادم و بلند شد رفت..

نمیدونم چرا یهوی اینقدر باهم صمیمی شدیم.. اصلا چرا اینقدر راحت با این..

توی این فکر ها بودم که با نشستم دستی روی رون پام و فشار دستش از جا پریدم و

گفتم: چ.. چیکار می کنی؟

وقتی می ترسیدم و شکه میشدم زبونم میگرفت و لکنت شدید یگرفتم البته لرزش هم

داشتم..

با لبخند چندشی گفت: خوب تنهایی خوب نیست توی این شبا گفتم راحت باشیم..

فشار دستش بیشتر شد و نه می تونستم جیغ بزنم و نه حرف .. پاهام اونقدر می لرزید که

نمیتونستم بلند شم ... هرکس از کنارمون رد میشد فکر میکرد باهمیم..

چشمام و بستم و خواستم یهو بلند شم که دستش برداشته شد، اشک چشمام میرخت و قدرت

هیچی و نداشتم اما با برداشتن دستش چشمام و باز کردم و با صدای فوش های اون به

شایان دوباره بستم ظاهرا یکی خابونده بود توی گوشش و زده بود چون سریع دوید

رفت..

کنارم نشست و گفت: آروم باش رفت.

متسفانه آروم نمی شد از طرفی جای دستش هنوز درد میکرد و از طرفی ترسم هنوز

داشتم..

با احساس خنکی چیزی یه لحظه لرزش دستم و پام نگه داشته شد.. نگاهش کردم اونقدر

نگاهش مهربون بود که طاقت نیاوردم و گفتم: میخوام برم.

آب پرتقال و به لبم نزدیک کرد و گفت: بخور تا بهتر شی.. بعدشم نمیزارم بری.

دستم و محکم گرفته بود و آب پرتقال و به خوردم داد.. نگاهم رفت سمت اون یکی شربت

که روی زمین ریخته بود..

گفتم: بهرت دیگه بریم.. دیگه اشتها ندارم.

لبخند مهربونی زد و گفت: نترس تو روجای می برم که خود آشپز هم بخوری.

نگاهش کردم این با اون استاد سر صبحی فرق داشت خیلی هم فرق داشت!

بوی قلیون میوه ای میومد و من عاشق این بوام.

بالبخند نگاهش کردم و گفتم: چه جای خوشگلیه.

دکمه کتش باز کرد و چهاررزانو نشست و گفت: آره معمولاً با دوستم میام..

خودش بدون نظر پرسیدن از من رفت و سفارش داد سریع یه عکس سلفی از خودم گرفت

و گذاشتم پیجم همین که خواستم گوشی و بردارم اومد و گفت: اااااااااا از خودت عکس میگیری؟

نمیدون چرا یهو گفتم: خب بیا باهم بگیریم.

مکثی کرد و اومد کنارم نشست شونش به شونم چسبیده بود و هول کرده بودم.. گوشیم و

در اوردم و زدم به سفلی و دستم و بردم عقب تر و بالا تر ولی اون قدش بلند تر و کامل در



نمیومد، گوش و از دستم گرفت و خودش تنظیم کرد درست لحظه ای که میخواست لمس کن

صفحه و من و محکم به خودش فشرد، گوش و داد دستم و با لبخند مرموزی گفت: نذاری اینستا یه وقت دخترا چشمم کنن.

با این که کمی هول بودم ولی گفتم: هه! فکر کنم یه درصد تو رو چشمت کنن..  
خندید و همون لحظه شام آوردن.. هووووو دوتا سینی بزرگ پر از غذا {جوجه کباب، کباب

زعفرانی، ماست موسیر، کباب کوبیده، برنج، دوغ و ...} گفتم: ماکه دونفریم چرا این همه آخه؟

گفت: آخه من خیلی غذا میخورم گفتم که آگه یه وقت کم اومد حمله نکنم به تو..  
سرمو به حالت تاسف براش تکون دادم، حالا مگه میشد با این غذا خورد هی ماست و جابه

جا میکرد یا کباب می ریخت توی بشقابم، لیوان و پراز دوغ میکردو...  
ول کن بابا خودم میتونم .

\_میخوام جلوی مهمونم کم نیارم..

من شروع کردم به خوردن ولی متوجه نگاه گاهی و بی گاهش بودم ولی اصلا معذب نشدم

آخه زیادی گشتم بود و کل حواسم به غدام بود.. سرم و بالا اوردم دیدم سینی روبروش تقریبا

خالیه یعنی همه و خورد؟ اونقوت من فقط کباب کوبیده از سه تا سیخ دوتا سیخ خوردم و

بقیه دست نخورده مونده.

\_ چیه؟ بخور دیگه.

\_ ببین غذای من خیلی زیاده بیا ازش بردار.

یه جوری نگاهم کرد خودش و کشید جلو و گفت باهم می خوریم..

تعجب کردم این همه این پسر صبح مغرور و خشک بود جوری که اگر خودت و خیسم

میکردی میترسیدی بگی استادم برام دستشویی حالا!!!!!!!

\*\*\*\*\*

اونقدر شام خوبی بود که تاحالا اینقدر خوب نبود.. با این که ظاهرش خیلی مغرور و  
اخموم

بود اما دلی مهربون داشت.. دوباره با تاکسی برگشتیم این بار روبروی در آپارتمان ما پول

ماشین و حساب کرد گفتم: حالا با چی میری؟ گفت: پیاده.

گفتم: ممنون بابت شام و البته امشب خیلی خوش گذشت..

لبخند مهربونی زد و گفت: به منم خیلی گذشت....

چیزی زیر لب زمزمه کرد که نفهمیدم اما سریع خداحافظی کرد و پیاده رفت.. داشتم به

رفتنش نگاه خورد مادر جون بود قطعش کردم و رفتم بالا.

\*\*\*کمند\*\*\*

سریع وارد شرکت شدم دختره جلوم بلند شد ولی من با همون خشکی جوابشو دادم و آرام

سلام کردم مثل خودش جیغ نزدم (انتر با اون صداش) گفتم: کجا باید برم؟

گفت: خیلی دیر کردی باید ساعت هفت اینجا بودی یک ساعت تاخیر داشتی برو {+بی}

اتاق

تا به آقای رییس بگم.

سرم و تکون دادم حالا توی این شرکت بزرگ اتاقی که گفت و کجا پیدا کنم اونم با این همه

درهای رنگی اینجا، رفتم سمت راهرویی که دیوارش ترکیب رنگ کرم و قهوه ای بود، آروم

آروم اسم اتاق و زمزمه میکردم ریالهمونجور داشتم درودیورا سیک و مُدرنش و نگاه میکرد

، آگه یکی از اتاق هاش و به من بدهند یه خونه شیک میشه برام از بس قشنگ هستن... نمیدونم

چی شد که درد بدی تمام صورتم و گرفت، سریع دستم و گذاشتم روی دماغم تا اون مایع

گرمی که داشت سرازیر میشد نریزه روی مانتو و کل صورتم کثیف بشه.. بخاطر اینکه

سرم زیر موهام توی صورتم ریخته شده بود و از درد نمیتونستم چشم و باز کنم و عصبی

ترم میکرد، سرم و آروم اوردم بالا تا ببینم سرویس بهداشتی کجاست اما بخاطر درد زیاد

اشک توی چشمم جمع شده بود و تار میدیدم.. یهو بازوم توسط دستی محکم و بزرگ کشیده

شد و خودمم که دنبالش کشیده میشدم.. صدای بستن دری اومد.. سرم و خم کرد و موهامو

زد پشت گوشم البته قبلش گره روسریم و باز کرد و درش آورد .. موهامو کنار زد و با

دستش دماغم و آروم پاک میکرد و آب میزد، دستش خیلی قوی بود و دردم میگرفت اما

نمیتونستم اعتراض کنم، با دستم خواستم دستش و پس بزنم که از پشت کمرم و محکم

گرفت .. خیلی دردم میکرد نفسم بالا نمیومد، سرم و عقب کشیدم و مچ دستش و گرفتم و  
آروم

چشمم و باز کردم .. بخاطر فشاری که به چشمم می آوردم تار میدیم، توی آینه نگاه کردم  
بالا

لبم ردی از خون بود، از خون می ترسیدم و احساس ضعف میکردم .. دستام شروع به  
لرزش

کردن و ، نگاهم رفت اونی که کمک کرد! یا علی!

\*\*\*\*\*

چه جیگریه این بسم الله جن نباشه یه وقت ..

چشمای مرواریدی رنگش داشت و موهای مشکی .. هیکلش گنده بود مثل این مدل ها

..

کت و شلوار مشکی پوشیده بود .. قدرت تکون خوردن نداشتم اما تنفس کم داشتم ..

خواستم

قدم بردارم برم بیرون که سرم گیج رفت و خواستم بیافتم که از پشت سر کمرم و گرفت و

محکم به خودش چسبید... موهام ریخت توی صورتم کاش بالا بسته بودم!  
منو برد بیرون و نشوند روی صندلی.. موهامو زدم کنار گوشم.. کاش می تونستم روسریم  
و

بیوشم.. آخه خجالت میکشم هه!! من و خجالت!!  
جلوم روی زانو نشست و گفت: بین الان میام بلند نشی.  
سرم و تکون دادم و روسریم و از دستش گرفتمو انداختم روی سرم..  
رفتم ته راه رو.. سرم و به دیوار تکیه دادم و با دهانم نفس میکشیدم.. شاید یکی از مدالینگ

اینجا باشه لامصب خیلی خوشگل و خوشتیپ بود.. یه جورایی عجیب شبیه این رایانه

بود..

صدای این منشیه اومد که همزمان دستما و گذاشت روی پام: خوبی تو؟ چی شدی

یهویی؟ رنگم که پریده؟

دستم می لرزید.. یه دستما برداشتم و اروم کشیدم بالای لیم .

بلندشو.

نگاهم رفت سمت صدا . چه صدای بم و پر تحکمی داشت. منشی بلند شد و ایستاد.  
روبروم روی زانو نشست و چونم و گرفت توی دستش و اول کمی خون هارو پاک کرد و

بعدهش کمی پماد زد که با گذاشتن دستش روی استخون دماغم دردم گرفت و به سرعت مچ

دستش و گرفت که گفت: اروم باش .

چشمام و به هم فشار میدادم اشکی ناخواسته از چشمم دراومد .. او مدم پاکش کنم که انگشتش

و کشید روی صورتم و پاکش کرد .. خواستم چشمم و باز کنم که پشیمون شدم ..  
جدا از چهرش که خشنه .. معلومه مهر بونه.  
چسبی روی دماغ زد و لیوان شیشه ای خنکی داد دستم.

\_چشمت و با کن

آروم پلکام و از هم باز کردم و نگاهم به لیوان تپل و گرد توی دستم دوختم.  
\_بخور.

نگاش کردم چقدر سرده این بشر. چشماش گلوای از یخه ولی رفتارش ....  
دستام به شدت می لرزید ولی اروم اروم به لبم نزدیکش کردم و کمی خوردم حالم بهتر

شد .. بخاطر کم خونی که داشتم زودی حالم بد شده.  
با لبخند کم جونی گفتم: ممنون.

اخمش هیچ حرکتی نکرد فقط ایستاد و گفت: بخور.  
گفتم: بسمه .

\_گفتم بخور.

کمی دیگه خوردم .. میترسیدم نخورم این بیاد من و بخوره ..

خواستم بلند بشم که دستم و گرفت و کشید بالا و مجبور به ایستادن شدم .. دستم و از دستش

کشیدم بیرون و نگاهش کردم .. اووف بابا یه دقیقه اخم نکن خوب!

متوجه سنگینی نگاهش دم سریع برگشتم سمت راستم که نگاهم با نگاه رایان گره خورد ..

اخم کرده بود و داشت مارو نگاه میکرد.

او مدم نزدیک و گفت: روز اول کاری با تاخیر اومدی .

اومدم حرف بزدم که این خوشتیپ روبرویم که اسمشم نمیدونم گفت: تقصیر من شد.  
برگشتم سمتش یعنی من خوردم به این؟؟؟  
سرم و انداختم زیر و بعدش اوردم بالا که متوجه نگاه خیره هردوشون شدم هول نکردم

اصلا!

به جاش تند گفتم: چیه؟

خوشتیپه پوزخنده کوچیکی زد و دستما و داد دستم و گفت: مراقب باش.  
رفت توی یکی از اتاق ها برگشتم سمت رایان که گفت: بیا بریم قرار داد و امضا کن و  
اتاق

هارو نشونت بدم.

رفتارش یه جوری بود انگاری هم تعجب کرده هم عصبیه.. هرچی بود اصلا جالب نبود و

باعث سگ شدن اخلاق منم شد.. سرم درد میکرد و اصلا نمی فهمیدم داره چی بهم  
توضیح

میده با انزجار گفتم: میشه بعدا توضیح بدی؟ سرم خیلی درده متوجه نمیشم.

کمی نگاهم کرد البته این نگاهش یه جوریه بود: خیلی خوب قرار داد و که امضا  
کردی.. برو

استراحت کن فردا صبح ساعت هشت اینجا باش.

سرم و تکون داد و گفتم: فعلا.

منتظر جوابش نشدم و سریع رفتم بیرون. توی پارکینگ سوار ماشین شدم و سعی کردم با

آخرین سرعت برم خونه اونقدری سرم درد میکرد که دلم میخواست سرم و بکوبم به

دیوار.

\*\*\*رایان\*\*\*

\_ آقای رییس خانم ریاحی اومدن.

دیگه میخواستم برم و داشتم وسایم و جمع میکردم.. هه خانم تازه از خوابش زده اومده!  
بلند شدم و از اتاقم رفتم بیرون.. رفتم سمت اتاق بی + درش و باز کردم اما هیچکس  
نبود..

رفتم سمت منشی که ببینم این دختره کجا رفته که اونم نبود.. صدای شیر آب میومد..

صدا

از سمت اتاق های عکاسی بود.. سریع رفتم اونجا.. با دیدن صحنه روبروم خشکم زد مگه

میشه ارسام اینجوری دختری و نگاه کنه؟! اصلا امکان نداره! اخم بدجور توهم رفت  
دختره

کمند بود.. ارسام دستش و گرفت و بلندش کرد دقیقا توی بغلش بود وی اون سریع دستش  
و

عقب کشید.. معلوم بود تعادل درستی نداره.. چسبی روی دماغش بود.. متوجه حضور من

شدن و برگشتن سمتم.. ارسام با همون نگاه سرد و خشکش ولی کمند با تعجب!

\*\*\*\*\*

دختر و فرستادم رفت خونش.. رنگش بدجور پریده بود.. از توی پنجره بزرگ اتاقم به  
رفتنش



نگاه کردم تند میرفت.. به محض اینکه خارج شد سریع از اتاق او مدم بیرون و با قدم های

سریع رفتم سمت اتاق ارسام.. همین که دستم رسید به دستگیره.. فکری از ذهنم گذشت.. {اگه

این دختره بتونه کاری کنه که ارسام حالش خوب بشه چی؟ تاحالا ندیده بودم ارسام اینجوری

کسی و نگاه کنه و تازه حرفم زده باهانش.. دستتم گرفته.. شاید بتونه موثر بشه {برگشتم اتاقم

خودم و روی صندلی بزرگ و مشکی رنگ پشت میز پرت کردم.. یادم به اون شب افتاد که

توی بستنی فروشی دیدمش... بعد از اینکه بلند شدم برم خونه.. توی ماشین نشستم و خوب

براندازش کردم.. جدا از اینکه فهمیدم دختر خوشگلی هست معلوم بود خیلی غم داره چون

زُل زده بود کاسه ای خالی بستنی من و قطره های اشکش سرازیر بود ولی یهو به خودش

اومد.. مهم نیست! باید باهانش حرف بزنم اما الان که نمیشه باید بذارم توی یک موقعیت بهتر

باهانش حرف بزنم ..

\*\*\*\*\*

صدای چیکه و اخطار دادن های محدثه و ارسال (عکاس) میومد.. زور سومی بود که این

سه دختر اینجا بودن و داشتن عکس می گرفتن از شون ولی الان نبوت تکی ها بود که کمند

بود..

یادمه وقتی بین اون همه پسر کسی جز دو نفر خوب نبودن به ارسام گفت که بیاد { ارسام

داداش میشه ازت یه خواهشی کنم؟

با سردی تمام نگاهم کرد که گفتم: ما مدل برای شرکت کم اوردیم میشه.. یعنی میشه تو

بیای؟

یه تای ابروش و انداخت بالا و از تعجب و خواست روشو برگردونه که سریع گفتم: اون

دختره کمند هم هست می تونی ببینیش..

یه جور خاصی نگاهم کرد..

\_خیلی خوب.

لبخندی زدم و گفتم: ممنون داداش { هنوزم توی شک قبول کردنش بودم.. ارسام یه مدت افسری

می خوند از بس حرف نمیزنه نمی دونم که هنوزم هست یانه ..

از اتاق خارج شدم و رفتم سمت آتلیه.. وارد شدم یه بوی خوبی میومد.. کت بلند مشکی

رنگ که ترک های طلایی داشت و شلوار مشکی تقریبا کوتاهی که پایینش از همون ترک

های طلایی داشت. موهای بلندی داشت چون کل موهاشو برایش فر ریز کرده بودن و بازم

تا روی کمرش بود تقریباً. ژست های سختی بهش میدادن اما معلوم بود که ورزش کاره

چون سریع میگرفت و خوب کار میکرد..

\_ خسته نباشید.

با صدای بلند ارسالان نگاهم رفت سمتش.. اومد طرفم و گفت: چگونه؟ با گنجی گفتم: چی چگونه؟ لبخند معناداری زد و گفت: مدلمون؟ زدم به بازوش و گفتم کخفه بابا..

خندید و گفت: یک ساعت دیگه نوبت ارسام اما هنوز نیومده برای گریم اصلاً نیستش..

\_ خیلی خوب الان زنگش میزنم.

گوشیم و دراوردم و با دومین بوق صدای سردش پیچید توی گوشم: تو راهم.

بوق.. گوشی و قطع کرد.. عادتش بود..

\_ خسته نباشید.

پریدم.. خیلی جا خوردم. نگاهش کردم و گفتم: ممنون.. شما خسته نباشید.

خندید و گفت: مشکوک میزنی؟

چشمام و ریز کردم و سرم و بردم جلو و گفتم: نترس هنوز مورد پسند نشده.

از کنارش رد و مطمئن شدم اون بوی خوب بوی عطر این وروجکه.

\*\*\*\*\*

ساعت حدوداً هشت بود که دیگه همه داشتن میرفتن.. ارسام از قبل رفته بود و کمندم رفته

بود.. نمیدونم چرا یهو دلم خواست برم توی اتاق.. در اتاقش و باز کردم.. هیچکس توی

شرکت جز دوتا نگهبان نبودن.. بوی خوبی به دماغ خورد که لحظه ای چشمام و بستم..

این اتاق پر از لوازم آرایشی و بهداشتی بود.. چیزی نظرم و به خودش جلب کرد..گلسری

قرمز بود که یه گل خیلی ریز بود که پنج تا گلبرگ داشت که شیشه هم بود.. خم شدم و از

روی زمین برش داشتم.. نمونش و توی قسمت گیره ها ندیدم.. خیلی ظریف بود مطمئن مال

کمنده.. گذاشتم روی میز که فردا برش داره.. اومدم برم بیرون که پشیمون شدم و برگشتم

..نگاهش به گلسر ریز انداختم از اینایی که توی کف دست جا میشن از بس

کوچیکن.. برش داشتم و گذاشتم توی جیب کتم.. پیش من باشه بهتره..

\*\*\*\*\*

ساعت یازده بود که قصد خوابیدن کردم قبلش با ارسام حرف زدم که زودتر بیا اما خوب

جوابی نداد..

گوشیم و برداشتم و همونجور که پتو رو روی نیم تنه لختم میگرفتم رفتم توی پیج کمند

عکسای که توی آتلیه ازش میگیرن و گذاشته.. اما بین اون همه عکس یکیش واقعا خوشگل

بود موهاش کاملاً یه طرفش بود و نیمرخش سمت دوربین بود به جای دیگه ی خیره شده

بود و بخاط پرژوکتور های زیاد رنگسلی چشماش حالت طوسی گرفته بود.. قشنگ بود  
اما

رنگ چشمای خودش جذاب تر بود .. یادم باشه با ارسلان و پریناز حرف بزدم که لنز کمتر

استفاده کنن ..

اونقدر خوابم میومد که گوشی و قفل نکرده و خارج نشده از پیج این دختره پرت کردم روی

پاتختی و خوابیدم ..

\*\*\*کمند\*\*\*

اونقدرم سرم درد میکرد که به محضی که رسیدم خونه بدون درآوردن لباسام رفتم سمت

حمام و وان و پُر از آب داغ کردم و کمی آبی سرد ریختم که کمی از داغیش بگیره ..

بخارش بلند شده بود .. همونجا سریع لباسام و درآوردم و بدون هیچ لباسی رفتم توی

وان، کمی پوستم و سوزوند ولی بعدش عادت کردم .. موهامو باز کردم و خارج از وان ریختمشون .. درد سرم داشت کمتر میشد ... صدای گوشیم میومد ولی من بیخیال خودم و

بیشتر توی وان فرو کردم .. چشمام و روی هم گذاشتم که یهو چهره ی اون پسره اومد جلو

روم .. بهش می خورد سی سالی داشته باشه .. چقدرم خوشگل بود .. کمی که از درد سرم کمتر

شد اومدم از وان بیرون و بدنم و زیر دوش گرفتم ... حوله و دور بدنم پیچیدم و رفتم درو باز

کردم.. هانیه اومده بود ..

\_ سلام خوبی؟

\_ اوهم.

کمی نزدیک تر شد و گفت: این چه سرو وضعیه؟ مثله دخترای خراب تو خونه میگردی

آخه؟

خندم گرفته بود .. رفتم دکمه قهوه ساز و زدم و گفتم: کجا بودی؟ اومد توی آشپزخونه و گفت: دماغت چی شده؟ گفتم: خوردم به دیوار.

\_ مگه کوری آخه .. ببین رنگتم پریده.. برو یه لباس درست بپوش خودم یه چیزی حاضر

میکنم..

رفتم توی اتاق و بدون پوشیدن هیچ لباس زیری تاپ دکلمه زرد رنگ و پوشیدم و شلوارک

سفیدم پوشیدم البته شورت بهتره بگم.. هانیه راست میگفت با حوله مثل دخترای خرابیم.. همه

بدنم بیرون فقط کمی از بالا تنم که اونم نصفش بیرونه و تا کمی از باسنم بود... اخم توهم

رفت سرم بدجور تیر می کشید.. رفتم بیرون و روی مبل دراز کشیدم... چشمام روی هم

گذاشتم که تا کمی بهتر بشم اما خوابم برد...

\*\*\*\*\*

یه هفته ی میشه که اینجا توی شرکت مدلینگ استار بودم.. هر روز عکس میگرفتن و لباسای

خوشگل و خوش دوخت ایرانی و ترکی میپوشیدم .. روزیه یه نوع آرایش و لنز میذاشتم

برام..

\_کمند..

برگشتم سمت محدثه که عکاسه و کارشم حرف نداره که گفت: آقای رییس کارت داره.. بلند شدم و نگاهی توی آئینده به خودم انداختم آرایش کمی داشتم اما خیلی ظریف

بود.. رژ صورتی دخترونه و یه خط چشم باریک.. کمی ریمل و چند تا کرم که مخصوصه..

مانتوم و انداختم روی لباسم آخه یه دکلمه بود که پایینش پر از گل های برجسته بود سفید بود

و رنگشم مشکی بود..

دوتا ضربه آرام زدم به در که گفت: ببیا.

درو باز کردم و رفتم تو.. اون پسر خوشتیپه اسمش ارسامه و یکی از مدلینگ های شرکته و

منم چندتای باهش عکس دارم.. برای لباس های ست مجلسی مردانه و زنانه.. اوووف وقتی

یادم به اون روز میافته تنم داغ میشه .. ژست اون روزمون جوری بود که من روی پاهش

مینشتم و اونم روی یک صندلی بزرگ سلطنتی طلایی باید کمر منو نرم میگرفت از پشت و

من صورتم روبروش باشه یه جورایی تو حلق هم باشیم.. اما کمر منو سفت گرفته بود و  
زُل

بود توی چشمم که منم زل بود.. چشمای آرومی داشت اما بقیه میگن خیلی سرده چشمش

برای من که خیلی آروم بود.. تتم داغ کرده بود و حرم نفسش به گردن لختم می خورد..  
نزدیک میزش شدم و روی یکی از صندلی ها نشستم ..  
کمی نگام کرد و بلند شد و اومد روبروم نشست و گفت: بخور.

به شیرینی های روی میز اشاره کرد.. اولش خواستم کمی کلاس بذارم و بگم نه کالری

زیادی داره ولی نتونستم و دوتاشو برداشتم و همونجور که پوست یکیش و باز میکردم

گفتم: واسه شیرینی صدام زدی؟

با دیدن شکلات چشمم پر از ستاره شد و سریع دومی هم باز کردم که گفت: نه کار مهمی

باهات دارم.

جفت پوستارو انداختم توی بشقاب و گفتم: بگو..

یکم هول بود ولی با یه نفس عمیق شروع کرد: این ارسام که میبینی داداش منه و یه  
جورایی

مریضه.. مریضیش عصبیه و نسبت به هیچکسی هیچ حسی نداره..

پریدم بین حرفش و گفتم: جدی؟؟ بهش نمیداد..

با اخم نگام کرد و گفت: بذار حرفم تموم بشه..

با اخمش ساکت شدم و گوش دادن



\_این مریضیش از بچگیه ازم نپرس چرا چون نمیتونم بگم... با تنها کسی هم که دارم

درمیون میذارم تویی.. ازت میخوام بهش نزدیک بشی و یه جورایی باهات دوست باشی  
یه..

دوستیه ساده.. اون روز متوجه شدم که نسبت به تو واکنش نشون میدی.. تاحالا توی چشم

هیچ دختری زُل نزده و دستتم نگرفته.. هیچوقت ندیدم وقتی درباره کسی حرف میزنم

سراپا گوش بشه و با دیدن عکسش چند لحظه بهش زُل بزنی.. ازت میخوام باهات دوست

بشی، می تونی ???

چشمام داشت درمیومد اونقدر باز مونده بود.. اصلا حرف نمیومد.. تعجب کرده بودم..

گفتم: تونستن و که میتونم ولی واگیر دار نباشه؟ من خودم بعضی موقع ها سگ میشم..

لبخند نازی زدو گفت: نترس.. باهرکسی هم بدباشه مطمئنم باتو خوبه..

اونقدر پر تحکم گفت که مطمئن شدم که کاری بهم نداره.. بدون نگاه کردن بهش از اتاق

اومدم بیرون و همونجور که فکر میکرد میرفتم سمت اتاق.. یه جورایی راست میگفت  
ارسام

موقع عکس برداری نمیذاره کمی بهش نزدیک بشه و هر جور که میگه ژستش و میگیره  
ولی

با من خیلی کم حرف میزنه و اونجور که اون بم زُل میزنه داداشش که رایان باشه نمیزنه

.. راستی من میخوامم به رایان نزدیک بشم ولی اون داره میگه داداشم!!!  
 نمیدونم چی شد که محکم خوردم به یکی ولی سریع خودم و کشیدم عقب .. ولی طرف  
 بازوم

محکم توی مشتش گرفت .. سرم و بالا اوردم دیدم خودش.. خواستم عقب برم که با همون

اخمش گفت: کجا؟

نتونستم جوابش و بدم که منو کشوند توی اتاقش و دروبست و منتو تکیه داد به در و  
 خودشم

.. روبروم ایستاد ... فاصلمون خیلی کم بود.. بوی ادکلن بدجور روی اعصابم بود ازش بدم

میومد بوی بدی داشت .. اخم کردم و گفتم: بوی ادکلنت سرم و درد میاره.. برو عقب تر..  
 با همون اخمی که داشت چشمش حالت تعجب گرفت.

\*\*\*\*\*

\_ بد؟؟

با لبخند تمسخر آمیزی این و گفت که منم مثل خودش گفتم: خیلی بد.  
 یه لحظه احساس کردم امش رفت ولی دوباره اومد و خودش و نزدیک تر کرد و

گفت: معمولا دخترا از این ادکلن خیلی خوشش میاد؟

\_ ||| پس واسه ی تحریک زدی؟

نزدیک تر شد و گفت: نه واسه دور کردن مگسا زدم.

خنده تمسخر آمیزی زدم و گفتم: خوبه.. حالا فهمیدم حشره کش زدی..

خودش و کامل بهم چسبوند و یه دستش و کرد توی جیب شلوارش و اون یکی هم کنار

صورت‌م تکیه داد به در و گفت: احساس نمی‌کنی زبونت زیادی درازه؟ \_ راست میگی؟؟ ماشا حس ششم..

از چشماش شیطنت میباید اما اخمش میگفت برزخیه.. اصلا معلوم نبود چشمه..  
با دستم سینش و هول دادم قب و گفتم: برو کنار می‌خوام برم بیرون..  
حتی میلی متری هم تکون نخورد..

نفسم داشت می‌گرفت بخاطر تنگی نفسی که دارم زیاد نمی‌تونم بدون اکسیژن باشم.  
زدم به سینش که محکم مچ دستم و گرفت و گفت: تقلا نکن هر وقت من خواستم میری..  
دیگه نمی‌تونستم نف بگیرم از طرفی بدن سفتی داشت و خودش و چسبونده بود به من و  
از

طرفی پشتم در بود احساس میکردم قلبم تندتند میزنه و چشمم داره تار میبینه.. اومدم  
حرفی

بزنم که سریع من و برد سمت پنجره بزرگ اتاق و ..بردم روی بالکن.. خداروشکر هوای

صبح زود بود و تمیز بود ..تونستم نفس بگیرم ولی سرم هنوزم گیج بود.. من و نشوند  
روی

صندلی و سریع رفت بیرون یعنی توی اتاقش با لیوان آبی برگشت سمتم و گفت: بخور  
بهتر

بشی.

ازش گرفتم ولی از بس دستم می‌لرزید نتونستم محکم نگهش دارم.. ازم گرفت و به لبم

نزدیکش کرد.. کمی خودرم بهتر شدم وو خواستم برم که گفت: بهتری؟ با اخم گفتم: به لطف  
حشره کش شما کمی بهترم ..

از اتاقش بیرون اومدم و رفتم توی اتاق خودم.. اتاقمون روبروی هم بود .. روی صندلی

نشستم و توی آینه به خودم زل زدم.. رنگم پریده بود .. الان مانیا(گریمر) ببیاد منو میکشه ..

آخه عرقم کردم.. در اتاق باز شد و مانیا اومد سمتم.

اووف از بس غر زد آخر سر اون روی سگم بالا اومد و سرش داد زدم که کلا کپ کرد و

هیچی نگفت ..

ساعت نه بود که زنگ به آژانس زدم ماشین بفرستن .. ماشینم و فرناز برده .. میخواست

مادرش و بیره دکتر دادم بهش ..

\_ الو یه ماشین می خواستم؟

\_ برای نیم ساعت دیگه ماشین داریم

\_ نیم ساعت دیگه دیره ..

\_ متاسفم باید صبر کنید.

\_ ممنون نمیخواد.

اووف حالا با چی برم.. دکتر مامان فری هم فوش تا ده طول بکشه..

برگشتم ببینم محدثه ماشین نداره که خوردم یه یکی.. نگاش کردم دیدم با اخم بهم نگاه  
میکنه.

گفتم: هی تو باید سر راهم باشی؟

\_ تو زیاد تو دست و پایی.

بیشعور چه زبونی هم داره.

بلند داد زد: مـــــحـــــدثـــــه

یهو در اتاقا باز شد و همه ریختن بیرون و می پرسیدن چی شده ..  
 محدثه سریع با دوربینش اومد و گفت: چی شده کمند؟ چرا داد میزنی؟ با خونسردی تمام و  
 بدون توجه به بقیه گفتم: ماشین داری؟ \_ نه

\_ خب برو به کارت برس.

\_ واقعا که..

نگاهی به بقیه انداختم و گفتم: برین دیگه..

برگشتم پشت سرم و رفتم از شرکت بیرون.. رفتم توی آسانسور که ارسامم اومد کنارم

ایستاد..

دکمه پارکینگ و زد..

اول اون رفت بیرون و منم رفتم اومدم از کنارش رد بشم که میچ دستم و محکم گرفت.

\_ هووووی وحشی دستما.

با داد بلندی که من زدم صدام توی پارکینگ پیچید و اونم با اخمش گفت: ساعت نه

شب.. میخوای با چی بری؟

\_ با تاکسی مرسی..

پوزخندی زد و گفت: اونم چه مرسی..

\_ به توجه دستم و ول کن.

نمیدونم چرا اینقدر عصبانیه: بیا میرسونمت.

\_ تو دستم و ول کن دردم میاد.

دستم و آروم رها کرد و گفت: بیا میرسونمت.

اونقدر محکم گفت که حق هیچ اعتراضی نداشتم.

دنبالش رفتم کنار یه مازراتی نقره ای ایستاد.. همونجور داشتم به ماشین نگاه میکردم که

گفت: بسه، بیا سوار شو..

در ماشین و باز کردم و گفتم: وای چقدر این نازنازیه..

روشن کرد و گفت: آدرس؟

آدرس و گفتم و داشتیم به خوب ماشین و برانداز میکردم.. این بار پنجم بود سوار میشدم ..

آخه دوست پسرای قبلیم یکیشون داشت ،ولی مشکلی..

صدای موزیک بلند شد و گفتم: میگم تو چند سالت؟ نگاهی بهم انداخت و گفت: اول تو بگو.

\_ وای. مگه دختری تو، خوب من بیست سالمه که دو سالم جهشی خوندم.

\_ سی سالمه.

اصلا بهم نگاه نمیکرد..

گفتم: میایی ببرمت یه جای؟ خیلی خوش میگذره ها؟؟

نمیدونم بخاطر لحن بچگونم بود یا خودشم خواست که با سردی گفت: بگو.

آدرس و بهش دادم و گفتم: مطمئن باش خوش میگذره.

نگاهی بهم انداخت و گفت: مطمئنم...

چیزی زیر لب گفت ولی نفهمیدم گفتم: چیزی زیر لب گفتی؟ \_ نه

\_ چرا گفتی

\_ نه. اینقدر حرف نزن.

این و با تندی گفت.. بهم برخورد دیگه ساکت نشستم و هیچی نگفتم.. تا اونجا دو ساعت راه

بود.. باد خنک می خورد به صورتم.. متوجه شدم نگاهی دزدکی بهم انداخت .. آخه من خیلی

تیزم..

\_ بهت نمیداد زود رنج باشی..

\_ نیستم فقط بعضی وقتا زیاد حرف شنوی میکنم.

\_ آهان. (لحن تمسخر آمیز)

\_ به پدر و مادرت نمیگی؟

\_ چیو؟

\_ اینکه ممکنه دیر بیای؟ برسیم اونجا ساعت یازده شده.

\_ پدر و مادری نیست که بهش بگم.

من به روبروم زل زده بودم..

\_ یعنی چی؟

\_ یعنی نیستن، مردن.

سکبت کرد و چیزی نگفت.. من موندم چه جوری رایان میگه این خیلی ساکت و عصبی و

افسردست..

کمی گذشت که گفت: منم ندارم.

با اطمینان گفتم: اما داداش داری.

نگاهی تلخ بهم انداخت و گفت: توهم دوتا خواهر داری..

\_ اونم دوستانم..

\_ یعنی تنهایی زندگی میکنی؟

\_ اوهم.

ساکت شدی.. تند رانندگی نمیکردی.. آروم نمیرفت یه جوری انگاری داشت زمان

میخردی..

سرم و تکیه دادم به صندلی.. اوووف صندلیاشم نرمه.. صدای محمد علیزاده و میثم

ابراهیمی توی گوشم می پیچید، انگاری داشت برای من می خوند چون واقعا خسته و شکسته

بودم..

\*\*\*\*\*

رسیدیم.. با دیدن در صورتی رنگ ذوق کردم و گفتم: ممکنه راهمون ندن ولی میزارن از

پشت پنجره ببینمشون.

با اخم گفت: مطمئنی؟

\_اره بیا..

آستین کتتش و گرفتم و کشیدم سمت نگهبانی و گفتم: آقای احمدی.. آقای احمدی.

سریع درو باز کردم و درحالی که رو پوش نگهبانیش و تنظیم میکرد گفت: سلام کمند

خانم.. این موقع شب چرا اومدی؟ الان بچه ها خوابن.

با لبخند گفتم: خواب نیستن من اینارو میشناسم..

\_خیلی خوب بذار کلید هارو بیارم بریم تو، فقط سرو صدا نکن.

\_باشه.

رفت توی اتاقکش.. برگشتم سمت ارسام و گفتم: از بس میام اینجا من و میشناسن..

هیچ عکس العملی نشون نداد فقط توی چشمام نگاه کرد..

پشت سر آقای احمدی میرفتم.. آستین ارسام و ولش کرده بودم که اون دستم و گرفت ..

اعتراضی نداشتم آخه دستاش بزرگ بود و گرم..

با خانم مدیر صحبت کردم که اونم از بس مهربونه اجازه داد فقط یک ساعت بریم توی

اتاق

ها و بچه هارو ببینیم..

اینجا پرورشگاه بود و از بچه های چند روزه تا هفده ساله اینجا بودن.. تقریباً همشون منو

میشناختن..



رفتم سمت اتاق بچه های دوتا پنج سال .. همشون بیدار بودن ولی خودشون و از ترس م

ملایی (ناظم) زده بودن به خواب اما بعضی هاشونم واقعا خوا بودن.. چراغ و زدم و

گفتم: ارسام اینو ببین چقدر نازه..

دختری سه ساله که چشمای درشت مشکی داشت .. پوستش سفید بود و موهای مشکی

پرکلاغی داشت.. نگاهی کردم دیدم همشون خوابن .. گفتم: بریم؟

هیچی نگفت.. رفتم بیرون درو بستم اونم دستم و محکم گرفته بود و باهام راه میرفت..

اتاق

هارو نگاه کردیم .. بعضی هاشون از نظر چهره خیلی خراب بودن اما بعضی هاشونم نه ..

اونقدری قشنگ بودن که من ازشون عکس می گرفتم..

ارسام اخمش روی پیشونیش نبود.. یکساعتی اونجا بودیم.. خیلی گرسنم بود.. سوار ماشین

شدیم و گفتم: چطور بود؟

یخ نگاه سرد و خالی نهم کرد و ماشین و روشن کرد.. رفت سمت رستوران .. نیم ساعتی

گذشته بود که گفت: شام و بخوریم .. بعدش میرسونمت..

هیچی نگفتم.. فردا جمع بودو قرار بود با اکیپمون بریم سفره خونه شام دبشیزنیم.. هانیه

گفت که یه جای خوبی و میشناسه.. فرنازم گفت که بریم همونجا..

شام و توی سکوت با ارسام خوردم من باهانش حرف میزدم ولی فقط توی چشمام نگاه

میکرد.. روبروی خونه ماشین نگه داشت گفتم: ممنون بابت امشب و اینکه  
رسوندیم. خدا حافظ

خواستم پیاده بشم که مچ دستم و گرفت.. برگشتم سمتش خودش و نزدیکم کردم و با بوسه  
ی

نرمش روی گونم تعجب کردم.. برگشتم ببینمش فقط سریع در و باز کردم و رفتم

بیرون..

حرفای رایان اصلا درباره ی این پسره درست نیست..

سریع به مریم زنگ زدم و گفتم دربارش برام تحقیق کنه و گفت تا فردا شب توی سفره

خونه بهم میگه..

لباسام و عوض کردم و خوابیدم.. گوشیم و چک کردم و رفتم زیر پتو یادم به بوسه ی  
نرمش

افتاد.. این اگه بیشتر از این پیش بره کارمون به جی باریک میکشه.. همیشه به رایان بگم

.. باید به فری بگم.. اون میدونه چیکار کنم.. از بس فیلمای عاشقی میبینی که حتما میتونه

یه کاری کنه برام

\*\*\*\*\*

\_ اوووف.. تو چقدر خری بابا خودتو بچسب بهش.. ماچش کنو و خورش کن.. آخه دلت میاد این

نانازو دورش کنی..

یکی زدم پس کلش و گوشیم و ازش گرفتم و پیچ و بستم..

\_ خره نمیگم دورش کنم که میگم این یه جورایی زیادی خودش و نزدیک میکنه یعنی بهم

میچسبه و چه میدونم منظورم و میفهمی؟ \_ کاملاً!

\_ خوب حالا راه حلت چیه؟

\_ این که خیلی خری.

دستم و بلند کردم بزنمش که گفت: بابا یه شب پیش بخواب زنش میشی میگرتت تو پول غرق

میش..

\_ اووووف.. کلافم کردی فری.. بلند شو برو دوتا استکان شیرقهوه بیار.

\_ نمیرم.

تن بهش نگاه کردک که بلند داد زد: عسل.

صدای خواهرش عسل از توی اتاقش اومد: آهازار خودت بلند شو.

خندم گرفت آخه ایناهم خواهرن! معلوم نیست باباش قبل ساختنشون چی خورده بود.

هوا گرم بود و لباس تنم مجلسی مشکی بود// یه ماسکیه بلند مشکی که طرح های نقره ای

پایینش داشت و بالاشم دکلمه مربعی بود.. خیلی شیک بود و خوشگل اما بخاطر کرم و آرایش

گرم شده بود.

\_ محدثه هنوزم باید عکس بگیری؟

دوربینش و داد به ارسلان و گفت: آره این لباس سفارشیه باید خیلی ازش عکس باشه.

هووفی کردم و ژست بعدی و که گفت گرفتم.. ارسلان صلا از اون پسرای هیز نبود.. فقط

مراقب بود توی نور پردازی یا ژستم مشکلی نباشه.. باید یه لبخند پهنی میزدم.. همون کارو

هم کردم اما با حرف محدثه پشیمون شدم: جوونم چال گونشو، بذار بیشتر بگیرم.

قرار بود این عکس آخری بشه گفتم: محدثه یه لحظه بیا.

اومد نزدیک و گوشش و به لبم چسبوند گفتم: اگر ادامه دادی توی جمع از هفت نوع روش (.....) فهمیدی؟

نگام کرد خندش گرفته بود گفت: خیلی بی ادبی تازه هفت نوع بلدی.. باشه ادامه نمیدم ولی

تو از اوناشی.

خندیدم و با کمک پریناز رفتم لباسم و عوض کردم.. خداروشکر دیگه نمیخواست لباس

آنچنانی ببوشم فقط میخواست موهامو لایت موقت کنه و تور کار کنه.. آرایشم که تموم شد

نگاهی به خودم انداختم رنگ مو خیلی بهم میومد و آرایشم کم بود ولی جذاب بود..

بالا تنم باید کمی لخت بود پس با یه تاپ رفتم اتاق آتلیه.. محدثه گفت فقط یه عکس میخواد

ظاهرا بعدی ارسامه.. از اون روز به بعد ندیدمش اصلا البته فقط یک روز گذشت که اونم

جمعه بود دیگه.. عکس و گرفت و رفتم بیرون لباسای خودم و پوشیدم و آرایش و پاک نکردم

اومدم خداحافظی کنم برم که با دیدن تیپ سرتاپا مشکی ارسام چیزی نگفتم.. پشتش پرده

مشکی زده بودن و ژستش خیلی ساده بود ولی خیلی جذاب شده بود.. متوجه نگاه های پریناز

بهش بودم.. البته محدثه هم کم و بیش نظری بهش داشت ولی خوب مگه کسی جرئت نزدیک

شدن بهش و داره تا آخر عکس برداری ایستادم و نگاه کردم که با صدای بلند گوشیم از اتاق

رفتم بیرون: الو؟

\_ سلام همرا خانم ریاحی؟

\_ بله خودم هستم. امرتون؟

\_ ما از پست مزاحم میشیم امروز براتون جعبه ی آورده بودن که ظاهرا خونه

نبودید.. تحویل داده نشده اگه میشه بیاید ببریدش؟

\_ چشم حتما میام فقط آدرس و میگید.

\_ بله یادداشت فرمایید خیابان (... ) کوچه دوم پلاک یازده.

\_ ممنون خداحافظ

\_ خواهش میکنم خداحافظ.

یه بوی خوبی میومد برگشتم پشت سرم .. که با... خوده خوشتیپش..

\_ ادکلنتو عوض کردی؟

\_ پست چیکارت داشت؟

\_ کار من داشت..

نمیدونم چرا عصبانی شد و بازوم و کتف سمت خودش و زیر لب خرید: چیکارت داشت؟

ترسیده بودم... قشنگ داشتم قهوه ی میکرادم خودم و اروم گفتم: ارسام \_ چی شده؟

با صدای رایان منو ولم کرد اووف بازوم داشت خورد میشد.. اومد نزدیکمون و گفت: کمند

چی شده؟

نمیدونستم چی بگم گفتم: چیزی نیست ...

کم اوردم نتونستم ادامه بدم ارسام دستاشو کرده بود توی جیب شلوارش و با اخم و سردی

چشماش زل زده بود بهم و رایانم فقط نگام میکرد و معنی نگاهشو نمیدونستم.. گیج بودم

سریع کیفم و از روی زمین که افتاده بود برداشتم و رفتم بیرون دویدم و سوار ماشین شدم  
و

رفتم به آدرس ... خیلی عصبی بودم .. پول پست حساب شده بود..

ج و گذاشتم پشت و سوار شدم.. رفتم سمت خونه و سریع به نگهبانی: امروز از پست  
اومده

بودن؟

\_ نه خانم، کسی نیومده.

\_ خیلی خوب خسته نباشید.

ماشین و گذاشتم توی پارکینگ و رفتم بالا ..

سریع جعبه و گذاشتم روی مبل و رفتم لباسم و عوض کردم.. جعبه تقریباً بزرگی  
بود.. تافیدم

و پوشیدم، بقیش طور آبی کمرنگی بود و طرح پروانه ای آبی رنگ روش بود، شلوارکشم

برکس خودش بود آبی بود و طرح پروانه ریزی روش داشت .. شلوارکش خیلی کوتاه بود  
کلی بگم شور تک بود ..

سریع موهامو باز کردم و گذاشتم دورم آزاد باشه.. خفه شدن از بس بسته بودن.. آرایشم و

کامل پاک کردم که صدای در اومد.. آیفون و زدم و درو باز گذاشتم تا بیاد بالا معمولا این

موقع ها فری یا هانیه میومد روی مبل نشستم و مشغول باز کردن جعبه شدم.. یه جعبه ی

کاملا مشکمی که معلوم نبود باید از کجاش و باز کنی.

صدای بسته شدن در اومد بلند گفتم: دخی بیا ببین یه جعبه مشکوک اومده برام..

خواستم کاغذشو پاره کنم که بصداش متوقف شدم: بازش نکن.

سریع بلند شدم ایستادم: تو اینجا چیکار داری؟

\_اون جعبه و باز نمی کنی.

خیلی عصبی بود اینو از اخمش و چشمای قرمزش میشد کاملا فهمید .. اومد نزدیک و  
برش

داشت .

با لحنی که خیلی سعی داشتم نرم و آرم باشه گفتم: میشه بدیش من.. میخوام بدونم از طرف

کیه و چیه توش..

اونقدر بد نگاهم کرد که ساکت شدم.

نشستم روی مبل کنارم کنارم نشست و گفت: پاشو لباسو عوض کن.

نگاشد کردم نگاهی هم به خودم انداختم راست میگفت بیچاره.. بلند شدم برم تو اتاق که  
دستم

و کشید و افتادم روش... پشت کمرم و گرفت و به خودش زور کرد.. خیلی جا خوردم

گفتم: ولم کن ارسام.

هیچی نگفت فقط فشاری به کمرم وارد که با اعتراض گفتم: ارسام.

در گوشم آروم و زمزمه وار گفت: ولت نمیکنم.

گرم شده بود نفسش گرم بودو میخورد به پوست گردن و سینم ..گرم میشد ،سرم و عقب

کشیدم و گفتم: ارسام ،ولم کن.

یهو منو محکم چسبوند به خودش و خوابوند روی مبل و خودشم روم خوابید.

از تعجب و شک نمیتونسم حرف بزنم فقط دستام و گذاشتم روی سینش که سرش و نزدیک تر

نکنه باز گرم بشه.. اما فایده نداشت روم خوابیده بود و سرش و نزدیک صورتم آورد

..

نفسش میخورد به صورتم ..یه دستش و گذاشته بود روی مبل که کل وزنش روی من نباشه

..

\_ ارسام ...

\_ هیس.

نیتونستم کاری کنم .. احساس میکردم اونم مثل من کمبود محبت داره یه جور تنهایی

...



سرش و توی گردنم فرو کرد و گاز ریزی به گردنم زد .. هیچی نگفتم اما با گاز بهدی آخی

گفتم ،گردنم و میبوسید و نفس عمیق میکشید .. کلافه بود و گرم بود ..  
\_اخ ارسام.

سرش و بالا آورد چشماش خمار بود: بغلم کن.

\_چی؟

\_کمند بغلم کن.

یه جور التماس بود.. دستم و گذاشتم پشت کمر و با یه دستم نوازشش میکردم .. محکم منو به

خودش گرفته بود یه جوری که انگاری میترسید گم کنه.. یه چیزایی زیر گوشم زمزمه

میکرد که هیچی نمیفهمیدم..

یادمه همیشه به فرناز و هانیه میگفتم آدرس خونتون و دوست پسر اتون نداشته باشن و

خودمم به هیچ عنوان نمیدادم و همیشه می پیچوندم اما الان ساعت ده شبه و یه پسر روم

خوابیده و منم دارم نوازشش میکنم و اونم با نفسای عمیقش پوستم و آتیش میزنه..

\*\*\*\*\*

نمیدونم چقدر گذشته بود هیچ حرکتی نکرده بود فقط با نوک انگشتش بازوم و نوازش

میکرد.. دستم و بردم پشت گردنش.. متوجه لرزش ناگهانی دستش شدم .. سرش و بالا آورد  
و

گفت: خستت شده؟

نگاهش کردم اخم نکرده بود و خیلی آرام بود: نه!  
بلند شدو نشست دست منو همزمان کشید که منم باهانش نشستم. نگاهش کردم .. آرام بود.. نه

اخمی نه نگاه سردی .

یهو سرش و آورد بالا و گفت: آب میاری برام؟

بلند شدم رفتم آب آوردم براش یه لحظه به خودم نگاه کردم.. اوه اوه چی پوشیدم من!  
لیوان و داد دستم و با دستش زد روی پاش.. نفهمیدم منظورش چیه: چیه؟ \_ بیا بخواب.  
رفتم نشستم موهام باز بود و خبری از سر درد نبود سرم و گذاشتم روی پاش که دستش و

توی موهام فرو کرد.. خاطرات جلوی چشم حرکت میکردن \_ مامانی خوابم میگیره؟  
\_ اشکال نداره مامان بخواب.

دستای سفید و نازش و توی موهام میکرد و موهام ونوازش میکرد و شعرهای خوشگل

میخوند.

\_ گریه؟

با صدای ارسام به خودم اومدم سریع گوشه چشم و پاک کردم گفتم: چیزی نیست.

\_ سرت درد نمیکنه؟

خندیدم الان دیگه سرم درد معنی نداشت من عاشق این بودم که یکی موهامو نوازش کنه

همیشه مامان فرناز اینکارو میکرد و هر وقت سرم درد بود کار خود فرناز بود \_ نه.

میخوام حرف بزنم برات گوش میدی؟

\_ گوش میدم.

- خوابت نبره؟

چشمام و باز کردم و گفتم: میخوای بشینم؟ \_ نه اینجوری بهتره.

پس شروع کن.

حدودا شش سالم....

\*\*\*\*\*فرناز

اوووف مردم از گرما ..خدا کمند و خیر بده که ماشینش و داد:ماما من میرم داروهاتو

بگیرم.

باشه دخترم

رفتم توی داروخانه و دفترچه و دادم و روی صندلی انتظار نشستم..یه بوی آشنا به دماغم

خورد ..برگشتم سمت راستم که دیدم عینک آفتابیش روی موهای طلایی رنگش گذاشته و

منتظره..اما انگاری من و ندیده ..پس منم ندیدم ..بلند شدم برم ببینم چیکار کردن که یهو پاش

اومد بالا و نزدیک بود بیافتم زمین که دستم و محکم گرفت و گفت:ااا تویی؟چرا زیر پاتو نگاه

نمیکنی؟

مطمئن بودم از عمد پاش و آورد بالا کم توی شرکت ادیتش میکنم خواسته تلافی کنه!

پای شما زیادی درازه من زیر پام داشتم.

رفتم طرف پرستارو پول و حساب کردم برگشتم برم بیرون که اومد سمتم و گفت:فردا شب

تولد ملیکاست(یکی از کارکنان شرکت که مسئول رسیدگی پرونده هاست)تو که نمیخوای

بری؟

\_ خوب معلوم که نه اون دختره نمیدونم با این سنش چرا تولد میگیره.

\_ تو میای.

\_ نمیام.

\_ میای چون میخوام کسی و بهت نشون بدم.

\_ کی؟

\_ حالا میبینیش..

بدجنس!

\_ ببین فرهاد خان اذیتم کنی بد تلافی میکنم

لبخند مرموزی زدو گفت:نترس من با بچه ها کاری ندارم.

از کنارش رد شدم و گفتم :هه! همین توام.

\*\*\*\*\*

داشتم مقیاس نقشه و حساب میکردم ..حدودا یک ماهی میشه که اینجا مشغول به کارم

..

اونقدر به فرهاد نزدیک شدم که دیگه همه میدونن ما باهم صمیمی هستیم.

\_ فرناز

با داد ملیکا پریدم :چته آمازونی؟ چرا جیغ میکشی نفرین شده؟ \_بابا گوشیت خفم کرد از بس زنگ خورد.

\_ گوه تو دهننت باشه ملیکا .

\_ بی ادب.

هانیه بود جواب دادم:جونم هانی.

\_ سلام فرناز کجایی؟

\_ سرکار

\_ میگم فرناز این پسره شایان دوباره منو رستوران دعوت کرده برم؟

\_ آره بابا برو ..

\_ آخه یه جوریه .. توی کلاس اونقدر خشک و اخمو .. بیونش خیلی صمیمیه .. میدونی ..

\_ خفه بابا برو تو کارش دیگه.

\_ خیلی خوب حالا چرا عصبانی میشی.

\_ کارمار نداری؟

\_ نه خدافظ

\_ فظ

گوشی و پرت کردم توی کیفم و تمام حواسم دادم به نقشه .. خودکارم افتاد اونطف میز

همونجور که سرم زیر بود گفتم: هوی. ملیکا خودکارم و بده.

خودکارو گرفت جلو روم ازش گرفتم که با بر خورد دستش سرم و بالا اوردم: تویی؟ \_ نه ملیکام .. لاک جدیدم خوشگل ..

\_ هه هه هه با نمک.

خودکارو ازش گرفتم و گفتم: چیکار داری؟ مثلا رییس بشین پشت میزت چی هی توی اتاقا

به راهی.

\_ ممنون بابت پیشنهاد خانم حسینی.

\_ خواهش میکنم

کارم تموم شد نقشه و لوله کردم گذاشتم کنار .. نگاهی بهش انداختم، کت اسپرت نوک مدادی

رنگی، شلوار هم رنگش .. کفش مشکی مردونه .. موهاشو زده بود کنار و موهای خیلی

قشنگی داره ..

\_ ایشما اینجاید؟ باز این عن خانم اومد. فرهاد بلند شد و گفت: ده دقیقه دیگه نقشه هارو بیارید خانم حسینی. بدون نیم نگاهی به ملیکا

رفت .. دستم و زدم زیر چونم و گفتم: میگم تو چرا اینقدر از خودت خر بازی در میاری؟  
\_ ایشما فرناز جونم درست صحبت کن بهم بر میخوره.  
\_ آخی نازی.. چقدر تو ملوسی.

کلا دختره فقط قد کشیده بود و زبون داشت عقل و دیگه نداشت..

\*\*\*\*\*

دوتا ضربه آروم زدم به در و وارد شدم..

\_ اوووف این دختره چرا اینجوریه؟

کتش و در آورد و آویز کرد به رختکن و گفت: آگه اسرار دایم نبود نمیذاشتم بیاد شرکت. نشستم پشت میز بزرگی که توی اتاق بود نشست روی یکی از صندلی های روبروم و

گفت: نقشه رو بده.

دادمش و یه شیرینی از روی میز برداشتم و خوردم..

\_ خوبه.

\_ چه زود تموم شد.

بلند شدم برم که گفت: نرو

برگشتم سمتش و گفتم: چیه نرم؟ برم نقشه های دیگه و تموم کنم واسه فردا شب حاضر

بشم.

\_ پس میای..

\_ آره چون دوستم میاد.

\_ خوش به حال دوستت .. حالا دختره یا پسر.

با بدجنسی گفتم: پسر

\_ آهان که اینطور برو به کارت برس.

رفتم بیرون هم بهش برخورد..حتما میخواست من همراهش باشم..

نگاهی به لباس انداختم...ساتن مشکی براقی که بلندیش تا کمی بالای زانو بود و پایینش

منجوق های طلای به صورت برگ های بزرگ و کوچک بود و...یقش مربعی باز بود  
و

دوتا بند از جنس همون ساتن پهن بود که روی شونم می افتاد.. درکل خیلی شیک بود..  
آرایشم و مشکی کردم و با یه رژ قرمز جیغ تمومش کردم..خط چشم باریک و یه طرح  
دنباله

دار مشکی با سایه پشت پلکم کشیدم..

صدای گوشیم بود یه پیغام از کمند بود :هانیه نیامد.

اینو میدونستم که نیامد..ولی این که کمند اخلاقت کمی تغیر کرده و نمیدونستم..کمی  
گرفته

شده..دیروز که خونش بودم ازش پرسیدم گفت:ظاهرا داره نقشه عوض میشه.

اولش فکر کردم که شاید میخواد از یه راه دیگه بره سراغ پسره جرا و بهم گفت بهش حق

دادم که دلش نخواد با احساسات یه پسر که اونم شکست بدی توی بچگیش خورده و  
التماس

برادرش برای خوب کردن اون توسط کمند باشه فکرکنه.

جوراب مشکی بلندم و پوشیدم اما یهو پشیمون شدم و درش اوردم..

کیف و صندل مشکی و برداشتم و پالتوم و پوشیدم..پالتوم از مدل های خیلی بلند بود که

تقریبا تا مچ پا بود و پا رو کاملا میگرفت.. پس شلوارم نپوشیدم.. موهامو از قبل شنیون

کرده بودمو و باز دورم ریخته بودمش و چند تکه ای و با رنگ ثابت رنگ کرده بودم..  
بدون خداحافظ از مامانم رفتم بیرون.. خداروشکر عسل منو ندید وگرنه باز می خواست

سوت بزنه و منو عصبی کنه..

سریع دروبستم و رفتم توی آسانسور کمند گفته بود که با ارسام میاد.. منم به پیشنهاد خود

فرهاد با خودش میرم..

ماشینش و دیدم و رفتم طرفشوت فوقالعاده قی زده بوده..

\_سلام

\_سلام خوبی؟

\_ممنون.

ممنون و آروم گفتم.. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: کی راه می افتی؟ دنده و جابه جا کرد و  
گفت: همین الان.

ماشین و روشن کرد و پخش و زد.. سریع خاموشش کردم که برگشت طرفم و گفت: چرا

خاموش کردی؟

\_ الان اونجا میریم سرمون درد میگیره بزار اینجا یکم آرامش باشه.

\_ خیلی خوب.

به کمند زنگ زدم که بوق دوم جواب داد: تو راهم هی زرتی زنگ نزن.. بوق دختره  
اعصاب نداره ها!

نور آبی رنگ چشمم و میزد.. پالتوم و دراوردم و دادم دست دختره بیره اتاق.. شالمم و

گذاشتم بمون.. روی یکی از مبل ها نشستم و کم کم بچه های شرکت میومدن برای سلام



کردم و الکی زرزر کردن..

چشم چشم کردم که ملیکا و ببینم دست یه پسره توی دستش بود.. پسره به نظرم خیلی آشنا

بود.. کمی فکر کردم اما نفهمیدم.. بیخیال نگاهی به سروضع ملیکا انداختم لباس کوتاه

پرنسسی قرمزی که آستین بلندی داشت و پشت کمرمش تا بالای باسن لخت بود.. دقیقاً کمند

یکی شبیه اینو داشت اما اون مشکی بود.. هانیه هم داره و سفید سرمه ای رنگش..

با احساس دستی روی دستم برگشتم سمتش.. نگاهی به دستا کردم و گفتم: انگاری خیلی بهت

خوش میگذره .

لبخندی زدو گفت: چرا نگذره...

حرفش کامل نشده بود که بادیدن کمند سریع بلند شد و رفتم طرفش داشت پالتوی کوتاهشو

در میاورد ..

\_سلام.

برگشت طرفم و گفت: زهرمار

\_ا چرا؟

\_چی هی زنگ میزنی ریدی به برنامه.

\_آخه من از کجا میدونستم برنامه چیه..

با دیدن پسره خوشتیپ و خوشگل کنارش ساکت شدم و گفتم: این کیه؟ \_ارسامه.

رفتم طرفش و دستم دراز کردم و گفتم: سلام من فرنامم.

بخاطر موزیک مجبور بودم بلند صحبت کنم... هنوز دستم دراز بود نگاهی بی تفاوت بهم

انداخت و چیزی در گوش کمند گفت و نمیدونم کمند چی بهش گفت که دستم و گرفت و

گفت: ارسامم.

اوه چه صدای بم و مردونه ای. لبخندی زدم و گفتم: کمند من میرم بشینم.

زیر لب یه گمشوی نثارم کرد که فقط خودم لبخونی هاشو میشناختم

سرجام نشستم و نگاهی به تیپ کمند انداختم.. موهاشو لایت کرده بودو لباسش حریر بود

مشکی بود و آستین اصلا نداشت حتی بندی هم نداشت.. بلندیش تا بالای زانوش بود و دور

کمرش سنگ های بزرگ و کوچیک ستاره ای بود.. لباس خیلی خوشگلی بود... پاهاشو لخت

گذاشته بودو صندلی نقره ای رنگشو پوشیده بود.. موهاشو فقط کمی پایینشو فر کرده

بود.. آرایششم که عالی بود واقعا! متوجه دست ارسام شدم که دور کمرش حلقه شدو

حرکتش میداد سمت مبل ها نمیدونستم کمند چی بهش میگفت که سرش و تکون میداد..

پسره خیلی سردی بود توی چشمش انگاری یخ بود: اوووف فرهاد.

\_ چیه؟

\_ دستت و بردار .

دستشو بیشتر دور گردنم سفت کردو گفت: دلم میخواد.

با یه حرکت سریع خودم و از زیر دستش کشیدم بیرونو ایستادم خواست بیوفته که خودش

وگرفت..خندیدم و از جمعیت دور شدم رفتم توی یکی از اتاق ها لباسم پشتش جمع شده بود

با دستم کشیدمش بالا ..توی آینه یکم موهامو مرتب کردم..اومدم برم بیرون که در باز شدو

اومد تو و روبست.

\_بروکنار می خوام برم.

\_نوچ

\_فرهاد

\_هرچقدر می خوای داد بزن کارت دارم.

رفتم نزدیکشو گفتم:زودی بگو

نمیدونم این چه گفتنی بود که داشت لبم و از جا میکند.. محکم کمرم و گرفت بود و افتاده بود

به جون لبام.. هرچی خودم و عقب میکشیدم و میخواتم بهش مشت بزنم نمی شد.. لبم و می

مکید و گاز میگرفت..دردم میومد سرم و عقب کشیدم که فشاری به کمرم وارد کرد..  
لب

پایینم و گاز گرفت و ازم جدا شد \_روانی چه مرگته؟

\_تقصیر خودته

\_من گفتم بیای مثل دیوونه ها ببوسیم.

\_نه نگفتی اما حتی پلک زدنتم منو روانی میکنه.

\_خفه شو..ولم کن میخوام برم.

\_نمیذارم بری.

\_فرهاد ولم کن

\_فکرشم نکن.

هنوز لبم مور مور میکرد.. سرمایی بودم شدید! اما گرم شده بود نفس عمیقی کشیدم و

گفتم: اینقدر به کمرم فشار نیار.

چشمات حالت خماری داشت.. نزدیک در بودیم دستش و برد عقب و درو قفل

کردم.. ترسیدم

این روانیه زننه منو روانی کنه تا صبح کار دستمون بده..

\_فرهاد.

\_نترس فقط کمی آروم کن..

منظورش و نمیفهمیدم.. با کشیده شدن لبش به گردنم لرزش بدنم و حس کردم... هم گرم

بود و هم پوستم داشت یخ می کرد.. کمرم و به خودش فشار دادم و با گاز گرفتن گردنم آخم

بلند شد.. دستش و روی کمرم میکشید و لب و زبونش و به گردنم میکشید و به دندون

میگرفت.. داشتم شل میکردم... چشمام و بسته بودم و غرق لذت بودم.. با گذاشتن لبش به

روی لبم دیوونه شدم و شروع به بوسیدنش کردم.. لبم و می مکید و میکشید توی دهنش..

اونقدر توی خودمون غرق بودیم که مهمونی یادمون رفته بود.. با گازی که از لبم گرفت

آخ

ریزی گفتم و با کشیدن زبونش به لبم سرش و عقب کشید و پیشونیش که عرق هم کرده بود

چسبوند به پیشونیم و زمزمه وار گفت: نفس من.. دیوونم کردی...  
عرق کرده بودیم و حرکات دستش روی کمرم داشت روانیم میکردیم..  
آروم گفتم: فرهاد

\_جانم

\_بریم.

\_بریم اومد کمرم و ول کنه که سریع محکم لبم و بوسید و کشید عقب ..سریع رژم و

در اوردم و زدم ..گوشه لبم درد میکردم و گزگز میکرد..

برگشتم سمتش و گفتم: بریم؟

دستش و گذاشت پشت کمرم و گفت: بریم نفس.

\_اسم فرنازه..

\_ولی برای من نفس.

همونجور که داشتیم نزدیک کمند می شدیم در گوشم بلند داد زد: زیاد نرقصیا.

بخاطر موزیک بلند صداسش و درست نشنیدم گفتم: نشنیدم.

\_زیاد نرقصیا

\_بروبابا.

\_اگر دیدم رقصیدی با کسی قلم پاتو خورد میکنم.

اونقدر جدیت توی چشماسش بود که چیزی نگفتم.

کمند بعد از معرفی ارسام و فرهاد به هم گفت: فری بریم یکم رقصیم؟ \_بریم.

اومد بلند بشه که ارسام دستش و گرفت و ایستاد.

کمند گفت: توهم میای؟

نمیدونم چی توی نگاه سرد و یخی این پسر دید که گفت: ایول.



\_ خوب بابا شوخی کردم دیگه باید برم خدافظ.

\_ به سلامت گلم.

رفتم پیش کمند و گفتم: زوده بلند شدی تو که همیشه تا آخر مهمونی ها می موندی؟ \_ نه یکم کار دارم باید انجام بدم خدارو شکر فردا تعطیله بگیرم بخوابم. خواستم چیزی بگم که با دیدن کبودی گردنش گفتم: کمند این چیه؟ دستم و گذاشتم روش که گفت: نکن جون در اومده.

خندیدم و گفتم: خوبه همیشه می گفتمی با پسرا رابطه نداشته باشیم.

بی تفاوت گفتم: بعضی موقع ها لازمه هر دو طرف آروم باشن.

ارسام اومد و بعد از روبوسی با کمند که کردم رفت.. اخلاق کمند کمی تغیر کردی بود

با هر جون کندنی بود تولد تموم شد و فرهاد منو رسوند خونه و ازم قول گرفت که فردا شب

شام بریم بیرون.. البته من گفتم که نمیام یه وقت پیش خودش فکر کنه کشته مردشم. هانیه

نگاهی به خودم توی آینه کردم عالیه شدم..

سریع کرم و برداشتم و پشت دستم کشیدم از بس یهو هوا سرد شد که پوستم مدام خشک

میشه.

بعد از خداحافظی با مادر جون.. رفتم بیرون که همون موقع ماشینش و دیدم... نمیدونم این

چند تا ماشین داره .. یه روز پارسه یه روز پوشه و امروزم که مازراتی... کمند میگفت

خیلی ماشینه خوشگلیه ها من که به ماشین علاقه ی نداشتم عاشق این شدم.

درو بستم و گفتم: سلام .

\_ سلام خانوم خانوما .

ماشین و روشن کردو گفتم: کجا بریم.

\_ نمیدونم.

\_ خوب پس بریم یه جای خوب.

\_ بریم.

یهو یادم افتاد و گفتم: میگم تو چندتا ماشین داری؟ لبخند دلبری زدو گفتم: چرا؟ \_ آخه هر روز با یکیش میای..

\_ من اون پورشه و این و دارم ولی اون پارسه مال خواهرمه که برای راحتی باهاش میام

بیرون.

\_ آهان.

دستم و گرفت و پشت دستم و نرم بوسید و گفتم: بریم اول ناهار بخوریم یا بعد؟ \_ اول ناهار چون خیلی گشتم.

\_ چشم.

.  
. .  
. .

شام و گرفتیم و گفتم بریم خونه بخوریم فبلا خونس رفتم و اونقدر بهش اطمینان دارم که

میدونم بیش از حد خودش پیش روی نمیکنه.

درو باز کرد و رفتم تو خونه ی خیلی شیک و امروزی بود که هر قسمتیش یه شیء خوشگل

گذاشته بود.

روی مبل نشستم و مانتوم و دراوردم.. از قبل یه تیشرت قرمز که طرح سنگ دوزی داشت و



پوشیده بودم رفت توی اتاقش و لباس احتی پوشید یه تیشرت سید با نوشته های لاتین  
مسکی

و یشلوار ایپرت مشکی.

\_نوشابه یا دوغ؟

\_دلستر

\_پرو

\_میگم خدایی این امتحان امروزی چطور دلت میاد اینقدر سخت بگیری خوب همه پاس

نمیکنن .

\_تو غصه بقیه و نخور.

\_خوب خودمم مطمئنا افتادم.

\_نترس تو اگر ورقه سفیدم بدی نمی افتی.

تو دلم صدای آب شدن قند ها میومد ..موهامو باز کردم و دوباره بستم ..اومد لیوان و  
ظرها

و گذاشت روی میز و گفت:یه وقته بلند نشی کمک کنی النگوهاات میشکنن.

\_باشه خوب شد گفתי خیلی تو فکر النگوهام هستم.

\_دختره ی چشم سفید.

بلند زدم زیر خنده مثل پیرزنای عطیقه گفت..لبخندی زدو نشست کنارم خندم که تموم شد

گفتم:خدایی آدم سخته تورو بشناسه سرکلاس یه چیزی هستی بیرونش یه چیز دیگه.

\_آدم باید موقعیت و حفظ کنه.

با لحنی مسخره گفتم: البته البته. موقعیت مهمه نه فوش های زیبایی که نثار عمه ی نازنین آدم میشه.

دستش و گذاشت روی کش موم و گفت: گوربابای عمه.

لبمو گاز گرفتم و خندیدم که کش و کشیدو موهام ریختن توی صورتم: المگه مرض داری تو

\_ از کجا فهمیدی؟

\_ که چی؟

\_ که مرض دارم.

خندیدو منم با مشت افتادم به بازوش وقتی دیم اصلا دردش نمیاد نیشگون گرفتم که سریع

مچ دوتا دستم و گرفت و انداختم روی مبل و روم دراز کشید: بلند میشی یا عمتو بیار اینجا.

\_ دلم برای عمم تنگ شده بیارش لطفا.

دستش و گذاشت روی پهلوم و سریع گفتم: شایان دستتو بردار.

لبخند بدجنسی زدو گفت: نمیخوام.

پیش خودش فکر کردم که قافله کی هستم.. درحالی که فقط کمند قافله کیه نه من و فرناز

اصلا.. زُل زده بود توی چشمام و منم زُل زده بودم که گفت: هانیه.

\_ بله.

\_ هانیه

\_ خوب چیه؟

\_ هانیه میدونستم چی میخواست بگم

\_ چته

\_ هانیه

\_ درد پاشو ببینم گشن...

داشت حرفم کامل بشه که گرمیه لباس لذت و به بدنم تزریق کرد.. دستمو از روی سینش برداشتم و گذاشتم پشت گردنش.. لبم و نرم میبوسید و کمرم و نوازش میکرد.. دستم و توی موهاش فرو کردم ... جری تر شد و از لبم گاز گرفت که آخ خفه ی گفتم ... لبم و می مکید و

میکشید توی لبش .. حرکات من آروم بود و اون تند.. وقتی دستم و توی موهاش حرکت دادم ازم جدا شد و با چشمای خمارش گفت: نکن.. وضعیت بد میشه.

خندم گرفته بود.. لبخند منو که دید سرش و فرو کرد توی گودیه گردنم و با کشیده شدن

زبونش روی پوستم داغم شد.. چشمام و بستم .. لبش و میکشید و گاز می گرفت از گردنم

... نفسم تند شده بود که با حرکات دستم روی پوست شکمم سریع عقب کشیدم.. جا خورد

اینو از عصبانیت چشماش میدیم: آروم بگیر دختر \_ گشتمه شایان.

کمی نگام کرد و گفت: خیلی خوب..

فکر کردم میخواد بلند شه اما وقتی زبونش و توی لبم احساس کردم .. جا خوردم .. اونقدر

لبم و می مکید و میکشید که مطمئن بودم باد میکنه... هر دو غرق هم بودیم و هم و میبوسید

.. پوستم داشت آتیش میگرفت.. دستش و روی سینم نگه داشت و ازم جدا شد.. زل زد توی

چشمام .. اما من نمی تونستم نگاهش کنم .. دستش و آرم از زیر تیشترتم کشید بیرون . با کشیده

شدن زبونش روی لبم بلند شدو دست منم کشید که افتادم توی بغلش .. محک منو به خودش

فشرده و زمزمه وار چیزی گفت که فقط یکی از جمله هاش و فهمیدم: بازم برگشتی.

اونقدری منو به خودش فشرده که جای دستش روی کمرم درد گرفت: شایان کمرم خورد

شد.

با اکراه منو ز خودش جدا کرد و گفت: امروز خیلی گیر میدیا ..

\_ پرو نشو خوب کمرم و آوردی پایین.

\_ خواست چیزی بگه که صدای آیفون بلند شد .. رفت و نگاهی انداخت با دیدن چهره طرف

با اخم برگشت کنارم و نشست و با گوشیش به نهگبانی گفت که بهش بگه نیست.

ناهارو با حرف و مسخره بازی خوردیم .. هی میگفت من ناهار نمیخورم تا تورو بخورم  
یا ..

از خاطراتش توی سربازی میگفت که چه جوری غذای بقیه و یواشکی میخورده .. کلی

خندیدم.

حدودا ساعت هشت بود که گفتم: شایان م و ببری خونه؟ \_ آره میبرم ولی الان که خیلی زوده.

\_ نه مادر جون تنهاست .. بگناه داره.

\_ چشم.

کنارش توی آشپز خونه ایستاده بودم دنبال قرصی برای میگرنش میگشت .. برگشتم سمتم  
و

گفت: بیداش نمیکنم.

\_ حالا میخوای چیکار کنی؟

\_ هیچی دیگه از یه روش دیگه استفاده میکنم.

\_ چه روشی؟

یهو منو بلند کرد و همونجورکه راه میرفت گفت: تو سرم و خوب میکنی.

از ارتفاع اصلا نمیترسیدم ولی الکی گفتم: بذارم رمین من میتروسم.

\_ الکی جینگ جینگ نکن از چشمات معلومه که نمیترسی.

دیگه کلا خفه شدم... منو روی تختش گذاشت یه تخت بزرگ دونفره که روش تشک و

روتختی نرم سرمه ای بود آدم کیفش میگیره بخوابه کش موهم و باز کردم و طاق باز دراز

کشیدم و گفتم: چه تخت خوبی داری.

چیزی نگفت.. نگاهم رفت سمتش که داشت تیشرتش و در می آورد.. سریه صاف روی

تخت نشستم..

خندید و گفت: چیه؟ تا حالا خوتیپ از نزدیک ندیدی؟

هیچی نگفتم میتروسم کاری بشه که نباید بشه.

اومد کنارم روی شکم خوابیدم و گفت: بپر بالا.

\_ چی؟

\_ میگم برو ماساژم بده.

ماساژ دادن و خوب بلند بودم از بس برای کمند ماساژ میدادم.

رفتم توی باسنش نشستم و که کرم و داد دستم.. نرم کمرش و ماساژ میداد و تمام حواسم دادم

بهش...

نمیدونم چقدر شده بود فقط دیگه دستم خسته شده بود..نگاهی بهش انداختم دیدم خوابه..آروم

اومدم ببین خواستم برم از تختش پایین که دستم و کشید و افتادم توی بغلش:شایان خیلی بدم

میاد از این کار.

از پشت منو محکم به خودش چسبید و پاشو روی پام قفل کرد و گفت:بگیر بخواب بعدا

میبرمت.

\_اما..

با حرکت دستش روی شکم ساکت شدم..دستش و فقط گذاشت روی شکم..حرکت

نمیداد..بدن لختش به کمرم چسبیده بود و گرم کرده بود..اماتوی این هوای سرد کلا آرامش

بخش بود..چشمام و بستم و سعی کردم بخوابم.

۱:۳۰

کمرم خشک شده بود..سعی کردم حرکت کنم اما نشد..پامو از زیر پاش کشیدم بیرون و

گفتم:شایان.

جوابی نداد:شایان

\_هوم.

\_بلند شو

چشماشو باز کرد و خمار گفت: ساعت چنده؟  
نگاهی به ساعت انداختم و گفتم: وای ای ساعت ۱۰:۳۰ شده.  
هول هولکل مانتو وشالم و پوشیدم و موهامو باز گذاشتم رفتم توی آسانسور که دیدم یه  
آقای

هم ایستاده منتظر شایان شدم که اومد با دیدن اخم بدی کرد...  
همین که رفتم بیرون گفت: سریع این موها تو ببیند.

ول کن تورو خدا  
گفتم ببند اینارو.

از عصبانیتش کمی ترسیدم و سریع با کش بستمش...  
تا خونه هیچ حرفی نزدیم فقط موقعی که خواستم پیده بشم دستم و گرفت و نرم بوسید و

گفت: شب بهت زنگ میزنم.  
باشه خدا حفظ.

\*\*\*\*\*کمند

اآه ارسالن موهامو کندی از بس کشیدی.  
خوب چیکار کنم نور میوفته توی صورتت.  
بلند داد زد: پری...  
ای درد گوشم.

پریناز و ارسام باهم اومدن تو.

ارسام بادیدنم اخمش پر رنگ تر شد..

ارسلان روبه پریناز گفت که بیاد موهای منو تنظیم کنه خودشم رفت سمت دوربین

ها.. همینطور که اون مشغول موهام بود با چشمم به ارسام اشاره کردم که یعنی چیه؟ فقط

اخمش بود که غلیظ تر میشد.. ای خداد اینم شانسه منه بچه کلا برز خیه..  
حدودا یکساعتی طول کشید عکس برداری.. رفتم لباسم و عوض کنم.. هوا سرد بود.. سریع

مانتوی بلند سفیدم که که جلوش پارچه ی مشکیه زیکزاکیه طرح داری کار شده بود و  
پشتش

تیکه ی مشکی بود که تار سرشونم میومد و پوشیدم.. شلوار لی مشکی که ساده و تنگ بود  
و

بوت پاشنه بلند که زیپی بود و پوشیدم ... موهامو کامل بستم و روسریم و گره دور گردن

زدم... گذاشتم همون آرایش مات بمونه روی صورتم.. عکس برداری ارسام قبل از من بوده

تک زنگی بهش زدم.. رفتم بیرون و بعداز خداحافظی رفتم طرف پارکینگ.. امروز حدودا

چهار مدل لباس پوشیدم.. که سه ساعت وقت برد عکس گرفتن... رفتم سمت ماشین که دیدم

رایان داره میاد سمت .. اووف این پسر خوشتیپه ها..

\_ سلام. داری میری؟

\_ سلام آره کارم تموم شد.

-خوبه خسته نباشی.

\_ ممنون.

خواست از کنارم رد بشه که ایستاد وگفت: راستی پولتو واریز کردم به حسابت.

\_ میدونم پیامش برام اومد.

لبخندی به پرو گریه من زدو گفت: برو دیگه.



-منتظر کسی هستم.

\_کی؟

\_اینهاش او مد.

با دیدن ارسام لبخند کمرنگی که روی لبش بود از بین رفت نمودنم چرا احساس کردم

ناراحت شد.

رو به من گفت: خیلی خوب.. خدافظ.

ارسام کمی دورتر مابود پیش اون ایستادو چیزی گفت.. باورم نمیشه ارسام با رایانم حرف

نمیزنه.. اگر رایان کاراشو پیش من ببینه فکر میکنه تعلیم دیده..

وقتی نزدیکم شد گفتم: بریم دیگه.

سوار ماشین شدیم .. از وقتی فهمیدم مازراتی داره دیگه با خودش میرم و میام.. البته خودشم

بدش نمیاد..

کمر بندم و بستم و یهو یادم اتاد به اخمش و گفتم: راستی چرا امروز اینقدر اخمت توهم بود؟

دنده و جابه جا کرد و پیچید توی خیابون و گفت: از بین به بعد فقط عکس های با مانتو

میگیری.

\_اچرا؟

\_همین که گفتم.

\_آخه من از قبل هم خیلی عکس لباس عروس دارم و مدل لنز و مو و..

نذاشت حرفم تموم بشه که با دادش دیگه کلا ساکت شد: همین که گفتم.

دستم و تو هم گره زدم و به روبه رو خیره شدم .. از بچگی به شدت روی صدای بلند حساس

بودم .. اونم وقتی که کسی داد بزنه .. دیگه تا خود خونه حرف نزدم .. اونم هیچی نگفت .. همین که

رسید .. بدون اینکه بذارم ماشین کامل نگهداره کمر بندم و باز کردم و سریع پیاده شدم صداش

و شنیدم که بلند گفت: کمند.

اما محلش ندادم به نگهبانی گفتم اگر خواست بیاد تو نذاره بیاد .. رفتم بالا و مانتو و شالم و دراوردم و خودم و پرت کردم روی تخت .. بغض گرفته بود نه

بخاطر دادی که زد بخاطر اینکه اونقدر بی کس بودم که هرکسی سرم داد بزنه .. صدای

گوشیم از توی حال میومد اما اهمیتی ندادم .. سریع تیشرت سبز رنگم که یقه ی باز داشت و

پاینش گل های ریز سفید و مشکی بود و پوشیدم .. شلوار ورزشی مشکی هم پوشیدم .. موهامو باز گذاشتم و رفتم توی مبل دراز کشیدم .. گوشیم و خاموش کردم .. ده باز زنگ زده

بود .. خیلی گرسنم بود اما حوصله بلند شدن و نداشتم ... کمی سردم بود با اینکه شومینه

روشن بود اما بخاطر یقه ی باز تی شرت سردم بود ... تلویزیون روشن بود که خوابم

برد...

\*\*\*\*\*

آب دهنم و نمیتونستم قورت بدم... اونقدر سرم درد میکرد که ناخواسته چشمم و جمع کرده

بودم.. گلوم بدجور می سوخت... سردم بود و سرم گیج بود.. خونه تاریک بود.. یا بدبختی  
بلند

شدم و کلیدو زدم و نور اومد توی خونه و دیدم بهتر شد... صدای تلفن خونه میومد.. اومدم  
برم

سمتش که صدای در اومد.. به در نزدیکترم پس اول درو باز میکنم... درو باز کردم و  
خواستم

برگردم سمت تلفن که با دیدنش اخم توهم رفت: تو ای..

نتونستم حرف بزنم صدام بدجور گرفته بود و گلوم بدجور می سوخت.. طعم تلخی توی  
گلوم

بود.. با دستش شونم و کمی هول داد عقب و اومد تو: باید حرف بزنیم.

\_هیچ حرف..

بازم صدام نکشید... صورتم از سوختن گلوم جمع شد.. چشمم می سوخت..

دستم و گذاشتم روی سرم و سعی کردم دیوارو پیدا کنم که تکیه کنم اما متوجه دستش شدم

که بازوم و محکم گرفته بود که نیوفتم.. منو کشوند توی اتاق و کمکم کرد که لباس درست

بپوشم... عجیب بد سرمایی بودم.. وقتی سرما می خوردم روی کل بدنم تاثیر میذاشت البته

هانیه هم همینجوره.. پالتوم و پوشیدم و با همون شلواری یه شال ساده مشکمی... مطمئن بودم

صورت‌م خیلی رنگ پریدست.. چشم‌ام هنوزم تار میدید.. دستم و کشیدم.. اما هنوز قدم و کامل

برنداشته بودم که بخاطر لرزش پام افتادم.. سریه بازوم و گرفت و بلندم کرد طی یه حرکت

منو بغل کرد و برد بیرون..

سرم و روی سینش گذاشتم.. میگن یه دختر اگه تنها باشه غصه هاش زیاد بشه اطرافش و

نمیبینه.. کور بودم!

بوی ادکلنش خوب بود اما گلوم و می سوزوند و به سرفه می انداخت.. از آسانسور بیرون

اومد و سریع رفت سمت ماشین توی کوچه.. سرم تیر کشید.. یقه ی کتتش و گرفتم که باعث

شد تند تر راه بره.. سریع در ماشین و باز کرد منو گذاشت روی صندلی.. خودشم از اون

طرف سوار شدو سریع درو بستم و خم شد کمر بند و بستم.. دندونام بهم میخوردن.. صداشو

می شنیدم اما اهمیت نمیدادم چی میگفت.. داشتم یخ میکرده صدای جیغ استیکا و شنیدم...

نمیدونم کی رسیدیم و کی منو گذاشته روی تخت فقط میدونم که بستری شدم و سرم بهم

زدن.. درد سرم بهتر شده و چشمم اصلا نمی سوزه.. شالم و در اوردمو راحت خوابیدم

..

معلوم نیست کجاست..

پوف بلندی کشیدم..

با صدای خنده مردونه ای برگشتم که دیدم ماشالالا!!!!!! این دکتره یا

پرستار؟؟؟؟؟؟

\_ چیه انگاری حالت بهتره شده گیسو کمند؟

\_ هان؟؟

دوباره خنده ی نازشو کردو گفت: من دکترتم.. سامان پناهی.

\_ خوب؟

با گيجی گفت: چی خوب؟

\_ خوب دکترمی خو باش چرا مثل پسرای پونزده ساله خودتو معرفی میکنی؟

لبخند نازی زدو گفت: تا سه ساعت پیش که بهت میومد از اون مظلوم و ساکتا باشی اما

الان انگاری از اون شیطون و زبون درازا باشی.

\_ ولم کن تورو خدا.

نگاهم و دوختم به در که ارسام اومد تو لبخند محوی نشست روی صورتم درستھ دکی خیلی

خوشگله ولی جذبھ ارسام من خوشگل تره اصلا ارسام خوشتیپ تره.

نگاهی تیز به دکتره انداخت و با همون لحن سردش گفت: کی مرخصه؟

\_ یک ساعته دیگه سرمش تموم بشه و آمپولشو بزنه مرخصه.

با شنیدن اسم آمپول صاف نشستم.. موهای بازم همه ریخت توی صورتم و گفتم: من آمپول

نمیزنم.

اراسم با همون اخمش و نگاه بدی که داشت به دکتره میکرد موهامو جمع کردو شالم و سرم

کرد.

\_آمپولتون و بزنیید کامل خوب میشیید.

\_نه اراسم توروخدا دورت بگردم نزار بینفتم تو دست این جلاد.

خندش گرفته بود لبشو روی فشار داد و گفت: هیس آرام.

\_نه اراسم توروخدا این دکیه میخواد منوبه سلیب بکشه.

دکتره نزدیکتر اومد و با همون خندش گفت: خیلی خوب اگر بهتر شدید میگم آمپولتون و

نزنند.

کمرم و صاف کردم و گفتم: من خیلی هم خوبم هچایع.

نمیدونم این عطسه از کجا دراومد ..

ارسام دستش و گذاشت پشت کمرم چشمامو ظلوم کردم و گفتم: اراسم.. بخدا خوبم.

کمرم و کمی فشار داد و گفت: خیلی خوب آرام باش.

دکتره وقتی دید موقعیت منو اراسم تو حلق هم دیگست با یه عذرخواهی رفت بیرون.

شونم و گرفت و خوابوندم روی تخت دستش و گرفتم و گفتم: ساعت چنده؟ \_ ۱۲:۴۵

\_ از کی اینجام؟

\_ ده بود.

\_ دستش و سفت گرفتم و چشمام و گذاشتم روی هم .. دستم و فشار ریزی داد و نرم

بوسیدم.. با یه دستش محکم گرفته بود و با اون یکی دستش با موهام بازی میکرد.. نمیدونم چرا

قطره اشکی از چشمم افتاد.. شاید بخاطر این بود که یه لحظه فکر کردم منم منم کس و کاری

دارم .. مثل فرناز.. مثل هانیبه.. مثل مریم..

انگشتش و روی چشمم احساس کردم..

زمزمه هاش توی گوشم می پیچید

\_کنارتم.. دیگه نه تو تنهایی نه من.. نمیزارم غصه هات زیاد بشه...

نداشتم ادامه بده برگشتم سمتش و چشمم و باز کردم.. صورتم خیلی نزدیکم بود.. لبم و گذاشتم

روی لبش .. منتظر همین حرکت بود.. داغ و پُر عطش میبوسید.. نرم میبوسید و دستش و

روی صورتم حرکت میداد.. عقب کشیدم .. پیشونیش و چسبوند به پیشونیم و گفت: اگه داد زدم

بخاطر این بود که نگاه هیز ارسال و نمیبینی.. نمی بینی چه جوری از بالا به سینت زُل

زده.. نمیبینی.. فقط ظاهر خوب و مهربونشو میبینی.. نمیخوام دیگه کسی راحت نگات

کنه.. نمیخوام فکر کنن ناپاکی.. تو از این به بعد صاحب داری..

چشمامو روی هم گذاشتم.. غرق لذت حرفاش بودم داشتم توی داغیه حرفاش می سوختم.. از

داغیه دستی که گونم و به نوازش گرفته بود و دستم و محکم گرفته بود..

پیشونیم و بوسید و گفت: ولی باید آمپولتو بزنی.

\_نه\_

از چشماش شیطنت میبارید ولی اخمی کردو گفت: همین که گفتم.

\_خیلی بدی. خیلی.

خم شدو یه بوسه کوتاهی از گونم گرفت. اووه نمردیم و خندشو دیدیم!!!!!!

آخرشم آپول و زدم.. ساعت یک مرخص شدم خیلی گرسنم بود ..

\_ارسام.

\_هوم

\_گرسنت نیست؟

برگشت سمتم و گفت: مگه چیزی نخوردی؟

\_نه ناهارم نخوردم.

چیزی زیر لب زمزمه کردو گفت: همینجا بشین تا پیام.

روی صندلی های انتظار بیمارستان نشستم .. دکتره خوشگل و دیدم که اومد سمتم چشمای

آبیه روشن و موهای طلایی رنگ.. دماغ و لب متناسب.. فوق العاده خوشگل بود ولی

بخاطر روپوشش معلوم نبود خوش تیپم هست یا نه!

\_به به میبم حالتون بهتر شده گیسو کمند شیطون.

\_به لطف شمای تازه به بلوغ رسیده بله.

خندید، متوجه نگاه پرستار شدم.. معلوم بود خاطر خواه های زیادی داره.. کرتی جلو روم

گرفت و گفت: خوشحال میشم بیشتر باهم آشنا بشیم.

ابروی سمت چپم پرید: خوبه دوست پسر م و دیدید.

\_میدونم .

\_پس مزاحم نشید.

\_اما من پسر عموی توام کمند.

!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!



برگشتم سمتش ادامه داد: پسر علی.

دهم باز موند.. یعنی سامان پسر عمو علی. همونی که سال ها با پدرم قهر بود بخاطر اینکه

پدرم شریک قاچاقش نشده و باهاش همکاری نکرده..

\_ نمیخوای چیزی بگی؟

اهمیتی ندادم و راهم و گرفتم برم که مچ دستم و گرفت .. سریع دستم و کشیدم و گفتم: علاقه

ی به اینکه یادم بیوفته با چه آدم های اقوام ندارم.

\_ اما تو باید بدونی چه بلای سر بابام اومد.

\_ به درک.

\_ حداقل بدون چه حرفای پشت سرت میزنن.

\_ بازم به درک.

\_ پس باید بگم که الان عمه تهرانه و دنبالته.

شک بعدی و خوردم.. دقیق نگاش کردم کپیه مادرش خوشگل..

\_ چرا اومده؟ چیکارم داره؟

\_ نمیدونم چیکارت داره فقط میدونم دنبالته و میخواد پیدات کنه و البته پسرش هنوزم

مجرده.

خنده عصبی کردم و کارت و از دستش کشیدم و رفتم بیرون.. ارسام و دیدم که داشت

میومد

تو با دیدنم اخمی کرد و سریع رفتم سمتش و گفتم: زود بریم.

باهم سوار ماشین شدیم.

\_ چی شده؟

نگاهش کرد.. با یاد آوری خاطرات تلخ اشک توی چشمم جمع شد .. دستش و گذاشت روی

صورت‌م و گفت: گریه نکن.

سعی کردم اما اشکام میریختن.. سرم و توی بغلش گرفتم و گفتم: گریه نکن بدم میاد.  
ازش جدا شدم و تمام ماجرا و بهش گفتم از ازدواج زوریه عمم که قرار بود منو به پسرش

بده تا اونجا که الان اومده و میخواد منو پیدا کنه... ولی نگفتم دکتر پسر عمومه...

بوی غذا میومد: ارسام میری خونته؟ نگام کرد و چیزی نگفت..

کمی بعد یهو گفتم: برم خونه خودم یا تو؟

\_ خوب بیا شام و بخوریم خونه من بعد تصمیم هچایع ..

حرفم با عطسم قش شد

\_ میام خونه تو.

\*\*\*\*\*

لباس بافتنی سفیدم که آستین های بلندی داشت و گل ریزه های صورتی پایینش داشت و

پوشیدم.. اینو مامان فرناز برام بافته بود.. شلوار گرمکن صورتیم و پوشیدم.. موهامو باز

گذاشتم چون هنوزم سرم کمی درد میکرد.. کمی برق لب زدم تا از این بی رنگی در

بیام.. خدایی بدون آرایش چشمم چقدر مظلوم میزنه(خخخ)رفتم بیرون که دیدم کتک و

دراورده و روی مبل نشسته .. منو نگاهی کردو گفت: از بس لباس باز پوشیدی که به این

روز افتادی.

\_ این کجاش بازه؟

\_ اما قبلیه کل زندگیتو ریخته بود بیرون.

لبخند بدجنسی زدم و گفتم: نه که تو بدت بیاد..

رفتم سمت آشپز خونه و قاشق و چنگال و سبزی و دوغ و لیوان اوردم کنارش نشستم

وگفتم: بزار برم روبه روت موهام اذیت میکنه.

خواستم بلند شم که میچ دستم وگرفت و گفت: بشین.

وسطای غذا بودیم.. یه کوبیده با مخلفات کامل.. که یهو یادم افتاد و گفتم: راستی تو چه طوری اومدی تو؟

خیلی خونسرد و آروم و کم غذا می خورد.. نه مثل من تندتند.. گفت: نگهبانتون زیادی حواس

پرته.

\_ چرا؟

\_ رفته بود سیگار بخره.

از دست این مردیکه یادم باشه فردا حالشو بگیرم.. خواستم دوغ بریزم برا خودم که یهو

عطسه کردم و لیوان خالی شد روی شلوار ارسام.

\_ ای داد.

سریع ایستاد و گفت: بدو دستمال بیار.

دستمال روی میز و دادم بهش و تند تند پاکش کردم که ردی نمونه..

دوباره نشست و نگام کرد و گفت: خوبه حالتو بگیرم \_ نه تو پسر خوبی

\_ پس جبران کنی؟

\_ نه قربونت تازه مرخص هچیع..

دستشو گذاشت پشت کمرم و مرموز گفت: پس جبران کن.

\_ همیشه که سرما خور..

نذاشت حرفم تموم بشه که خوابوندم روی همون مبل و لبم و به بازی گرفت.. دستاش روی

کمرم حرکت میکرد و من عاشق این کار بودم.. نرم لبم و میبوسیدم.. دستم توی موهایش

حرکت دادم.. گازی از لبم گرفت و مثل تشنه ها منو میبوسیدم.. تند و داغ.. همراهیش

میکردم.. حرکت دستاش روی کمرم و موهام داشت دیوونم میکردم... لبم و می می مکیدم

زبونشو روی لبم می کشیدی.. ازم جدا شدو سرش و توی گردنم فرو کرد.. لبم و گاز

گرفتم.. دستاشو روی شکمم میکشیدی.. یادمه حرف فری افتاد که گفت اونقدر غرق میشی که همه چیزو یادت میره.. دستاش بالا تر رفت.. لباس زیر نزده بودم.. دستاش که روی سینم حس

کردم نفسم بند اومد.. اومدم دستش و بگیرم که گردنم و گاز گرفت.. سینم و فشار داد و زیر

گوشتم چیزی گفت اما چیزی نفهمیدم..

\_ ارسام بسه.

فشارش بیشتر شده بودم و سوزش گردنم داشت بیشتر میشد.. پوستم داشت آتیش

میگرفت.. لباس و زد بالا سریع کشیدم پایین و گفتم: بسه.

\_ بس نیست.

\_ ارسام.

کمی نگام کرد و دستش و از روی کمرم و شکمم کشید و نشست.. دست منم کشید و نشستم

کنارش.. فکر میکردم ناراحت بشه بخاطر عقب کشیدنم اما موهامو نوازش میکردم و نفس

عمیقی کشید و بوی مو هام میگرد...

\_ خوابت نمیداد؟

\_ نه زیاد.

\_ پس پتو میارم این.. هجیع

\_ که پتو میاری؟

دستمالی از وی میز برداشتم و گفتم: آره دیگه برو توی اون اتاق بخواب اینجا سه تا اتاق

هست.

\_ که اینطور.

چه مشکوک میزنه. یهو توی هوا معلق شدم..

چشمام گرد شد: چیکار میکنی؟ \_ باهم میخوابیم.

\_ چیی؟

منو گذاشت روی تختو دکمه های پیرهن سرمه ای رنگشو که راه راه سفید کرنگی داشت

و

باز کردو کنار خوابیدم و پتو و روی هر دو مون کشید: ارسام این درست نیست؟ \_ درست اینه که هی همو ببوسیم ولی یه شب تا صبح پیش هم نخوابیم؟ ساکت شدم .. پشتم و کردم بهش و گفتم: شب بخیر.

دستش روی شکم حلقه شد و نفسش خورد به گشوم و زمزمه کرد: شب بخیر.

مو هامو میبوید و دستشو توی مو هام حرکت میداد.. داشت خوابم می برد که با عطسه دوباره

بیدار شدم.. اوووف دماغم دیه داره درد میگیره..

\_ بخواب.

\_ از بس عطسه کردم سرم درد میکنه.

\_ داروهاتو خوردی؟

-نه

\_پس بخواب الان میام.

بلند شدو رفت برگشتم پشتم چه بالشته بوی خوبی گرفته.

\_بشین.

نشستم موهامو دروم بود... زدم پشت گوشم.. اولین قاشق شربت و که خوردم از شیرینی

زیادش اخم توهم رفت.. متوجه لبخندش شدم.. خوشگل میخنده کثافت!

دوتا قرص خوردم و دراز کشیدم.. این دفعه روبروش خوابیدم.. اومد خوابید.. زل زده بودیم

به هم که دستمو گذاشتم روی کمرش و خودم و توی بغلش فرو کردم.. بدون لباس خوابیده

بود.. کمرم و محکم گرفت و گفت: بخواب.

\_تو بخواب منم میخوابم.

\_من عادت دارم به بیداری.

تمام حرفامون زمزمه بود.. حرکات دستش روی کمرم باعث شد خوابم ببره..

ولی چه خواب خوبی بود.. حس نوازش یه دستای قدرتمند که تورو سفت توی آغوشش گرفته

و چیزای درگوشه میگه که رویاهاتو جلوی چشمت میاره.. موهاتو نوازش میکنه و

میبوسه..

\*\*\*\*\*

اوووه.. عن توش باشه. از تخت اومدم پایین و رفتم توی حال نمیدونم کیه که این موقع زنگ

زده:هان.

\_ ارسام اونجاست؟

\_ شما؟

\_ رایانم.

اوه یا حضرت علی ..چقدرم خشن به نظر میرسید.

\_ اهم..دیشب اینجا بود شام خورد و..

\_ فقط بگو الان اونجاست؟

نتونستم حرفی بزنم دستم میلرزید..داد زد..خیلی هم بلند بود..گوشی از دستم افتاد..این دوتا

برادرچرا هی سر من داد میزنن.

\_ کیه؟

نگاهم رفت سمتش که داشت صورتش و خشک می کرد..با اخم و اومد طرفم و خم شد  
تلفن

و برداشت:الو؟

.....

\_ آره

.....

\_ بسه.

دَنگ گوش و گذاشت..برگشت سمت من..یه لحظه اخمش از بین رفت و دستاشو باز

کرد..خودم و انداختم توی بغلش..شاید از تنهای بود شایدم از بی محبتی ولی هرچی بود  
این

مرده سرد و یخی برای من آرامش بخش بود.. محبتش برام تموم نشدنی بود.. من اینو میخواست..

\_ ارسام میای باهم بریم سفر؟

یه جوری نگام میکرد.. زل زده بود توی چشمام .. اخمی نبود ولی لبخندی هم نبود ..

\_ بگو دیگه؟

\_ کجا؟

\_ اوووم مثلاً شیراز یا شمال اصلاً میریم مشهد خوبه؟

\_ نه.

\_ پس کجا؟

\_ بوشهر.

کپ کردم .. کشیدم عقب که سریع منو به خودش چسبوند و کمرم و سفت گرفت: میریم

بوشهر .. سرخاک پدر و مادرت.

قلبم لرزید از غم.. دستش و کنار کشیدم و رفتم عقب .. بدون توجه بهش رفتم سمت

دستشویی.. درو بستم و نشستم روی سنگ توالت فرنگی .. گریم بند نمیومد .. دستم و گذاشته

بودم جلوی دهنم که صدام نره بیرون.. چرا اینو میخواست؟ چرا اینو گفت؟ خواست بگه

چقدر بی کسم.

صورتم و پاک کردم و اومدم بیرون: قیدشو زدم بی خیال شو .. من مسافرت نمیرم.

رفتم سمت آشپزخونه که با حرفش متوقف شدم.

\_ من میرم .. توهم میای.

\_ چی؟



\_ همین امروز میریم پس وسایلتو جمع کن.

\_ فکرشم نکن.

\_ کاری نکن به زور ببرمت.

\_ هه اگه میتونی ببر.

دستم و کشید و برد توی اتاق هرچی سرو صدا کردم فایده نداشت به زور مانتو و انداختم

روم و شال و کرد سرم.. گوشیم و گذاشت توی جیب کتشم و خم شد زانوم گرفت و انداختم روی دوشش.

\_ منو بزار زمین.. همسایه ها میبینن. ارسام.

یکی زد روی باسنم و گفت: ساکت.

\_ منو بزار زمین.. وای خداجون کمکم کن.....

\*\*\*\*\* دوساعت بعد

\_ کمند به خداوندی خدا اگر یک باره دیگه صدا بدی و جیغ جیغ کنی می ندازمت توی اتوبان

تا از روت رد بشن.

\_ دلت میاد؟

\_ نه.

کثافت میدونه من حساسم داد میزنه.

دستش توی موهاش کرد و پوفی کرد.. دستش و گذاشت روی دستم و آروم گفت: بذار این

سفر به خوشی تموم بشه..

بغضم گرفته بود.. صدام می لرزید: دلم نمیخواد برم اونجا.. ه.. مش منو ی.. اد گذشته میندازه

تو..

زدم زیر گریه. توی اتوبا بودیم و نمیشد نگه داره..

\_میریم اونجا.. کنار دریا.. باغ خرما.. یه عالمه جاهای دیگه.. برازجان نمیریم.. گریه

نکن.. گریه عصبیم میکنه.. روی اعصابه.. گریه نکن.

دستم فشار خفیفی داد و انگشتم و دونه به دونه بوسید. اشکامو پاک کردم و گفتم: گوشیم و  
بده

به فرناز خبر بدم. دستم و ولش نکرد فرمون و ول کردو گوشی و گذاشت توی دستم ولی  
اون

دستم هنوزم توی دستش بود و دنده و جابه جا میکرد.

زنگ زدم بهش ساعت نه بود.. حتما شرکتها.. بوق اولی جواب داد: جونم.

\_مرض چته؟

\_واای کمنی آگه بدونی چی شده؟

\_چی شده؟

\_میگم تو قرص زد بارداری داری؟

خندم گرفت کثافت حالا پسره یه ماجیش کردو دوتا این کار هارو میکنه.

-خفه دختره ی بیشعور.

بلند خندیدو گفت: حالا چرا این موقع زنگ زدی؟

\_من دارم میرم چند روزی مسافرت ...

زبونم نکشید بگم کجا فقط گفتم: میرم جنوب.

\_خوب خوش بگذره آجی فقط با کی؟

-ارسام.

\_اووه پس خیلی خیلی خوش بگذره.. فقط قرص بخور؟

\_چه قرصی؟

\_زد بارداری دیگه..

\_کثافت سگ.

\_خیلی خوب خودم به هانی میگم بهش زنگ نزن کلا تو درس غرق شده.

\_باشه..کاری نداری؟

\_نه قربونت..خوش بگذره. خدافظ

\_خدافظ.

گوشی و گذاشتم روی داشبورد و گفتم:ارسام من گشتمه.

\_توی داشبورد یه کلوچه هست.

\_باشه.

نگاهی بهم کردو سریع نگاهشو دوخت به جاده..

خواستم دستم و بکشم که محکم فشارش داد..

تکھی کلوچه گذاشتم دهنش که انگشتم و گاز گرفت...بیشعوری نثارش کردم که لبخند

موحوی زد..ای خدا آخرش من میمیرم و این پسر نمی خنده..

\_راستی به داداشت یه زنگ میزدی.

اخم نکرده بود اما با شنیدن اسمش اخم کرد:نمی خواد.

\_میخوای من بهش بگم؟ نگاه تندى بهم کردو گفت:نه \_میگم..

-بگو

\_پخش و میزنی؟

\_بزن.

دکمه و زدم و منتظر شدم بخونه..خداخدا می کردم که آهنگاش خوب باشه:

به من میخندی به منو احساسم

دست خودم نیست من روتو حساسم به غیر من کی میمونه برای تو اینجوری راحت  
 میمیره برای تو دورت بگردم پیش تو خوشحالم هوامو داری منم دوست دارم الهی  
 هیچوقت غصه هاتو نبینم تا ته دنیا تا ابد من همینم  
 \*\*نگاهم و دوختم به ارسام دستم و فشار میداد و با نوک انگشتش پشت دستم و نوازش

میکرد\*\*

تو این هوای خوبه ددنفره میزارم سر رو شونت خوابم بیره نفس های تو همه عمره منه  
 بیخیال هرکی که این دورو وره

من این بارون و تو و این خیابون و با تو هرچی دارم و رو عاشقونه دوست دارم میخوام  
 که بهم بگی توی همه زندگیم از همه بیشتر تورو میدونی که دوست دارم من این حالتو  
 بودم کنارتو اون صورت ماهت رو تا همیشه دوست دارم زیر بارون رفتن و دستتو  
 گرفتن از عشق تو مردنو عاشقونه دوست دارم تو این هوای خوبه دونفره میزارم سر  
 شونت خوابم بیره

نفس های تو همه عمر منه بیخیال هرکی که این دورو بیره.(مهدی بآبادوست: هوای دونفره)  
 توی تمام طولی که داشت این موزیک پخش میشد دستم و فشار میداد و نوازش  
 میکرد..وقتی

هم که گفت \*من این حالتو و بدونم کنارتو تا همیشه دوست دارم\*  
 پشت دستم و بوسیدم.. آدم غرق لذت و خوشی میشه وقتی یکی اینجوری کنارشه که از تک  
 تک

کلامت استفاده میکنه..

آهنگ بعدی شروع کرد به خوندن اما خوابم گرفته بود :

ساقیا می هی هی هی بریز بنویس

گرکه نرقصم گله مندی بنویس ساقیا پیک پیک پیک پیک بریز بنویس

هرکه نرقصد گله مندی بنویس کس نداند چیست امشب امشب مجرا پس بدون معطلی نش  
 کن بادرا

...

صداش برام کمتر میشد و پلکام سنگین تر.. دستام عرق کرده بود اما دلم نمیخواست از

دستش بکشم بیرون..

چشمم و بستم خوابیدم...

\*\*\*\*\*

با احساس دستی رو گونم چشمام و باز کردم..

\_ناهار بخوریم.

انگشتش و از روی گونم برداشت و همونطور که من با گیجی اطراف و نگاه میکردم شالم  
و

روی سرم درست کرد و موهامو جمع کرد..نگاهی به خودم انداختم چقدرم صورتم رنگ

پریدست..مانتوی نخیه صورتی رنگ که مخصوص تابستونه تنمه و شلوار گرمکن

خونگیم..شال آبی کمرنگی که گل های مشکی ریزی داره..

\_والله ای ارسام من پایین نمیام.

\_چرا؟

\_ببین چی تنمه؟با این شلوار؟با این مانتوی نازک توی این هوای سرد؟از دست تو لبم و  
جمع کردم و به قول فری غنچش کردم و نشستم..

وقتی خواب بودم کتتش و انداخته بود روم..

\_کت منو بپوش میرم توی وی ای پی جا میگرم بعد تو بیا..

\_نمیام

\_میای

\_میگم نمیام

\_لج نکن که آخرشو میبینی. این کت بلنده همینو بیوش.. رسیدی به بوشهر میریم خرید.  
رومو ازش گرفتم پیاده شد بره که دوباره نشست سر جاش و آروم در گوشم گفت: قهر کنی

بد میبینی ... من از خدامه قهر کنی تا به زور آشتیت بدم.

خندم گرفت زور گو!

پیاده شد رفت یه پی ام توی گروه زد: کدوم گوری هستین؟ -فری: شرکت

- هانی: خرید

-مریم: سرکلاس استاد عن.

-مریم: خودت کدوم زیر گلی هستی؟

\_بغل یه آقای خوشتیپ و جذاب (شکلک عینک دار)

-فری: من تازه ازش کام گرفتم.

-هانیه: خوش به حالت من دیشب تا حالا ندیدمش فقط گردنم یه کمی سوزه.

-مریم: (... )دهنتون باشه. من هیچکیو ندارم پدرسگا.

-فری: خخخ از بس درس میخونی

-هانیه: شکلک خنده

من: خوب برو تو کار همین استادت.

-مریم: نمیشه دوتا زن داره برم صیغه شبانش بشم؟!

همه: (شکلک خنده و دست زدن)

دیدم ارسام داره میاد سمت ماشین زد: من فعلا برم ناهار.

-فری: نوش

-هانیه: کوفتت بشه

-مریم: منم گشمنه این سگ کلاس و تعطیل نمیکنه.

خندیدم از دست اینا بنتم و خاموش کردم و تصمیم گرفتم کت و نپوشم به دو دلیل یکی اینکه

زیادی گشاده و تنم زشته دوم اینکه زیادی بوی ارسام و میده مست میکنم کار میدم دست

هردومون (خخخ) پیاده شو

\_اومدم.

دستم و توی دستش گرفت و باهم راه افتادیم ..متوجه نگاه بقیه بودم حتما الان میگویند  
..خاک تو

سر پسره که با این دختره بیریخته.

توی همین فکر بودم که دستش و گذاشت پشت کمرم و توی گوشم گفت: اول برو آبی بزن

صورتت .

سرم و تکون دادم و رفتم دستشویی و صورتم و تمیز شستم و دستم و صابونی کردم.

اومدم بیرون دیدم دستش توی جیب شلوارش با اخم ایستاده: بریم.

بازم دستشو گذاشت پشت کمرم و باهم راه میرفتیم.

اولین کاری که کردم یه لیوان پر از دوغ خوردم و برای ارسامم ریختم کلاً پسره کم

خوراکی.. فری همیشه به من میگفت کم خوراکی اما انگاری اینو ندیده..ناهار و خوردیم

همش از بشقابش گوشت های قلقلی شده و میریخت توی بشقاب من و میگفت همشو بخور

..تا میگفتم خودتم بخور میگفت تو اول بخور آخرشم فقط کمی برنج خالی خوردم توی

هر بشقابی پنج تا گوشت قلقلی شده بود که هفتاش و به خورد من. رفتم میز و حساب کردو

راه افتادی.

\_کمند بگیر بخواب شب احتمالاً توراهیم.

\_ نه بابا میزنیم کنار بخوابی.

نگاهی معنا دار بهم کردو گفت: یعنی تو هنوزم بعداز یک ماه نمیدونی من شبا نمیخوابم.

\_ ااا راستم میگیا یادم نبودى جغدى .

چشم غره ی بهم رفت ترسناک بودا ولی وقتی دیدم میخندم دستم و گرفت و گازی گرفت که

گفتم: هوووی دستم.

\_ تا تو باشی منو مسخره نکنی.

\_ تو رانندگیتو بکن جغد خان.

کلا به جاده نگاه میکرد اومد بازم دستم و بگیره که کشیدم عقب... راست میگفت اون کلا

عصر ها فقط دوساعت میخوابید.

چقدر بده که شبا خوابش نمیبره .. شاید وقتی می خوابه یادش به اون جعبه بیوفته که سر

خونیه باباش توش بوده.

آخیش من نفهمیدم اون جعبه سیاه که برام اومده بود از کی بوده .. با خودش برده بودش و

چند باری که ازش پرسیدم نگفته بود بهم..

نگاهی بهش کردم چقدر این پسر خوشگل ای خدا .. سریع گوش و بوسیدم که هول شد و

فرمونو تگون دادو با اخم گفت: حالیت میکنم شب.

\_ من که از خدامه.

\_ که از خداتنه؟! باشه

خندیدم و تکیه دادم به صندلی. خدا این خنده هارو ازم نگیره

\*\*\*\*\*



با صدای بوق بلندی از خواب پریدم. نگاه ارسام برگشت سمتم ..نگاهی به ساعت ماشین

انداختم ساعت ده شب بود..والی چقدر خوابیدم..کشی به بدنم دادم و گفتم:خستت شد بده من

بشینم.

\_ نمیخواد.

\_ خوابت نمیاد؟

\_ نه.

\_ خستت نیست؟

\_ بگیر بخواب.

\_ اِی چرا؟

\_ موهاتو درست کن.

شالم و جلوتر کشیدم و گفتم:اگر سوپری دیدی نگهدار آب بخریم.

چیزی نگفت..خواستم پخش و بزمن که سرم تیر کشید...اووف بازم این سردرد لعنتی..

گوشیم زنگ خورد..نگاهی بهش انداختم..یه شماره ناشناس بود...مطمئنا از دوست پسرای

قبلیم نیست چون همه بلاک شدن..

\_ الو؟

\_ همرا خانم پناهی؟

\_ بله شما.

\_ سامانم.

\_ شماره من و از کجا آوردی؟

\_ کار راحتی بود.

پوفی کردم و گفتم:چیکارم داری؟ \_ باید ببینمت.

\_ فعلا نمیشه.

\_هر جا هستی بگو پیام.

\_گفتم همیشه.

\_خیلی خوب پس حتما بهم زنگ بزن باید ببینمت.

گوشی و روش قطع کردم و برگشتم سمت ارسام.. اخمش اونقدری غلیظ بود کهنشه چیزی

گفت..

\_کی بود؟

\_سامان پسر عموم.

\_گوشیت و بده من.

\_چی؟

\_گوشیتو بده من.

\_خوب چرا بخدا راست میگم سامان پسر عموم بود.

\_میدونم راست میگم.. گوشیت و بده من.

بغضم گرفته بود .. یعنی بهم اعتماد نداره .. حقم داره .. گوشیتو دادم بهش و رمزشم که

میدونست .. گذاشت روی گوشش .. صدای بم و مردونش و شنیدم و همونجور بهش زل زده

بودم.

\_الو

...

\_آقای سامان پناهی؟

...

\_شما کاری با نامزد بنده داشتید؟

!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

.....

\_ هر وقت تونستم خودم باهاتون تماس میگیرم لازم نیست به نامزد من زنگ بزنیند.  
گوشی و روش قطع کرد و داد دستم..

\_ نامزد؟

\_ نه پس زن.

\_ اصلا چرا بهش گفتمی با تو قرار بزاره؟

\_ چون دلم نمیخواد با اون بشینی پشت یه میز و زل بزنی توی چشمات.

ساکت شدم. نمیدونستم از حمایتش و پشتیبانیش و غیرتش خوشحال باشم یا از این کنترل

کردنش ناراحت..

\_ بشین الان میام.

پیاده شد رفت سمت سوپریه کوچیکی که داشتآب جوش میریخت برای یه آقای تقریبا

مسنی..

کمی از ماشین دور بود... دستم و بردم که پخش و بزنی که با زدن ضربه ی با شیشه سمت

برگشتم سمتش.. یه مرده تقریبا سی و پنج ساله که موهای جو گندمی داشت سریع در و قفل

کردم... هرچی زد به شیشه محلش ندادم.. یه چیزایی میگفت اما گوش ندادم.. با او مدن  
ارسام

رفت سمتش و یه چیزایی بهش گفتم... ارسام او مد و قفل و زدم همین که نشست نایلونی  
آبی

رنگ پر از خوراکی گذاشت روی پام ..

\_ چی میگفت مرده؟

\_جلوتر یه پلیسه هست که مدارک میخواد.

\_خوب به ما چه؟

\_مدارک محرمی.

\_وای حالا چیکار کنیم.

دستش و توی موهاش فرو کرد و گفت:توی داشبورد و ببین چی هست.

درش و باز کردمالمین چیز دوتا شناسنامه بو یکی به اسم اتریسای تهرانی و اون یکی ارسام

تهرانی..

\_این کیه؟

\_دختر عموم.

ماشین و روشن کردو راه افتادیم..خداروشکر پلیسه با دیدن ماشین اصلا نگفت

بایستیم..خوب مازراتی و این حرفا دیگه..

\_بخور.

\_چی بخورم؟

\_یکم از اون کیک و بیسکویت ها بخور تا به یه رستورانی برسیم.

\_گشتم نیست.

تند نگاهم کرد..خدایی از نگاهش میترسیدم..

\_خوب گشتم نیست.

\_ساعت دوازده تا الان که یازده شب هیچی نخوردی..

\_خودتم ناهار کم خوردی..

\_کاری به من نداشته باش.

\_خیلی خوب کلوجه و دونصف مینکم یکی برای تو یکی هم من.

از وسط دونصفش کردم و کوچیکه و خوردم خوردم..و بزرگه و به زور چپوندم توی

دهنم

که نگاه کجی بهم انداخت.. خخ این پسر کلا برز خیه..

\_ کی میرسیم؟

\_ فردا شیرازیم.

\_ اووف خیلی مونده.

\_ خستت شده؟

دستش که روی دنده بود و گرفتم و چشمام و روی هم گذاشتم و گفتم: نه!  
دستش و کشیدو دستم و گرفت و فشارش داد.. بوسه نرمی روی انگشتم گذاشت.

\*\*\*\*\*

\_ چی شد؟

\_ بیا پایین تا صبح اینجا میخوابیم فردا راه میوفتیم.

\_ ماشین و کجا میزاری؟

\_ پارکینگ.

پیاده شدم و نگاهی به مهمانسرا انداختم.. کمی شلوغ بودو کثیف ولی برای یه شب خوبه..

\_ جای نرو تابيام.

\_ باشه.

پنج دقیقه هم رفتنش طول نکشید.. دستم و گرفت و رفتیم تو.. نمیدونم بدون شناسنامه  
چجوری

راهمون داد.. یه تخت یه نفره بود که روبروش یه تخت دیگه هم بود.. مانتو و دراوردم و با

همون تاپ دکلمت خزیدم زیر پتوش.. شال و پرت کردم یه گوشه ی در باز شدو اومد

تو.. نگاهی بهم انداخت و گفت: چی تنته؟ چشمام و روی هم گذاشته بودم: تاپ.

-بلندشو.

\_ وای بزار بخوابم.

\_ بلندشو.

\_ نشستم و با دستم تایم کشیدم بالا..

\_ درش بیار

\_ چی؟

\_ تایپو در بیار.

\_ چشمم چهارتا شد.

\_ چرا ارسام؟

\_ زود باش.

\_ خوب بگو چ..

نذاشت حرفم کامل بشه: درش میاری یا خودم درش بیارم؟

اصلا حواسم به این که باید رومو برگردونم نبود یهو کشیدم بالا.. خداروشکر لباس زیر زده

بودم... ولی از دست این فری از این توریا بود..

\_ اینو بپوش.

لباس خودشو داد بهم.. سریع پوشیدم و آستینش و زدم بالا و گفتم: خودت چی سرما می

خوری؟ \_ نمیخورم.

صدای در اومد بدون لباس رفت دروباز کردم یه خانم تقریبا چهل ساله بود.. سینی غذاو

ازش گرفت وبدون تشکر درو بست و قفلش کرد..

\_ چرا اینجوری رفتی جلوی زن بیچاره؟ یه قدم نزدیکم شد و گفت: چه اشکالی داره؟

با قدم های آرومی که سمتم برمیداشت هول شده بودم و نمی تونستم دکمه پیرهنو ببندم و

هنوز جلوش نیمه لخت بود و سینه هام کامل بیرون بود.. سعی کردم تندتند ببندم که مچ دستم

و گرفت و گفت: که توی ماشین اذیت میکنی؟

\_ کی اذیت کردم؟

\_ یهومنو میبوسی و میگی من از خدامه.

\_ غلط کردم.

\_ قهر میکنی و اعصاب منو بهم میریزی.

\_ دیگه دختر خوبی میشم.

چشماتش شیطون شده بود و بین لب و چشم در حال حرکت بود.. با یه حرکت منو خوابند

روی تخت و خودشم خوابید روم... داغ لبم و میبوسید.. سعی کردم پیش بزنم اما نمیشد.. لبمو

گاز می گرفت و میکشید توی دهنش... .. دستم گذاشت روی گردنش و ماساژ دادم..  
گودی

گردنم و گاز میگرفت و میبوسید.. دردم میومد اما اونقدر غرق بودم که اهمیتی برام

نداشت.. و بوسید.. داغ کردم.. گرم بود.. و روی کمر لختش گذاشتم.. لبش و روی پوست گردنم

کشید .. صدای گوشیم اومد مطمئناً فرنازه.. اهمیتی ندادم.. لبم و به بازی گرفت ... احساس

میکردم لبم کبود شده.. ازم جدا شدو با چشمای خمارش گرفت: برگرد

ترسیدم. فهمیدم و پشت کمرم و گرفت و غلطید حالا من روی اون بودم.. بیچاره منظورش

چیزه دیگه ی بودا...

دستش و گذاشته بود روی کمرم و توی چشمم زل زده بود.. با دستم موهای تقریبا بلندش و

به بازی گرفته بودم..

\_ کمند

\_ جونم.

\_ میدونی من تورو از کی میشناسم؟

\_ نه. از کی؟

\_ از وقتی دوازده سالم بود.

بدون هیچ لباسی روی تن لختش بودم..

\_ جدی؟ از کجا؟

\_ عموم منو آورده بود بوشهر پیش یه متخصص تورو کنار دریا دیدم.

\_ اما من که خیلی کوچیک بودم؟

\_ میدونم.. چون باز هم دیدمت توی بیست سالگی.. داشنگاهم بوشهر بود..

\_ که اینطور..

\_ وقتی رایان گفت سرکلاش چه حرفای بهش زدی اصلا اهمیتی ندادم ولی وقتی از

چهرت گفت مطمئن شدم خودتی.

\_ پس برای همین الان باهمیم.

با دستش موهامو حرکت میداد و زل زده بود توچمام و گفت: شاید بخاطر اینکه فکر میکردم

تنها دختری ک جذبش شدم تویی.



سرم و گذاشتم سینهش .. موهامو بوسید و گفت: پاشو لباس و بیوش سرما میخوری.  
\_ نه نمی.. هچیع.

سرم و بلند کردم و گفتم: تا اسمشو میاری عطسه میکنم .  
با دستش موهامو ریخت توی صورتم.. بلند شدم و پیرهن و پوشیدم ..  
\_ بیا شام بخور.

رفتم کنارش نشستم.. با دستش موهامو کنار زدو گفت: بخورتا زودی بخوابیم.  
فقط ماست و خوردم اصلا گرسنم نبود.. ولی از بس بهم چشم غره رفت تا کمی از  
ماکارونی

هم خوردم..

بلند شدم رفتم روی تخت خوابیدم.. عادت به شلوارک دارم و توی این شلوار دارم خفه

میشم.. با حساس پایین اومدن تخت برگشتم سمتش: تخت یه نفر هستا.  
\_ خوب ماهم یه نفر میشیم.

پرووی نثارش کردم .. اومد کنارم خوابید و موهامو کنار زدم و منو بین بازوهای قویش جا  
داد

و زمزمه کرد: یه نفریم.

بوسه ی نرم روی لبم گذاشت و گفت: بخواب.

چشمام و بستم یادم باشه فردا به فری زنگ بزنم.. ولش کن حالا هی سربه سرم

میزاره... ولی نه زنگ بزنم بهتره..

با احساس نوازش موهام پلکام سنگین شدو خوابم برد.

\*\*\*\*\* هانیه

همونجور که از ساندویچم گاز میزدم به این فکر میکردم... با چیزایی که فرناز گفت معلومه

پسره ارسام خیلی جدیه ولی اینکه چه جوری اینقدر زود با کمند صمیمی شده و کارشون به

عشق بازی رسیده منو خیلی گیج میکنه.. فرناز میگفت حتی وقتی نگاهت میکرد انگاری

سطل آب یخ روت میرزن..

با احساس دستی روی رون پام صاف نشستم و به اطراف نگاه کردم.. چقدر شلوغ

بود.. دستم و گذاشتم روی دستشو زیر لب گفتم: نکن.

فشار دستش و بیشتر کردو لبخندی از سر بدجنسی زد و گفت: دلم میخواد.

یهو از سرجام بلند شدم و رفتم روبه روش نشستم.. لبخندی زدم و گفتم: اونجا یکم سرد بود.

چشماتش و ریز کرد و گفت: یعنی اونجا گرمه؟ \_ خوب معلومه.

\_ پس منم میام.

خواست بلند بشه که تا نیم خیز شدم نشست و خندید..

ساندویچم تموم شد که گوشیم زنگ خورد کمند بود سریع جواب دادم: سلام کمندی؟ خوبی؟

\_ مرسی هانی.. تو چطوری؟

\_ منم خوبم. کجایی؟

\_ فعلا که تو جاده..

\_ اِ خوش به حالت.. خستت نشده؟

\_ نه بابا فقط لباس ندارم.

صدای یه نفر کنارش اومد که خندیدو گفت: هانی بعدا باهات تماس میگیرم.

\_ باشه.. خوش بگذره.

\_ با صدای خنده گفت: میگذره.

و شی و قطع کردم و خندیدم کمند با قبش تغییر کرده.. قبلا خیلی تو خودش بود الان همش

میخنده..

نگاهی یه شایان کردم که دستش زیر چونش بود و زل زده بود به من: چیه؟ زل زدی؟  
\_ خوشگل ندیدم.

\_ حالا ببین.

\_ خوشگل لاغر مردنی ندیدم.

\_ احمق به من میگن مانکن.

\_ لبته البته(حالت مسخره) شما مدل از نوع مُردنیش هستی.

\_ اصلا ساکت ببینم.

با حالت قهر کیفم و برداشتم و پاشدم رفتم بیرون..

سریع رفتم سمت تاکسی که بازوم و کشید و گفت: لوس نشو.. میرسونمت.

\_ نمیخوام میخوام برم خرید.

\_ باهم میریم.

\_ خودم میرم.

\_ گفتم باهم میریم.

\*\*\*\*\*

سرد بود و کتی که روی مانتوم بود گرم نمیکرد..

\_ این خوبه؟

برگشتم سمتش دستش و گذاشته بود روی یه صندل خیلی براق.. این واسه ی مهمونی

خوبه..

\_ نه کفش اسپورت میخوام.

\_ پس بیا.

دستم و گرفت و دنبال خودش کشید.

-آروم تر چته تو؟

پیش یه بوتیک تقریبا بزرگ با دیوار های صورتی و آبی و سبز ایستاد.. دکور بوتیک فوق

العاده قشنگ بود.. چشم خورد به یه کفش اسپورت مشکی ..که لبه های طلایی و پاشنه بلند

قایقی طلایی داشت.. شیک بود.

\_این خوبه.

\_پس بیا.

////////////////////////////////////

پوشیدمش ..خیلی ناز بودم درش آروم و گفتم: آقا چقدر شد؟ \_ حساب شده خانوم.

برگشتم سمتش که کفش اسپورت سبزی دستش بود.. حالا که حساب کرده وی وظیفشه..

\_بریم.

نگاهی بهم کردو گفت: بریم.

دستم و گرفت و برد سمت یه مانتو فروشی: ببین کدوم خوبه؟ \_ برامنه؟

\_نه برا ننه.

\_واقعا که..

دستم و گذاشتم روی مانتوی زرشکی که کوتاه بود و پارچه ی کلفت مخصوص زمستون

داشت.. شیک بود و خوش دوخت: بیا.

دستم و کشید و برد توی بویتهک.. چه عادت بدی داره هی دستم و میکشه..

\_خانم اون مانتو و سائزش و برا خانم بیارد.

\_چشم یه لحظه.

یه زن تقریبا چهل ساله که آرایش کرده بود و موهای زرد یخیش و ریخته بود بیرون..

\_بفرمایین.

ازش گرفتم و رفتم سمت پرو.. پوشیدمش و دکمه های ریزشو بستم.. اووم خیلی شیک بود.. درش اوردم و مانتو کت خودم و پوشیدم و اوادم بیرون.. دادم دست خانومه و کارتم دادم

بهش: حساب شده خانوم..

برگشتم سمتش که با نیش باز نگاه میکرد: چیه؟ خوشتیپ ندیدی؟ \_ نه میمون خوشتیپ ندیدم.

پاکت و از خانومه گرفتم و رفتم بیرون .

\_ که من میمونم آره؟

\_ آره که میمونی تازه از نوع وحشیش زیر گردنم هنوزم کبوده.

لبخند ریزی زدو گفت: خوب تقصیر خودته میمونا دور بر عسل میگردن.

با این حرفش از راه رفتن ایستادم و گفتم: بیشعور.

\_ میدونم خانمی.

دستش و دور کمرم گذاشت و راه افتادیم سمت پارکینگ.. توی ماشین بعد از بستن کمر بند

صدای پی ام گوشیم اومد از گروه بود بهتر بود باز نکنم چون ممکن بود چرت و پرت بگن

شایان ببینه ولی نتونستم جلوی خودم و بگیرم و بازش کردم اولی از کمند بود:

-برو بچ وضعیت من +۱۸ هست دلتون آب.

-فرناز حرومت باشه این عشق بازی من فقط در حد لبو لوچم

-مریم: خاک تو سر سینگلم کنن.

-کمند: بابا فقط یه ماچ بازی بود و ...

-مریم ... الان این نقطه چین چیه؟

-فرناز: مریم ولش کن عن بازیه. کصافط خر

-مریم: کمند قرص بخور بچه مچھ نیاری برامون.

-کمند: خفه بابا یه ماچ ماچی که این حرفا و نداره.

-مریم: خخخ خاک توسرت.

-فرناز: خخخخخ.

من: اووف کمند خوش باش.

-کمند: لایک هانی.

نتم و خاموش کردم و گذاشتم جییم ...نگاهی به نیم رخ شایان کردم پسر ساده و جذابی

بود.. از این اخموا نبود ولی لبخند خل و چلی هم نمیزد..:چیه؟ خوشتیپ ندیدی؟ \_ بروبابا  
بازم شروع کرد.

خندید و گفت: شب میای خونه من؟ \_ نه مادر جون تنهاست گناه داره.

\_ میگم هانیه تو غیر از این مادر بزرگت کسی هم داری؟

\_ آره دوتا دایی دارم و یه خاله و یه عمه.

\_ باهاشون رفت و آمدم داری؟

\_ خیلی کم.

توی ترافیک بودیم شیشه ماشین و داده بود بالا برگشت سمتم و گفت: اون دوستت کمند اون

چی؟

\_ اون بیچاره هیچکس و نداره.

-بیچاره.. حالا کجاست؟

اگه میگفتم بادوست پسرش رفته عشق و حال که میگفت ماهم بریم: با یکی از دوستانمون

رفته بوشهر.

\_ دختره؟

\_ آره.

ماشین و روشن کرد و حرکت کردیم. کمند عکس پروفایلش دوتا دست بود که یکیش یه

خالکوبی داشت به لاتین چیزی نوشته شده بود اما معلوم نبود.. دست کمند و محکم گرفته

بود.. البته کمند یه عکسی برام فرستاده بود موقع بوسیدنشون.. چقدر عکسه ناز بود

کثافت..

به چی فکر میکنی؟

هیچی..

بریم شام بخوریم بعدش بری؟

اونقدر مظلوم گفت که دلم نیومد نه بگم ولی گفتم: فردا ناهار میام.. بعد از کلاس باخودت

میام..

لبخندی زدو لپم و کشیو گفت: ای قربون اون چشمما..

لبخندی زدم و یادم به حرف فرناز افتاد: وقتی بهت میگم دوست دارم.. وقتی از ته دلش  
باشه

دستت نمیلرزه دلت میلرزه.. دستت موقع گرفتن دستش باید بلرزه.

روبه روی آپارتمان نگه داشت.. برعکس کمند منو فرناز وضعیت مالی متوسطی داشتیم

هردومون توی یه محله بودیم اما فرناز کوچه قبلی ما بود.

گونم و بوسید و گفت: فردا یادت نره.

نه یادم هست.

سریع خم شدم گونش و ببوسم که لبشو چسبوند به پیشونیم و نرم بوسید: برو به سلامت.

با لبخند از ماشین پیاده شدم و رفتم تو..

با دیدن پسر همسایه که قد بلند و هکل پری داشت اخمی کردم.

\_ اوه اوه جوجو و باش.

سریع رفتم توی آسانسور که اومد تو..خواستم برم بیرون که دستم و کشید..آسانسور حرکت

کردم..قلبم تند میزد این پسره خطرناکه..دستش و کشید به باسنم و زیر گوشم گفت:اووف

این همش مال خودته.

دستام میلریزد حتی نمیتونستم حرف بزن آسانسور ایستاد..نیشگونی ازم گرفت سریع رفتم

بیرون و رفتم تو به در تکیه دادم..خیلی ترسیده بودم پسره کثیف..

\_ هانیه مادر تویی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:آره مادر جون.

رفتم سمتشو گونه نرمش و بوسیدم و گفتم:خوبی عزیزم؟ \_آره دختر گلم..شام درست کردم برات بیار باهم بخوریم.

\_چشم مادر جون لباسم و عوض کنم بیام.

رفتم سمت اتاق..این خونه و عموم برام خرید به شرطی که از مادر جون مراقبت کنم اما بی

معرفتا دوساله یه زنگم به این زن بیچاره نمیزنن.

دلَم میخواست یه زنگ به کمند بزنم ..گوشیم و برداشت و زنگ زدم بهش فکر کنم بوق پنج

جواب داد:سلام هانی.

\_ سلام خواب که نبودی؟ نه بابا من ...

حرفش قطع شد و گفت:بیدارم.



\_ میتونی حرف بزنی؟

معلوم نبود چیکار میکنه خندیدو گفت: آره بابا.. اِاِ ارسام بذار یه لحظه.. اووف نکن بابا.. بازم

خندید..

همیشه وقتی میخندید منم خندم میگرفت از بس ناز میخندید.. خداییش خندهاش خیلی قشنگ

بود.

\_ ببین کمند بذار بعدا بهت زنگ بزنم..

\_ نه ببین هانی.. آیی گردنم.. ارسام ول کن.

گوشی قطع شد و معلوم نبود داشت چیکار میکرد.. ولی خوب کمندو ممیشناسم با دوست

پسر ای قبلی که فقط تا حد بوسیدنم نمیرفت فقط یکی دوبار الانم تا حد مجازش میره و

مراقبه ..

بیخیال من که خیلی گشتمه کمند

\_ میگم خیلی دیگه مونده؟

\_ تازه از شیراز زدیم بیرون.

-پوووف.

به صدلی تکیه دادم... صدای گوشیم اومد سریع از جیبم درش اوردم پریناز بود: الو  
\_ سلام کمند.

\_ سلام پری خوبی؟

\_ دیروز صبح گفتن رفتی مسارفت. کجا میخوای رفتی حالا؟

-هنوز که توراهم.. میرم بوشهر.

\_ خوب پس خوش بگذره فقط لباس گرم بردی شبا اونجا خیلی سرده.

\_ آره توی شیراز خیلی خریدم.

\_ خوب پس خوبه.. راستی یه مهمونی افتادیم.

\_ جدی؟ کی هست؟

\_ مهمونی شرکت (... ) توهم حتما بیا فقط چند روزیه خبری از ارسام نیست تو خبرش

نداری؟

\_ ارسام؟ اووم نه اصلا ولی مهمونی و حتما میام.

\_ مطمئنا که تو میای. من دیگه برم برای عکس برداری. کاری نداری؟

\_ نه ممنون. پرو به کارت برس.

\_ خدافظ.

\_ خدافظ.

گوشی و گذاشتم توی جیبم.

\_ کی بود؟

\_ پری گفت که مهمونی شرکتت (... ) گفت منم هستم .. توهم میای دیگه؟

\_ معلوم نیست.

\_ خوب معلومش کن باهم بریم.

چشمم و گذاشتم روی هم و یادم به روزی افتاد که برای تولد ملیکا چجوری راضیش

کردم: ببین ارسام تو همراهم بیا .. اونجا خیلی خوش میگذره .. حتی ..

\_ گفتم نه ادامه نده.

\_ اوف باشه اصلا خودم تنهایی میرم (با بدجنسی) بالاخره من تنهام و یه عالمه پسر و دختر

اونجان یکی و پیدا میکنم تنها نباشم.

بلند شدم از روی مبل برم سمت اتاقم که گفت: میام ولی زودی برمیگردیم.

دستام و کوبیدم به هم و گفتم: راست میگی؟

باهمون اخم غلیظش روشو ازم گرفت سریع خودم و انداختم کنارش روی مبل و گونش و

بوسیدم.

\_ حواست کجاست؟

\_ هان؟

\_ میگم حواست کجاست؟

\_ هیچی چیزی گفتی مگه؟

\_ گفتم یکی از اون پالتو های که خریدیم و بیوش شیراز بارونه سرماخوردگیت

بدتر میشه.

\_ باشه رسیدیم به یه سرویس بهداشتی نگه دار.

نگاهی مشکوک بهم انداخت و به رانندگیش ادامه داد..

- چیزی ناراحتت کرده؟

\_ نه فقط حوصله ندارم.

دستم و گرفت و گذاشت روپاش.. پشت دستم و بوسید و گفت: میخوای یه زنگ به اون دوستت

بزن.

\_ کدوم؟

\_ همونی که دیشب زنگ زد.

\_ بهتره بگی همونی که نتونست حرف بزنه.

لبخند محوی روی صورتش نشست .

- وانش کن الان دانشگاه.

چشمم و بستم و دستم و از دستش کشیدم بیرون و گذاشتم روی پام... یهو دستم و محکم گرفت

و فشار داد: آیی چته؟ \_ بار آخرت باشه.

\_ چی؟

\_ اینکه دستتو پس میکشی.

\_ روانی.

چشمام و بستم و تو دلم فوشی بهش دادم و بعدش کمی ذوق کردم...

خیلی سردم بود... تنم کوفته بود.. کته بلند ارسام روم افتاده بود .. ولی هنوزم سردم بود با

وجود این پالتو و بخاری.. گردنم و ماساژ دادم .. ماشین و پارک کرده بود و خودشم رفته بود

بیرون.. سرم درد میکرد.. دستم و اوردمب الا ولی زیاد نتونستم نگهش دارم.. از بس میلریز

شدم مثل مادر جون هانیه.. تا یه چیزیم میشه تنم رو و بیره میره... در باز شد و اومد نشست با

همون پیرهن سفیدی که زیر کتتش بود رفته بود بیرون: حالت چطوره؟ \_ خوبم.

صدام بد گرفته بود.

\_ آستینتو بزن بالا.

آستینم و زدم بالا و رومو کردم اونطرف و چشمام و به هم زور کردم.. درد ریز و سرد

سوزن و روی پوست رگم احساس کردم.. سریع پنبه الکل و گذاشت روش.. لب پایینم و به

دندون گرفتم و پنبه و فشار دادم به جای سوزن.. از بچگی به شدت از آمپول

میتز سیدم... بغضم گرفته بود.. اما سعی کردم از بین ببرمش: اینو بخور.  
 قاشق حاوی شربت و خوردم و چهارم درهم شد.. یکی دیگه هم خوردم ..  
 \_کت و کامل پوش گرم باشه ..بازم تب کردی.  
 سرم و تکون دادم و کت و پوشیدم..ضعف کرده بود..نایلون و برداشت و شکلاتی و باز  
 کردو داد دستم ..دلم روش نمرفت ..از دستم گرفت و به زورچپوند توی دهنم..با حرص  
 گفت:همه کار میکنی تا حرص منو دربیاری.  
 حتی جون خندیدن به حرص خوردناشم نداشت.گوشیم زنگ میخورد مطمئن بودم فرنازه  
 ..

جواب ندادم . پیامش دادم:بعدا زنگ میزنم..  
 منتظر جوابش نشدم و خاموشش کردم.  
 \_کی میرسیم؟( صدای ضعیف و گرفته ی)  
 \_حدودا یک ساعت دیگه.  
 نگاهی بهم کرد و دستش و گذاشت زیر گردنم و گفت:رسیدیم ببرمت بیمارستان..داره تند  
 تر میشه.  
 \_نمیخواد خوب..  
 \_بگب خوبم میزنم لهت میکنم.  
 رومو ازش گرفتم و نگاهم و دوختم به شیشه..قطره های بارون روش لیز میخورد و  
 میریخت..اشکم و پاک کردم..کاش حداقل داداشی داشتم که دلم بهش خوش بود پشتمه یا  
 دایی  
 که همش مراقبم باشه ..

پاهامو اوردم بالا و گذاشتم روی صندلی .. کمر بند اذیتم میکرد .. سرم و گذاشت روی

بالتشک صندلی .. ماشین و نگه داشت و پیاده شد ..

سوئیچ و با خودش برد و قفلش کرد .. از بس اینجا مرد ریخته .. برنگشتم ببینمش .. آهی کشیدم  
و

موهامو باز کردم و شالم و انداختم روش ..

پامو از روی صندلی برداشتم و کفشم در اوردم ..

گوشیش روی صندلیش بود داشت زنگ میخورد .. یه شماره آشنا بود .. صبر کن ببینم این

پریناز نیست؟؟؟

گذاشتم قطع کنه و خداروشکر رمز نداشت .. سریع رفتم توی پیغام هاش .. همش از پریناز

بود و هیچ جوابی از ارسام نبود.

\_ ارسام میشه جواب بدی؟

\_ لطفا جواب بده.

\_ میخوام راج یک نفر یه چیز مهمی بهت بگم.

\_ ارسام درباره زندگیت.

\_ درباره کمنده.

\_ تو رو خدا جواب بده مهمه.

\_ اصلا تو میدونی اون چطور دختریه.

\_ تاحالا با صد نفر بوده.

صدای درو شنیدم اما برنگشتم با همون اخم غلیظم ادامهش و خوندم.

\_ باور کن باهاشون رابطه هم داشته ..

\_ کسی که بی پدر و مادر باشه .. با کثافت کاری بالا اومده.

\_هنوزم نمیخواهی جواب بدی.

سرم تیر میکشید و چشمم بدجور میسوخت..

\_اون دختره بی صاحابه.. کثیفه. باورکن.

تنها حرفی که ارسام زده بود بهش: بخاطر بی کسبیش که پاکه نه هرزه.

اخم باز شد.. لبخندی زد.. خوبه که باورم داشت..

برگشتم سمتش.. اخم نکرده بود: تموم شد؟

\_زنگ زد.

\_اون همیشه زنگ میزنه.

\_جوابشو بده.

\_یه بار دادم.

ظرفای غذا و گذاشت روی پام که گوشیش زنگ خورد.. نگاهی به شماره کردم و بعدش به

ارسام.. از چشمش هیچی معلوم نبود جواب دادم: وای ارسام بخدا مردم از نگرانی چرا

جواب نمیدی؟ خوبی؟

\_اره پری جون خوبه.. میخوایم بریم شام بخوریم.

هیچ صدای جز نفس کشیدنش نمیومد.

\_دیگه نه پیغام بده و نه زنگ بزن.. نذار فکر کنم چیزای که درباره من گفتی شخصیت

اصلیتو گفتی هنوز چیزی ازت نفهمیده.

\_تو یه کثافتی.

\_خوبه حداقلش مثل تو نیستم.

\_آشغال.

-ریختیم سطل زباله.

\_هرزه.

\_ میدم ارسام درستشه کنه دیگه هرز نباشه پیچش.  
 صدای جیغش و شنیدم و بعدش قطع کرد..گوشی و دادم دستش و گفتم:خوب؟ لپم و کشیدو  
 گفت:زبونتم دراز بوده؟ \_ البته.  
 ماشین و روشن کرد و همونجور که داشت رانندگی میکرد گفت:امشب یادم باشه کوتاهش  
 کنم.

خندیدم..عطسه ی کردم که بازم اخم کرد و گفت:اون لعنتی و بیوش.  
 \_ خیلی خوب بابا.

\*\*\*\*\*

\_ اینجا کجاست؟

\_ دالکی.

\_ احساس نمیکنی یه بوی میاد؟

\_ بخاطر چشمه گوگردیه.

\_ اهان.

دستم و گرفت و برد سمت پارک..اونقدری که من موقع شام خوردم حواسم به مازراتی

ارسام بود خودش نبود..بلند شد و گفت:سریع بریم.

بلند شدم و گفتم:توکه چیز زیادی نخورید؟ \_ راه بیوفت.

دستم و کشید و برد سمت ماشین..اول من سوار شدم و بعدش که دروبست رفت خودش

سوار شد.

آهنگ و پلی کردم و کمر بند و نبستم..خفم کرد این..

\_ حالا کجا میریم؟

\_ احتمالاً بریم برازجان.شب و اونجا بمونیم فردا میریم بوشهر.

\_ کجا بخوابیم؟



یه جوی نگام کردو گفت:تو که جات معلومه ولی من روی تخت.

خندیدم و گفتم:بامزه ..کدوم تخت.

\_هتل نگین.

\*\*\*\*\*

تندتند از لباسای که ارسام خریده بود و دراوردم ..سریع اولین تاپ و پوشیدم و بافت کوتاه و

روش پوشیدم..شلوار اسپورت مشکی و پوشیدم و موهامو باز گذاشتم..الان دقیقا برازجان

بویدم..هوا نسبت به تهران کمی گرم تر بود..توی هتل بودیم..ارسام رفته بود پایین..خودم و

روی تخت انداختم و طاق باز خوابیدم..بوی خوبی میومد..یه بوی شیرینی بود..شومینه روشن بود و داخل اتاق گرم بود..بافت و دراوردم و با همون تاپ قرمز خوابیدن..پتو تا رو

سینم بالا کشیدم..تاپه یقش خیلی باز بود و سینم تقریبا کامل بیرون بود .. بخاطر شربت و

دارو ها چشمام داشت گرم خواب میشد که صدای خفه شوی بلندی کل اتاق و

گرفت..سریع صاف نشستم روی تخت..نگاهم رفت سمت ارسام که داشت با عصبانیت تمام

به خرده ریزه های گوشیش نگاه میکرد..بلند شدم رفتم سمتش..اومدم حرفی بزنم که با دیدن

چهرش پشیمون شدم..خواستم برگردم که مچ دستم و گرفت و کشید سمت خودم...محکم منو

به خودش فشار د.. زورش خیلی زیاد بود کمرم درد میکرد.. دلم نمیخواست اعتراض کنم  
اما

از شدت فشار دستش روی کمرم گفتم: ارسام له شدم.  
ازم جدا شد.. پیرهنش و دراوردم و گفتم: یه شلوار بهم بده.  
سرش و بالا نمی آورد و توی چشمم نگاه نمیکرد.. شاید میدونست من خیلی ترسوام.. از  
توی

کیسه های خرید شلوار اسپورت سرمه ای رنگشو بهش دادم و رفتم توی سرویس بهداشتی

..چند دقیقه بعد اومدم بیرون.. لبه تخت نشسته بود و سرش و توی دستاش گرفته بود... رنگ

دستش زده بود بیرون و خیلی وحشتناک بود.. رفتم طرفش و آروم گفتم: ارسام بخوابیم.  
چیزی نگفت فقط برگشت و روی تخت دراز کشید.. هیکل پرو ورزشکاری داشت... حالا  
هم

بدون لباس خوابیده.. کنارش دراز کشیدم آروم گفتم: خوبی؟ با صدای بم و گرفته ی  
گفتم: خوبم.

رفتم سمتش و خودم و توی بغلش جا دادم.. دستش و گذاشت پشت کمرم و منو به خودش

فشار د..

\_ سردت نیست؟

\_ نه

\_ بدنت سرده.

\_ جاش بدن تو گرمه.

\_کنجکاو نیستی بدونی چرا عصبانیم؟

\_نه به خودت ربط داره.

\_رایان زنگ زد چرت میگفت.

\_بخواب.

\_چه عطری زدی؟

\_هیچی.

\_پس بوی چیه؟

\_نمیدونم.

\_اوووم بوی موهاتنه.

\_بخوابه.

\_من خوابم نمیبره.

\_اما من خوابم میاد.. جغد نیستم.

ازم جدا شدو دیگه اون عصبانیت توی چشماتش نبود گفت: من رانندگی کردم تو

خستته؟ اصلا تو که نصف راه و خواب بودی؟

\_اِیِ ول کن کمرم و خوب اون همه دارو بهم دادی خوابم گرفته.

چشماتش بین چشم و گردنم نوسان داشت..

\_ببین ارسام باز گردنم و گاز گرفته خودت میدونیا.

\_خودم چیو میدون؟

\_نمیدونم بالاخره یه چیزو میدونی دیگه ولی تورو خدا گاز نگیر.. خیلی درد میگیره.

لبخند محوی نشست روی لبش و زود جمعش کرد: پس بگیر بخواب صبح بریم سرخاک.

\_خاک؟

\_او هموم.. بخواب.

سرم و به سینش چسبوندم و دستم و گذاشت روی سینش.. دستیش که زیر سرم بود و توی

موهام حرکت میداد و با اون دستش پشت گردنم و ماساژ میداد..خوبه گوشیم خاموشه  
وگرنه

الان توی گروه هی چرت و پرت میگفتیم..

چشمام داشت بسته میشد که با حسه بوسه ی نرمش روی شونم کامل خوابم برد.

\*\*\*\*\*

اشکم و پاک کردم و بلند شدم.آب دهنم و به زور قورت دادم..گلوم ميسوخت..از بس گریه

کرده بودم چشمام درد میکرد و سرم نبضی میزد..

آب و گرفت سمتم و شال گردنم و محکم تر کرد و گفت:بسه دیگه بریم.

دستش و گرفتم و راه افتادیم سمت ماشین..با اون دستش شونم وگرفته بود..حالم خیلی بد

بود..شاید اگر یک نفر بود اینقدر روم تاثیر نداشت تا دونفر باهم اونم تنها کسم..هچیع.

\_لعنت به من که گفتم بیایم اینجا.

سوار ماشین شدم و دروبستم..آب دهنم و به زور قورت دادم..احساس میکردم سرم  
میخواد

بترکه..حال درستی نداشتم..صدای قیژ لاستیکا و شنیدم..دستم و محکم گرفت  
وگفت:داریم

میریم بیمارستان.

حتی نتونستم حرف بزنم..

.

.

.

زیر بغلم و گرفت و از ماشین کشد بیرون اما همین که پامو گذاشتم بیرون شل شدم و

خواستم بیوفتم که محکم گرفتم و زیر پامو گرفت و بلندم کرد.

صداها انگاری توی خوابم بود.. صدای ارسام میومد و پرستار که میپرسید چشمه...

با سوزش رگ دستم آخ ریزی گفتم که صدای بلند ارسام و شنیدم.. دستم و حرکت دادم که

سریع گرفت توی دستش و چیزی زیر گوشم گفت اما هیچی نفهمیدم...

سر دردم آرام تر شده بود و دیگه اونقدر بی حال نبودم نمیدونستم چقدر گذشته..

\_ ارسام.

نگاهی به اطراف کردم.. کسی جز من نبود.. تختای خالی زیادی کنارم بود.. پرستار اومد و

گفت: حالت چطوره؟ \_ بهترم .. ارسام کجاست؟

\_ همون آقاهه همراهت و میگی؟ رفت داروهات و بگیره.. الان میاد.

\_ کی مرخص احتمالاً امشب.

رفت بیرون.. با یادآوری خاک ها روی قبر دوباره اشکم راه افتاد.. خدایا یعنی هیچکسی

نیست

که بفهمه چقدر بی کسی سختی..

سریع اشکم و پاک کردم و گوشیم و از جیب پالتوم دراوردم خداروشکر جیمم زیپی بود و

نیوفتاده بود..

شماره ارسام و گرفتم.. خیلی بوق خورد دیگه خواستم قطع کنم که صدای بم و مردونش

توی

گوشم پیچید: کمند \_ ارسام کجایی؟

\_ دارم میام.

\_ زود بیا.

\_ باشه باشه.

گوشی و قطع کردم خوب بود که حداقل اونو داشتم.

حدودا بیست دقیقه بعد اومد..

اومد سمتم و گفتم: کجا بودی؟

\_ رفته بودم هتل تمام وسایل ها و جمع کردم .. فردا میریم تهران.

\_ چرا؟

\_ بهتره دیگه هیچوقت اینجا نیای.

\_ اما..

\_ بسه.. الان دکترت میاد.

\*\*\*\*\*

توی جاده بودیم .. از بس حرف زده بودم فکم درد میکرد.. اون که چیزی نمیگفت فقط  
هراز

گاهی یه نیم نگاهی میکرد.

\_ میگم ارسام آخر شمنگفتی توی اون جعبه چی بود؟

\_ چیز خاصی نبود.

\_ خوب خاص یعنی چی؟

-خالی بود.

\_ الکی نگو من بلندش کردم سنگین بود

\_ هیس جلوتر پلیسه.

\_ بچه میترسونی؟

دستشو گذاشت روی رون پامو گفت: آروم بشین.

\_ دستتو بردار.

نگام کرد و گفت: دختر خوبی باش.

\_دختر بدیم دستتو بردار.

نیشگونی گرفت و دستشو برداشت.. تلافی کارش کمر بندم و کشیدم جلو سریع لبشو محکم

بوسیدم و نشستم.. با لبخند شیطانی داشتم نگاهش میکرد.. تندتند پلک میزد.. لب پایینش و به دندان

زدو گفت: حالتو میگیرم.

خندیدم و گفتم: اووم چه خوب.

\_زیاد شیر شدی؟

\_شیر بودم.

لپم و کشید و گفت: پس همیشه باش.

\*\*\*\*\*

\_میری خونه؟

\_اهوم.

\_یعنی نمیایی تو؟

همونجور که دستم و گرفته بود و زل زده بود به ساعت مچیم گفت: اگر بیام باید خستگیمه  
و

کامل ازتم بیرون کنی؟

با بدجنسی گفتم: توکه گفتی هیچوقت خسته نمیشی؟

نگاهشو دوخت تو چشمم یه نگاه سردو یخی ولی رگه های مهربونی توش موج میزد: حالا

خستم .

\_بیا تو من که دیگه عادت کردم بیا امشب و اینجا باش.

\_توی این سه روز که فقط یه روزش توی اون شهر بودیم و بقیش و توی جاده و مسافر

خونه بهم عادت کردی؟

\_نه به محبتت که هم نیاز تو و هم من عادت کردم..به تنهایی که من دارم و تو پرش میکنی

عادت کردم ..به دستایی درد میگیره از فشار دستات عادت کردم..باور کن تنها تر و بدبخت

تر از اونیم که فکرشو کنی.

چشمام نم دار شده بود..پشت دستم و بوسید و محکم بغلم کرد...زیر گوشم زمزمه

میکرد:میفهمم..شاید چون هر دو مون شبیه همیم.

\_پس نرو.

\_نمیشه .

ازش جدا شدم و گفتم:دوشنبه بیا آتلیه باشه؟ -باش.

پیاده شدم و جمدونی که برام خریده بود و برداشتم و رفتم تو...کاش نمیرفت.

\*\*فرناز\*\*

سرم و بالا اوردم و همونجور که خطوطی صاف و ترسیم میکردم گفتم:نمیشه.

\_دلیلش؟

\_خوب معلومه هیچکس و نمیشناسم..بیام چیکار؟

\_منو که میشناسی بامن بیا.

\_فرهاد اسرار نکن..همون تولد ملیکا هم به زور اوادم.

\_مهمونی مال برادرمه و خیلی از شرکت های معروف هستن ..نمیخوام تنها باشم.

\_دختر داییت و ببر ملی جون.



\_اگه اونو بردم که همش گیر رقص میشه.  
خط کش و کنار گذاشتم و با پاکن خط های نامنظم و پاک کردم و گفتم: نه فرهاد.  
پوفی کشید و گفت: خیلی خوب پس منم نمیرم به جاش شام بریم بیرون؟ با لبخند گفتم: باشه.  
\_پس من رفتم.  
رفت از اتاق بیرون و همون موقع ملیکا اومد: فرناز تمومش کردی؟ \_ آخرشم.  
\_باشه.. قهوه با شیر میخوای بگم آقای منصوره بیاره برات؟  
\_نه بگیر بشین اینقدر حرف نزن.  
طفلی نشست و شروع به بررسی نقشه ها کرد... درسته یکم بچه میزنه و صداش جیغ  
جیغوی داره ولی خیلی عاقل و سادست.. عاقل برای اینکه اگر یه چیزی و براش یه بار  
توضیح بدی فهمیده ولی ساده برای اینکه اگر دروغش بدی فوراً باور میکنه.. از دخترای  
\_اویزون پسر هم نیست..  
\_ملی  
\_جانم  
\_تموم شد.  
\_پس بده مقیاص هاشو تنظیم کنم.  
\_تنظیم کردم فقط چک کن ببین درسته یا نه؟  
\_باشه خسته نباشی.  
\_ممنون.  
نگاهی به ساعت انداختم نزدیک به سه بود... بلند شدم و دکمه پالتوم و بستم و رژ و  
پررنگ تر

کردم و از اتاق رفتم بیرون و گوشیم واز توی کیفم دراوردم و زنگی به آژانس زدم و رفتم

طرف اسانسور دکمه و فشار دادم و منتظر شدم بیاد..

سوار ماشین شدم و ادرس و گفتم..میخواستم یه سر به کمند بزنم...دیشب از سفرش اومده

و زیاد حالش خوب نبود..صداش گرفته بود و مدام عطسه می کرد...

هر وقت مریض میشد تا خیلی وقت درگیرش میشد..

.

.

.

حالت چطوره؟

با صدای خیلی گرفته گفتم:خوبم فقط خیلی تشنمه.

\_تو بخواب الان برات آب میارم.

ازاتاقش اومدم بیرون و همونجور که مانتو و درمیاوردم به هانیپ پی ام دادم:کمند حالش

خوب نیست تونستی بیا.

سریع لیوان و زیر تصفیه گرفتم آب گرم بخوره بهتره براش.

\_بلندشو بخور.

زیر پتو بلندشد و نشست نگاهم رفت سمت گردنش...کبود بود..کمی از آب خورد و خواست

باز بخوابه که گوشیش زنگ خورد...دادم دستش :

\_الو

...

\_بهترم.

...

\_میگم بهترم

...

\_اووف گیرنده باز.

...

\_فرناز

...

\_باشه

...

\_نه چیزی نمی خواد بیاری.

خندید و گفت: خیلی خوب.

گوشی و قطع کرد و گفت: ارسام داره میاد.

سریع از کنارش بلند شدم و گفتم: پس من میرم.

\_نرو تورو خدا.

\_نه دیگه این پسره یکم ترسناکه من برم نبینمش.

\_لوس نشو بابا هَجِیع..

\_خوب بابا نمیرم .

لبخندی زدو گفت: بیا موهامو بباف.. گرمم شد.

رفتم پشت سرش نشستم و موهاشو بافتم براش.. رنگی که براش زده بودن خیلی خوشگل بود

البته موهای خودشم خیلی خوشگله.. لخت لخت.

با یه کش بستمش و گفتم: تموم شد.

دستش و کشید روشوگفت: مرسی.

\_بگیر بخواب من یکم اتاقت و جمع کنم.

دراز کشید و گفت: نمیخواه زهرا خانم امشب میاد.

\_اتاقت و جمع میکنم بقیه جاها مرتبه.

چشماشو روی هم گذاشت و خوابید. تندتند لباسا و بقیه چیزا و سر جاش گذاشتم. آب جوش

گذاشتم تا یکم نسکافه درست کنم برایش هر وقت میخوره سردردش آروم میشه.

صدای آیفون اومد نگاهی به لباسم انداختم. شلوار نود سانتی سفید و لباس آستین بلند سفید

که تا زیر ناف بود و.. دکمه و زدم و شالم و گذاشتم سرم... درو باز کردم که بیاد تو از

آسانسور در اومد و بوی ادکلنش به دماغم خورد کمند حق داشت میگفت آدم و مست

میکنه..

\_سلام آقا ارسام.

\_سلام.. کمند کجاست؟

\_خوابیده تو اتاقتش.

بدون نگاهی به من رفت سمت اتاق کمند و در و بست.. ابجوش اومده بود و نسکافه و توی

فلاکس ریختم و کیک و گذاشتم توی فر تا مکم کم درست بشه.. روی مبل نشستم و گوشیم

و

روشن کردم و یه پی ام به فرهاد دادم: شرکته؟ فوراً آنلاین شد و نوشت: نه پس مثل شما  
رفتم عشق و حال.

\_ (شکلک چشم غره) دارم مریض داری میکنم.

\_ (شکلک خنده) حقته.

\_ ولی الان دوست پسرش اومد رفت توی اتاق و درم بست.. فکر کنم میخواد خوبش کنه.

\_ خخخ میگم بیا توهم مریض شو پیام خوبت کنم.. نظرت؟

\_ خفه.. راستی واسه آخر هفته مهمون داریم.

\_ جدی؟؟ کی هست حالا؟

\_ من نمیدونم ولی مامانم گفت خیلی مهمه.

\_ پس حتما باید باشی.

\_ آره دیگه ولی شب پنجشنبه میان شام و میریم.

\_ خیلی هم خوبه.. من دیگه برم جلسه دارم .

همون لحظه کمند با همون لباسای شیک گرمش با یه کلاه بافت روی سریش اومد بیرون  
و

ارسامم اومد.

\_ منم برم ظاهراً خوبش کرد.

\_ (شکلک خنده) از دست تو.

گوشی گذاشتم کنار و گفتم: نسکافه با کیک بیارم؟

ارسام بدون نگه کردن به من دست کمند و گرفت و همونجور که به صورتش زُل زده بود

گفت: ممنون میشم.

روی مبل نشستن و منم رفتم نسکافه هارو ریختم توی استکان های بلند.. کمند همیشه لیوان  
و

استکان های بزرگ و چاق میگرفت.. کیک شکلاتی هم کنارش گذاشتم و برد گذاشتم جلوی

کمند روی میز و گفتم: بفرمایید.

\_ دمت گرم فری.. کارت خیلی درسه.. هچایع.

ارسام: ممنون.

\_خواهش میکنم.

یه لحظه هم موهاشو ول نکرد.. بافت توی دستش بودو با نوک انگشت لمسش میکرد.. لباس

کمند یه بافت سفید بود که یقه ی شل داشت و یکی از شونه هاش بیرون بود.. ارسام با اون

دستش شونش و نوازش میکرد.

\_کمند من برم دیگه؟

یهو صاف نشست و گفت: نرو تورو خدا شام اینجا باش.

\_برم بهتره .

\_نروو.

بلند شدم و مانتو و پوشیدم و گفتم: فردا باز بهت سر میزنم.

\_فری خیلی عنی خوب بمون.

خندیدم .. وقتی هم میریزه باز دست از این حرفاش بر نمیداره: شب بهت زنگ میزنم.

گونش و بوسیدم و آروم در گوشش گفتم: خودت مریضی اونو هم مریض نکنی.

\_اون خودش مریض هست.

خندیدم و گفتم: خدا حفظ .

ارسام گفت: خدا حافظ ... ممنون بابت زحمتتانو.

\_خواهش میکنم.

-برو دیگه اینقدر چرت و پرت به هم نگید.. لفظ قلم حرف میزنن برا هم دیگه.

خواستم چیزی بگم که ارسام بلند شو کنار کمند ایستادو گفت: شما میتونید برید من خودم

جوابش و میدم.

\_نه جون من فری بمون .

خندیدم و رفتم بیرون.. از دست این دوتا.

\*\*\*\*\*

\_حالش چطور بود؟

همونجور که داشتیم شبکه ها رو بالا و پایین میکردم گفتم: خوب بود مامان.

\_خوب یعنی چی؟

-یعنی تیش پایین اومده بود و کمتر سرفه میکرد.

\_آخی طفلی هیچکس و نداره.. فرناز مامان پیش میومدی.

هه دلش خوشه ها.

\_مراقب داشت مامان من.. زهرا خانوم پیشش بود.

\_پاشو یه زنگ بهش بزن.

\_نمیخواد الان خوابه..

\_از دست تو دختر.

رفتم توی آشپزخونه و کمی برنج ریختم توی بشقاب و قرمه سبزی و ریختم توی کاسه و با

یه لیوان دوغ مشغول شدم.. یهو یادم به مهمونی افتاد گفتم: راستی مامان مهمونی آخر هفته

کیه؟

\_با دهن پر حرف نزن ذلیل مرده.

به زور قورتش دادم و گفتم: بگو دیگه.

خیلی ریلکس همونجور که داشت گل های پایین مانتو و وصله میزد گفت: خاستگار برا

میاد.

\_چی؟

\_درد و مرض.. جون دراومده چه مرگته.

\_ا چیز ببخشید هول شدم.. میگم حالا کی هستن؟

\_نمیشناسمشون.

\_خوب میگفتی نیان.

\_گفتم بیان بلکه تورو بدم بری.

\_دلت میاد.

\_از خدامه.

دوباره مشغول خوردن شدم.. اگه به فرهاد بگم چیکار میکنه.. وانش کن اصلا نمیگم تازه

امروز یکشنبه هست خیلی مونده تا پنجشنبه.

\*\*\*\*\*

\_خیلی خوب هانیه تو برو من شب میام.

\_یعنی نمیایی باهم بریم؟

\_نه دیگه الان شرکتم بذار عصر بریم خرید.

\_پووف کاش کمند حالش خوب بود باهاش میرفتم.

گوشی و توی دستم جابه جا کردم و به گوشم چسبوندم وگفتم: بذار عصر بریم.

\_باشه کاری نداری؟

\_نه خدافظ.

\_خداحافظ.

گوشی و قطع کردم و روبه ملیکا گفتم: توهم میخوای به این مهمونی بری؟

نگاهشو از نقشه روبروش گرفت و عینک صورتیه گردش و جابه جا کرد و گفت: اوهمو مگه

تو نمیایی؟

\_نه با کسی قرار دارم.

\_چه حیف.. ولی کمند میاد.

\_آره اون عاشق مهمونیه.



\_ خیلی دختر خوبیه ها.

\_ خوبسته دیگه کمتر زرزر کن.. به کارت برس.

\_ واقعا که..

خانم عبداللهی اومد تو و گفت: فرناز و ملیکا فردا دیگه نیاید شرکت.

\_ چرا؟

ملیکا: چیزی شده؟

خانم عبداللهی: نه فقط میخوان برای شرکت دکور جدید بیارن تا آخر هفته تعطیل هستین.

\_ چه بهتر.

ملیکا: آخ جونم.

عبداللهی: امروزم ساعت ده برید.

منکه کارم تموم بود فقط منتظر مقیاس زدن ملیکا بودم.

\_ ملی جلدی تمومش کن بریم.

\_ باشه.

فرهاد اومد تو دستش و به کت خوش دوخت کرم رنگش کشید و گفت: میبینم خوشحالید؟

به صندلی تکیه دادم و گفتم: نباشم؟

ابرشو بالا انداخت و دستش و توی موهای طلایی رنگش فرو کرد و گفت: باش.

روبه ملیکا گفت: چیکار میکنی ملیکا؟

همونجور که سرش توی کاغذ و نقشه ها بود گفت: مقیاس ها و تنظیم میکنم.

\_ خوبحالا خودت و خفه نکن.

\_ نمیکنم.

نگاهشو از ملیکا گرفت و چشمکی بهم زد و گفت: خانم حسینی یه وقت خسته نشید؟

\_ نترس تازه لاکم و زدم.

\_ میگم بوی لاک میاد گفتم شاید غلط گیر استفاده کردین.

ملیکا: تموم شد.

فرهاد: خیلی خوب همه چیزا و بزارید دارن میان جمع میکنن میزارن توی کمده.. میتونید

برید.

ملیکا زودتر از من رفت و کیفم و برداشتم و اودم کنارش رد بشم لبش و چسبوند به پوست

صورتم و گفتم: خوب فرار میکنی.

-آدم باید از گرگ دوری کنه.

\_او هوع که حالا گرگ.

\_بله.

\_شام پنجشنبه شب یادت نره.

\_یادم هست. گونم و محکم بوسید و ولم کرد.. خندیدم کلا زیاد مغرور نبود نه مثل ارسام که

آدم نمیدونه مغروره خشکه سرده یخه چیه این اصلا که کمند اینقدر دوستش دار..

به هانیه زنگ زدم و گفتم زودی حاضر شو بریم خرید.. ظاهراً هانیه هم میخواست بره به اون

مهمونی کلاً حس خوبی به این مهمونی ندارم.. خدا به خیرش کنه.

\*\*\*\*\*

با همون حوله ی که دورم بود نشستم وری صندلی و توی آیینه به خودم خیره شدم... از بس

لنز میذاشتم بعضی اوقات یادم میرفت چشمام عسلیه.. موهام خیس بودن و آب از شون

میچکید.. کرم محو و برداشتم و کل صورتم و با پنبه مخصوص زدم.. پینکک و برداشتم و کل

صورتتم و به علاوه زیر گردن و سینم و کمی زدم..رژ سرخ رنگم و زدم و رژگونه  
آجری

هم زدم ..کمی بالای پلکم و مشکی و سرمه ی زدم و دنبالش و کمی قهوه ی خاکی

زدم..ابروم و کمی ریمل ابرو زدم و لنز آی رنگم و گذاشتم..موهامو بردم بالا و فر  
درشت

کردم و با گیره های مشکی به هم مثل یه گل بزرگ وصلشون کردم..بلند شدم و حوله و  
باز

کردم و لباس سرمه ی مجلسی و پوشیدم ..بالاش حریر طرحدار بود که خیلی شیک بود و

پایینش روی کمرش شکوفه های ریز سفید و نقره ای بود و بلندیش تا روی زانوم بود

...

پایینش هم ساده بود ..کمی از کرم براق کننده به پا و سینم زدم و گوشواره بزرگ سرمه  
ی

رنگم و انداختم گوشم و عطر و به گردن و سینم و مچ دستم زدم..موهامو درست جمع

کردم و کمی تافت زدم...به ارسام پی ام دادم:دارم میرم .

آنلاین نبود...صندلی سفیدم و پوشیدم و کیف دستی کوچیکم و برداشتم و پالتوی بلند خز  
دارم

و پوشیدم...شلوار نود سانتی مشکی رنگم و پوشیدم و گوشه و گذاشتم توی کیفم و رفتم

سمت پارکینگ...نگاهی به شال حریرم انداختم..اینو رسام برام توی شیراز خرید..مشکی

ساده فقط گلهای ریز ریز مشکی پررنگ برجسته داره..

سوار ماشین شدم و کمر بندم و بستم که صدای گوشیم اومد: \_ارسام:ساعت ده برمیگردی

زنگ میزنم توی جشن نباشی.

\_چشم قربان.

گفت میره خارج از شهر ..من هی یادم میره شغلشو بیرسم..

////////////////////

یکساعتی توی راه بود ..سوییچ و دادم به نهنگبان که ماشین و ببره پارکینگ...یه ویلایی  
بزرگ

که خیلی هم درخت و گل داشت..درکل خیلی شیک و خوشگل بود..صدای موزیک تا  
اینجا هم

میومد..خدا به خیرش کنه..

رفتم و با دیدن ملیکا خوشحال شدم حداقل این دختره خل قشنگم اینجا هستش..

\_سلام چرا دیر اومدی؟

-ساعت تازه نه شده ملی چی میگی؟

\_خیلی خب بیا بریم لباس و عوض کن.

دنبالش رفتم و از پله های زیادی بالا رفتم..پالتوم و دراوردم و شلوارم دراوردم و گذاشتم

روی پالتو..برگشتم طرفش که سوتی زدو گفت:اووم چه خوردنی شدی تو.

خندیدم و گفتم:بزن بریم.

خودش خوشگل تر از من شده بود.. یه لباس دکلته لیمویی رنگ که پایین سینهش یه کمر بند پهن

زرد بود.. موهای زیتونی رنگشو فقط کمی حالت داده بود و یه آرایش کم برنز کرده بود.. از پله ها پایین اومدم و رفتم طرف بچه داشتم با محدثه حرف میزدم که با حرفی که زد

برگشتم عقب: سلام رایان.

داشتم بهش نگاه میکردم یه تیپ قهوه ی جذاب ... عالی شده بود..

نگاهی از سرتا بالام و کرد و گفت: سلام.

\_ سلام خوبی؟

\_ شمایهتری.

اَه تیکه مینداخت. رومو ازش گرفتم و به محدثه گفتم: میرم بشینم.

سریع رفتم سمت مبل ها اونقدر صدا ها زیاد بود که نشه صدای کسی و شنید..

آهنگ خیلی چرتی بود ساعت نه و نیم بود ده و نیم میرم.. از الان داره خستم میشه.. چه

مهمونیه کسل کننده ی..

گوشیم و دراوردم و با دیدن سیل پی ام ها لبخندی روی لبم نشست.. مبلی که روش نشسته

بودم دونفره بود و سمت راستم یکی نشت.. توجهی نکردم.. همه از ارسام بود.. من موندم

چرا این ارسام با مردم اینقدر سردو خشکه.. اونوقت منو که میبینه مثل ماست میمونه..

\_ ارسامه؟

با صدای که سعی داشت بلند باشه تا به گوشم برسه برگشتم سمتش..

\_ خوب رامش کردی.

\_ رایان هیچی اونطور که فکرش و میکنی نیست.

پس چطوریه؟

آهنگ عوض شد و یه موزیک دونفره گذاشتن..

ببین رایان...

دستم و گرفت و کشید.. بلند شدم و همراهش رفتم.. خواستم عقب بکشم که دستم و کشید سمت

خودشم و کمرم و محکم گرفت.. مجبور به رقص شدم..

چی و ببینم؟

تو هیچی نمیدونی..

بگو تا بدونم.

ارسام تنها کسی و که داره تویی و توام یه دفعه بدون دلیل باهانش دشمن شدی تو حت..

بس کن.

اونقدر محکم منو گرفته بود که خودش آروم آروم حرکت میداد...

تشنمه.. ولم کن میخوام برم.

منم تشنمه..

ولم کرد... اومدم حرکت کنم برم که مچ دستم و گرفت و همراه خودش کشید برد سمت

میز... چراغ ها همه خاموش بود و فقط نور آبی کم رنگی بود.. چشمم اذیت میشد..

با دیدن لیوان آب برش داشتم و کمی خوردم اما همین که لیوان و از لبم جدا کردم.. سوزش

شدید معدم و گلوم و طعم تلخی که توی دهنم بود باعث شد لبم و باز کنم و های بلندی

بکشم..

با رفتن چیپسی توی دهنم اون تلخی از بین رفت..

برگشتم سمتش ... جام و سر کشید و یکی دیگه برداشت .. دستش و گرفتم و گفتم: بسه حالت بد

میشه ها.

دستش و کشید بیرون و یکی دیگه خورد .. یه دونه دیگه چیس خوردم .. خوبه کمی ارزش

خوردم اگه همش و میخوردم مست میکردم ..

اوضاعش خراب .. جام هفتم و برداشت و سر کشید .. اوادم عقب عقب برم که دستم و گرفت

و با صدای دورگه گفت: بایست.

ترسیدم مست بود و حالش خراب ..

\_ میخوام برم ..

\_ نمیری.

- رایان دستم و ول کن شکست.

\_ نمیری.

\_ رای ..

راه افتاد و با سرعت رفت از پله ها بالا و منم دنبال خودش کشید .. دستم و محکم گرفته

بود و پله ها زیاد بود و دوباری نزدیک بود بیوفتم .. هولم داد توی اتاق و دروبست .. همون اتاقی

بود که لباسم و عوض کردم .. برگشتم سمتش .. به در تکیه داده بود و داشت کفشش و نگاه

میکرد ..

\_ رایان بذار برم.

سرش و آورد بالا..چشماش سرخ سرخ بود..درو قفل کرد و اوم سمتم..ترسیدم ..

\_رایان ببین تو حالت خو..

با گذاشتن لبم روی لبم خفه شدم..اومدم عقب بکشم..که با یه دستش دوتا دستم و گرفت و با

اون دستش سرم و محکم گرفت...هرچی سعی کردم عقب بکشم فایده نداشت..وحشی شده

بود و لبم و گاز میگرفت..همین که سرش و عقب برد التماس کردم:رایان تورو خ..

گردنم گاز محکمی گرفت و زبونش و میکشید به گردنم..عقب عقب میرتم و منم با خودش

می کشید..یه لحظه ازم جدا شد و پرتم کرد روی تخت..تا به خودم اومدم..خودشو انداخت

رومو و افتاد به جون گردنم..

\_آخ بس کن.

صدام بد می لرزید..دستش و برد سمت زیب لباسم..لعنتی زیب دقیقا روی پهلو برد..زیب

و یه دفعه کشید..ازم جدا شد و نشست..نگاهش بد بود..یه جور خماری و مستی و

شهوت..گریم گرفته بود...

\_تورو خدا ...

لباسا یه دفعه کشید و پاره شد..جیغی کشیدم..کتش و در آورد و پیرهنش و سریع در آورد..

لبش و گذاشت روی لبم و با دستش سعی کرد سوتینم و باز کن..هرکار میکردم عقب بکشه

فایده نداشت ..اشکم از چشمم میرخت و هرچی مشت میزدم هیچ فایده نداشت..با دندونش



لبم و گاز گرفت و سرش آورد بالا..توی چشمم نگاه کرد:رایان بس..  
با گازی که از سینم گرفت کلا خفه شدم..سرم و توی بالش فرو کردم..با یه دستش سینم و

می مالوند و با اون یکی دستش پهلوم و نوازش میکرد...داشت حس کثیف شهوت بهم  
دست

میداد...گازی از شونش گرفت که با خشم بهم نگاه کرد و با صدای دو رگه گفت:خودت  
خواستی..

شلوارش و درآورد و سعی کرد شورت منم در بیاره..همش دست و پا میزدم و سعی

میکردم فرار کنم..اما فایده نداشت زورش زیاد بود..شورتم و کشیدو پارش کرد..جیغ زدم  
و

با گریه گفتم:رایان تورو خدا..

اما با حس دردی که از ناحیه پایینم توی بدنم پیچید ساکت شدم و نفسم کم اومد.. اونقدر  
دردم

شدید بود که نفسم رفت و چشمم داشت از کاسه میزد بیرون..سرم و توی بالش فرو کردم  
و

اشکام که میریختن روی بالش و ناله های خفم و حرکاتی که داشت تند تر میشد و درد منو

کمتر میکرد حالم و بد میکرد.کاش بمیرم..خودش و عقب کشید و با دستمالی که کنار تخت

افتاده بود من و پاک کرد... حتی نمیتونستم تکون بخورم چه برسه به حرف.. اونقدر اشک

ریخته بودم.. که تار میدیم

دلم میخواست تف بنذارم توی صورتش اما اونقدر بد دندونام بهم میخوردن و ناله های  
خفیفم

که باعث میشد نتونم هیچ کاری کنم... آه ه بلندی کشیدم... اشکام تندتر میریخت.. حرکاتش

تند بود و بدنم و به حرکت در میاورد.. احساس میکرد جفت پاهام بی حس شدن و بین  
گریه ناله کردم: بس ک..ن

نمیدونم چقدر گذشته بود اما دیگه خالی شده بود.. خودش و کنارم انداختم و لبم و به  
دندونش

گرفت و گفت: این که اولین نفر بودم برات خیلی حسه خوبی..

اصلا احساس نمیکردم مستیش پریده باشه..

لحاف نازک و کشید بالا و کنارم خوابید..

\*\*\*\*\*

چه خواب بدی دیدم... پووفی کردم و یهو نشستم و خواستم کش و قوسی به بدنم بدم که درد

خفیفی تمام بدنم و گرفت.. آخ بلندی گفتم و خواستم بفهمم جریان چیه که با دیدن خون زیر

پام تمام دیشب اومد جلوی چشمم.. یه دستم و گذاشتم روی کمرم و اون یکی دستم و به زیر

دلم.. بازم گریم گرفتو خدایا یعنی منم آلوده کثافت شدم.. برگشتم سمتش هنوزم خواب

بود..بزازق دهنم و جمع کردم و بین گریه تفش کردم روی صورتش..از خواب پرید با بهت

داشت به من نگاه میکرد و بعدش به خودش:اینجا چه خد..

یهو چشماش برق زد و گفت:لعنتی ..

گریم شدید تر شد و درد زیر دلم و کمرم باعث شد نتونم بلندبشم..بلند شد و سریع لباساش  
و

پوشید و دستش و توی موهایش فرو کردو با کلافگی به من نگاه میکرد..رفت سمت لباسام  
اما

دیدن لباسای پاره برگشت و با دیدن پالتوی بلندم برش داشت اومد سمتم..خواست تنم کنه  
که

با جیغی که کشیدم دستش و عقب کشید و گفت:خیلی خوب خودت بیوش..

ترسیده بود و اینو از چهرش میشد دیدم با هزار درد پالتو و انداختم تنم و دکمه هاشو

بستم..شال و انداختم سرمو همونجور خمیده رفتم سمت شلووارم آروم آروم پوشیدمش و  
با

حرکت پام درد بدی زیر دلم و میگرفت که باعث ناله کردم میشد..هق هق میکرد..اومد

سمتم و گفت:زود بیا بریم..پشت سرش میخواستم راه برم اما نمیشد...بد جور درد

داشتم..صبح شد و ساعت باید حدودا هفت باشه..با بلند شدن یهوی من توسط رایان کمرم

تیری کشید که یقه ی پیرهنش و کشیدم و گریم شدید تر شد..هیچکس توی ویلا نبود..فقط

سروصداهای از توی یکی دوتا از اتاق ها میومد.. روی صندلی عقب خوابوندم و خودشم

رفت جلو پشت رل نشست ..نه سرعشش و میدیم نه اینکه کجا میره..فقط از درد مثل مار

توی خودم پیچ میخوردم...کاش حداقل بخاری ماشین و میزد تا کمی گرم بشه..  
با ایستادن ماشین سریع پیاده شد و منو بیرون کشید..نمیواستم بغلم کنه به اندازه کافی دارم

درد این بغل کردناشو میکشم..خودم عقب کشیدم که گفت: پس دنبالم بیا.. با دیدن پله های

زیادی که جلوی در بود آهی کشیدم..دستم و به نرده گرفتم..با بالا رفتن از ائیلین پله درد  
تمام

بدنم و گرفت جیغی کشیدم و هق هقم بالا رفت سریع اومد سمتم و بلندم کرد...

.  
. .  
. .

گذاشتم روی یک تخت نرم که خیلی هم گرم بود..چشمام میسوخت...پتو انداخت رومو  
کلافه

وار سریع رفت بیرون...دیگه از گریه و هق هق خستم شده بود...چشمام و بستم اشکام

میریختم..کمرم تیر کشید و زیر دلم بدجور درد میکرد و می سوخت... این یه تجاوز بود  
نه

رابطه عاشقانه...

سرو صداهای بالای سرم میومد اما توجهی نکردم.. با سوزش خنکی توی رگ دستم چشمم

و باز کردم..یه مرد تقریبا مسن که با اخم غلیظی داشت رگ و به دستم میزد..  
\_ آقای دکتر

\_ نترس به کسی چیزی نمی گم ولی چیزای گرم بهش بده ممکنه تشنج کنه..  
دوباره چشمم و روی هم گذاشتم..دردم کمتر شده بود..

////////////////////////////////////

با بوی چای سبز چشمم و باز کردم ..هنوزم سرم توی بود و همونجور پاهامو توی شکمم

جمع کرده بود..دختره خم ش طرفم و گفت:خوبی؟درد نداری؟ درد؟هه..تازه اول  
ماجراست.

\_ بلند شو این و بخور بهتر بشی..

بلند شدم نشستم...لباسای تنم مال خودم نبود:اینارو کی پوشیده به تنم؟ صدام بدجور گرفته  
بود و خش داشت.

\_ آقا رایان.

با یاد آری اون شب بازم اشک توی چشمم جمع شد..استکان و گذاشت توی دستم و رفت

بیرون..زل زده بودم به چای داغی که توی دستم بود..

یعنی ارسام بیاد راجیم چی فکر میکنه.. اصلا من الان چیکارم؟ هرزه؟ خراب؟

یا کسی که بهش تجاوز شده؟ اصلا چرا رفتم به مهمونی؟ اونم تنها؟

مگه قبلا نمی رفتم؟

هانیه قرار بود بیاد به اون مهمونی؟ چرا دیشب ندیدمش؟

اصلا چرا هماهنگ نکردیم باهم بریم؟

با احساس سوزش و داغی بدی نگاهی به دستم و فنجون شکسته شده انداختم.. خون داشت

روی پتوی که روی پام بود میریخت... ولی چرا دردش برام اهمیتی نداشت؟؟ شاید چون  
دردای قبل این خیلی بدتر بوده؟ اصلا چرا باید به من تجاوز بشه؟ چرا به ملیکا  
نشد؟ محدثه؟ اون همه دختر اونجا..

\_ چه بلای سرت خودت آوردی؟

نگاهم رفت سمت رایان که کلافه بود و ترسیده داشت به دست خونیم نگاه میکرد.. این با  
اون

ظاهر آروم و جذابی که بیشتر دخترا دنبالش بودن باعث این روز من شد؟ باعث کثافت

شدن من شد؟

به صداس هیچ اهمیتی ندادم فقط چشمم و روی هم گذاشتم..

نگاهی به دستم که باندپیچی شده بود انداختم.. رگه های خون کمرنگی روش بود.. نگاهی  
به

رایان کلافه و عصبی روبروم انداختم که به پارکت های زیر پاش زل زده بود..

\_ مجبوریم.. باید این کار انجام بشه.

\_ من اینکارو نمیکنم..

\_ تو خیلی غلط میکنی...

بلند داد زد: من زن تو نمیشم.

اونم با صدای بلندی داد زد: بهتر از اینه که توی این جامعه هرزه صدات کنن.

با این حرفش خفه شدم.

\_ عمل میکنم.

\_ هه فکر کردی پسرا اینقدر خرن؟

تکیش و از دیوار گرفت و گفت: میگم یکی فردا بیاد برای عقد.. یکی هم میفرستم خونت

وسایل هات و بیاره.

\_اما...

\_اما و اگر نیار اینکار باید انجام بشه.

با بسته شدن در زدم زیر گریه..یعنی من باید زن کسی بشم دوستش ندارم..زن کسی که

عاشق برادرشم..کسی که باعث شد من توی کثافت بیوفتم و فکر میکنه با یه عقد ساده  
همه

چیز حله...

زیر چشمم از گریه زیاد نوق میکردو می سوخت.. پتو و تا بالای سینم کشیدم..کاش

میتونستم برم حموم ..کاش فری اینجا بود و موهامو نوازش میکرد..کاش هانیه اینجا بود و

ماساژم میداد..کاش ارسام اینجا بود و با زمزمه ها و نوازشش درد دل و تنم و آرام تر

میکرد.. کاش مادرو پدری داشتم که روزگارم این نمیشد.

//////////////////////نگاهی به سه تا کارتون

بزرگه وسط اتاق انداختم...

\_اگه میخوای بری حموم برو..عاقده شب میاد.

رفت بیرون و در بست..اوایل فکر میکرد کار اونشبش از عمد بوده ولی وقتی حال گرفته  
و

خرابش و میبینم میفهمم مست بود و هر دو مون و توی کثافت غرق کرده..گوشیم نبود..توی

اون مهمونی جاش گذاشتم.. لعنت به کسی که اون مهمونی و گرفت..  
کاش میتونستم به ارسام زنگ بزن ..یعنی نگرانم شده؟ وای حالا چی جواب و بدم.. حوله  
و

برداشتم و رفتم سمت سرویس یه سرویس کامل به رنگ یاسی.. وان پر از آب داغ کدم و

کمی آب سرد ریختم.. بخارش میزد بالا ..لباسای تنم و دراوردم و به خودم نگاهی

انداختم.. روی سینه چیم جای دندان بود و زیر گردنم جای خراش.. روی پوست شکم  
زخم

های ریز بود.. اشکم روی صورتم اومد و سریع پشش زدم باید کنار بیام.. توی وان نشستم

...چه آرامشی داشت.. چشمم روی هم گذاشتم که صدای در اومد: اون تویی؟ لعنتی از  
صداشم بدم میاد.

-کمند خوبی؟

\_خوبم.

\_منتظر می مونم تا بیایی.

کمی نشستم و بخاطر درد کمرم زودی بلند شدم.. و رفتم زیر دوش کل بدنم و صابون زدم  
و

شستم..

حوله و دور نم پیچیدم و بیخیال اینکه اونم اونجاست و منم نیمه لختم رفتم بیرون.. اون که  
همه



جامو دیده و لمس کرده دیگه چه فرقی داره بر اش..  
 \_زودی لباس گرم بیوش بیا پایین.. عاقد منتظره.  
 نگاهش نکردم.. رفت بیرون و درو کوبید.. لباس آستین بلند مشکی و پوشیدم.. موهامو خیس

خیسی بستم و کلاه بافتنی مشکی و گذاشتم سرم.. شلوار اسپورت مشکی و پوشیدم و هیچ

لباس زیری نزدم بدنم به اندازه کافی درد هست.. کلاه و دراوردم و شال مشکی و انداختم

سرم.. دروباز کردم و با بوی خوبی که از آشپزخونه میومد چشمام و روی هم گذاشتم.. از  
 پله

ها خواستم برم پایین که با صداش متوقف شدم: بیا اینجا.

رفتم سمت اتاق و با دیدن عاقد نشستم روبروش.. عاقد نگاهم کرد و اسغفرالهی زیر لب

گفت.. رایان کنارم نشست و زیر گوشم گفت: لباس خاموش تر نداشتی؟ \_ کفن بود.

با گفتن وکیلیم اولی گفتم: بله.

عاقد با تعجب نگاهی به صورت گرفته و تخس منو رایان کرد و زورکی گفت: مبارک

باشه.

چند تا امضا زدیم و رفتم سمت اتاق که مچ دستم و گرفت و گفت: این پیشت باشه.

نگاهی به شناسنامه و حلقه ساده توی دستم انداختم هه! دلش خوشه.

\*\*\*\*\*

\_ این چییه؟

\_ بچته بگیرش.

ازش گرفتم نگاهی به صورت بچه توی دستم انداختم.. چه صورت زشت و کثیفی داشت.

\_ این بچه من نیست.  
 \_ هست بگیرش.  
 \_ نمیخوامش کثیفه.  
 \_ باید بخوایش.. بچته.  
 داشتم میسوختم.. از خوب پریدم خداروشکر که خواب بود.. نگاهی به اتاق انداختم.. اتاق  
 خوشگلی بود.. پرده های یاسی رنگ و میز و صندلی یاسی رنگ...  
 صدای در اومد: بیاتو.  
 برگشتم سمتش... دختری که موهای فرمشکی داشت و چشمای کشیده قهوه ی و پوسته  
 سبزه.. درکل چهره بانمکی داشت. سینی و گذاشت روی پاتختی و گفت: آقا گفتن حتما  
 بخورید و بعد از اینکه تموم کردید برید پایین باهاتون صحبت کنند.  
 خواست بره که گفتم: ارسام کجاست؟  
 \_ آقا ارسام کم میاین اینجا.. البته بیشتر سرکار هستن.  
 -چه کاری؟  
 \_ من اطلاعی ندارم..  
 رفت بیرون و درو بست..  
 رفتم سمت سینی.. بشقابی پر از برنج و روش سه تا بادمجون سرخ کرده با گوجه و فلفل  
 بود... اه اه از بادمجون متنفرم.. کاسه ی ماست بود که پونه و موسیر هم توش بود و اینو از  
 بوش میشد فهمید... کاسه ماست و برداشتم و خالی خوردم... حتی از بوی بادمجونم بدم  
 میومد.. موهامو شُل بستم و کلاه بافتنی و گذاشتم سرم و رفتم پایین.. اووووه چقدر پله داره

اینجا...

روی یک صندلی بزرگ روبروی شومینه نشسته بود و داشت به آتیش نگاه میکرد.

\_ کارم داشتی؟

با صدام جا خورد.. برگشت سمت و اخمی کرد و گفت: ناهارتو خوردی؟ \_ تقریباً.

از نزدیکی بهش بدم میومد... یکی از صندلی هاو کشیدم و با فاصله زیاد ازش نشستم..

\_ تقریباً یعنی چی؟

\_ از بادمجون بدم میاد.. ماست و خوردم.

یه جوری نگام کرد.. نمیدونم چه جوری بود.. انگاری هم دلش میسوخت هم میخواستی

تفاوت باشه..

بلند شد و گفت: بشین الان میام.

بری دیگه برنگردی.. کثافت عنچوچک (یه فوش ساختگیه) شعله های آتیش با گاز بود.. آبی بود و یکنواخت..

زیر گردنم میخارید.. همین که دستم و کشیدم بهش که بخارونمش سوخت.. اه لعنتی جای

خراشه.. یعنی تا کی باید این مصیبت کثیف و تحمل کنم؟ تا کی باید تظاهر به خوبی کنم؟ این

زخما از بین برن ولی زخمای کثیف ترو چیکار کنم؟ آلوده شدم به کثافت و خرابی..

الان

دیگه من یه هرزم.. اشک دیدم و تار کرد..

\_ بسه بهش فکر نکن.

با اینکه از صداس جا خوردم.. ولی برنگشتم ببینمش..

\_ همیشه.. همیشه همراهم همیشه فکرش و از سرم بیرون کنم.

صدای آهش و شنیدم و گفتم: فکر نکن خوشحالم.. اونقدری حالم خراب هست که نشه برات

بگم... من باعث شدم زندگی تو خراب بشه.. هر دو مون توی یه شب .. توی ند لحظه به

بزرگترین گناه آلوده بشیم...

مکشی کردو ادامه داد: منم مثل تو نه پدري دارم و نه مادري اما فکر نکن از اینکه تو تنهاتر

از منی سو استفاده کردم.. گفتم بیای پایین که بهت بگم فردا صبح یکی میاد کل وسایلت و

جمع میکنه میبره ، از فردا توی یه خونه دیگه زندگی میکنی، باید خودت و با شرایط وفق

بدی، سعی کن فراموش کنی و باور کنی من شوهرتم.. باور کنی که اون شب یه رابطه

عاشقانه بوده نه یه تجاوز و رابطه که فقط برای ارضا شدن یه طرف بوده.. آدم مستی که

باعث این روز تو شد حالا مثل سگ پشیمونه و عذاب وجدان داره خفش میکنه.. از فردا توی

یه خونه دیگه زندگی میکنی و مجبوری منو مدتی تحمل کنی .. ماشین و تمام وسایلت

اونجاست.. گوشیت و آوردن ولی شکسته بود، سیم کارتت و انداختم روی یک گوشی دیگه و

تمام چیزای توی گوشیت و خالی کردن برات توی این.. حالا شامت و بخور.

تمام مدت اشکام داشتن میریختن.. دستمالی و گرفت سمتم و اشکام و پاک کردم.. نگاهی به

سینی انداختم... قرمه سبزی بود.. بوی خوبی داشت ولی اشتها کور بود..

خواستم بلند بشم برم که گفت: اگه شام هم نخوری ضعف میکنی.

انگاری میدونست از ش بدم میاد.. نگام نمیکرد.. نشستم و دوتا قاشق برنج خالی خوردن و کمی

از سبزی و خوردم.. سعی کردم بغض و با خوردن گوشت بزرگه توی کاسه سفید رنگ

قورتش بدم و کمی موفق شدم.. بلند شدم و رفتم توی اتاق و خودم و روی تخت پرت

کردم.. دستم و گذاشت جلوی دهنم و هق هقم خفه کردم... راست میگفت هر دمون نه پدري

بالای سرمون بوده و نه مادری ولی اون برادری داشت و عمو و دایی که همایشون

میکردن ولی من چی؟! عمه ی که در به در دنبال ما تا بفهمه چه چیزای دارم که منو به زور

برای پسرش بگیره.. تند تند نفس میکشیدم و دماغم و بالا می کشیدم.. دستم و جلوی دهنم

برداشتم و نگاهی به اول صفحه گوشی جدید توی دستم انداختم.. بیه عکس دونفره از منو

ارسام که محدثه گرفته بود.. بیه لباس عروس که بالا تنش تنگ بود و پر از مروارید های

درشت و رنگی و دامنی پف داشت.. موهامو کمی فر کرده بودن و از دستای ارسام  
آویزون

شده بودم و اونم کت و شلوار مجلسی که مدل ترک بود و پوشیده بود.. این عی برندمون  
بود

و من عاشق این عکس بودم.. من توی عکس خنده ی پهنی داشتم و ارسام یه اخم کمرنگی  
داشت..

با پشت دستم اشکام و پاک کردم و نگاهی به لیست تماس ها انداختم.. شصت و پنج تا  
تماس

بی پاسخ که سی تاش ارسام بود و ده تاش هانیه و پانزده تاش فری..  
دیگه پیغام ها باز نکردم و سیم کارت و در اوردم و شکوندمش..  
فردا فقط به فری زنگ میزنم.. دیگه باید ارسام و فراموش کنم.. گرچه سخته ولی برای  
اون

بهتره.. شاید پریناز سهمش باشه نه من.

\*\*\*فرناز\*\*\*

اووف جواب نمیدی با سیزدهم که زنگ میزنم.  
نگاهی به قیافه در هم هانیه انداختم و گفتم: کمند همیشه توی بدترین موقعیت هم هر ده دقیقه

یک بار گوشیش و چک میکنه.. خیلی نگرانم. قطره ی

اشکش و پاک کرد و گفت: کاش میرفتم به مهمونی.. کاش میرفتم.

کنارش نشستم و گفتم: هانیه خوب قسمت نبوده.. جای مادر جوننت بد شد دست تو که نبود.

گریه میکرد و بین گریه گفت: تو چرا نرفتی؟ \_ راستش از اولم به این مهمونی حس بدی داشتم.

دیگه داشت هق هق میکرد: فرناز تورو ..خدا بیست و چهار شده.. بیا و زنگ بزنیم به

پلیس.

\_ هیس آروم باش.. منو نترسون.. اگر تا عصر خبری نشد حتما زنگ میزنیم و اطلاع

میدیم آروم باش مادر جونت خوابه حالش بد میشه ها.

بلندش کردم و بردمش سمت روشویی تا صورتش و آب بزنی.. اونقدر دلم شور میزد که حتی

یادم رفته بود به مامانم زنگ بزنیم.. گوشه و برداشتم و زنگی بهش زدم که بوق اول کامل

نشده بود صدای نگرانش توی گوشم پیچید: چی شد فرناز؟ پیداش شد؟ حالا چی بگم؟ کمند و از منم بیشتر دوست داره.

\_ مامان جان هنوز نه ولی اگه تا عصر خبری نشد میریم پیش پلیس اطلاع میدیم.

\_ ای خدا یعنی چی شده این دختر.. دختر بیچاره یتیم بود یه کاریش کنن ..

\_ اووف بسه دیگه این طرف هانیه این طرفم تویی مامان مطمئنم چیر خاصی

نیست.. اینکارو نکن با خودت.

\_ نمیتونم .. کاش میگفتم از اولشم با ما زندگی کنه .. از بس یه دندست راضی هم

نمیشد.. خبری شد بهم بگو.

\_ چشم خدا حافظ.

\_ خدا حافظ.

گوشی و انداختم کنار که صدای پیامکش اومد سریع رفتم سمتش یه شماره ناشناس بود:سلام

رایان تهرانی هستم مند حالش خوبه و نگران نباشید..تا فردا خودش بهاتون تماس میگیره و

فعلا موقعیت تماس گرفتن و نداره فقط اینکه حالش خوبه .

\_ هانیه هانیه بیا بیا بدو دیگه.

سریع اومدو گوشی و ازم گرفت و با خوندن پیام گفت:خداروشکر ..فرناز حالا بهش زنگ

بزن تا بهاش حرف بزنیم.

\_ نزنیم بهتره اگر میتونست خودش زنگ میزد..هانیه بهتره اصلا زنگ نزنیم یهحسی بهم

میگه موقعیت خیلی خرابه.

\_ مرده شور حسست و بیرن.

کثافت شیطونه میگه بزنم فکش و بیارم پایین به حس من توهین کرد.

////////////////////////////////////

\_ ای بابا مادر من میگم رییس شرکتش بوده..گفته اصلا زنگ نزنم.

\_ خیلی غلت کرد ساعت یکه شبه این دختر معلوم نیست چه بلایی سرش اومده.

\_ ببین م..

با صدای گوشیم حرفم و قطع کردم و رفتم سمتش ..یه شماره ناشناس بود جواب

دادم:الو؟بفرمایید؟ هیچ صدای نیومد...

\_ بفرمایید.



صدای آروم و نازکی توی گوشم پیچید: فری.

\_ هییی کمند تویی؟

\_ او هوم.

\_ میدونی چقدر نگران بودیم؟ میدونی چقدر فکر کردیم و غصه خوردیم؟ میدونی چقدر

گشتیم؟ عقلت و از دست دادی؟ گفتی حالا که نه پدری نه مادری بالای سرمه و لم؟ گفتی

کسی نگرانم نمیشه؟ تو حت..

با صدای هق هقش خفه شدم... دلم لرزید یعنی چی شده؟ \_ کمند.

\_ فری نابود شدم نابود.

استرس و ترس تمام بدنم و گرفت نشستم روی مبل و گفتم: چی شده؟

میون هق هقش گفت: بیه آدرس و برات میفرستم فردا بیا اونجا ساعت سه عصر بیا..

\_ باشه ولی الان بگو طاقت ندارم..

\_ همیشه نمیشه.

\_ خیلی خوب آروم باش.. راستی ارسام چندبار به من و هانیه زنگ زد و سراغت گرفت

بهش یه زنگی بزن.

با آوردن اسم ارسام صدای گریش بلند تر شد و توی گوشم پیچید..

\_ کمند تورو خدا بگو چته دارم از نگرانی میمیرم.

صداش و آروم تر کرد و گفت: فردا با هانیه بیا.. حواست باشه به هیچ عنوان آدرس و به

ارسام ندی.

بوق.

صدای بوق آزاد توی گوشم پیچید یعنی چی شده؟ \_ چی گفت؟

نگاهی به چهره ی نگران مامانم دوختم و گفتم: گفت حالش خوبه و فردا بریم پیشش.

\_ خوب خداروشکر.

خواست بره توی سراغ خیاطیش که گفتم: مامان همیشه خاستگاری و عقب بندازیم؟

\_ نه همیشه اونشب هم با هزار خجالت گفتم نیان همیشه که بازم بگن نیان.

راست میگفت شبی که قرار بود بیان گفتم که نیان چون مادر جون هانیه حالش بد بود و از

اونطرف هم بخاطر خواب بدی که دیده بودم فکرم بدجور مشغول بود... هرچی هم اسرار

میکنم ببینم کیه هیچی نمیگن..

بازم فکرم رفت پیش کمند یعنی چی شده؟

به هانیه پی ام زدم حالش خوبه که گفت میدونه و بهش زنگ زده. خوب خداروشکر.

بلند شدم و رفتم سمت اتاق غسل و یهو درو باز کردم و داد زدم: چه غلطی میکنی؟ از

روی تختش پرید پایین و گفت: هیچی بخدا..

خندیدم و گفتم: کمند زنگ زد و گفت فردا برم پیشش.

نفس بلندی کشید و گفت: هوووف میگم یهو اهلاق گوشت مثل آدم شد.

یکی زدم توی سرش و گفتم: آدم باش عنتر خانم.

\_ بی ادب.

این دختر چقدر درس میخونه.. برعکس منه کلاً.. روی تختش دراز کشیدم و دستم و

گذاشتم

پشت سرم و از ذهنم گذشت (یعنی چی شده که کمند اونجوری گریه میکرد؟ اصلاً چرا

رییس شرکتش به من پیام بده؟ توی این سه روز کجا بوده؟ البته خوب دو روزه ولی خوب

شب جشن هم در نظر می گیریم.. اصلاً چرا مامانم نمیگه این خاستگار بخت برگشته

کیه؟ چرا یهو اخلاق فرهاد بد شده؟ امروز صبح وقتی سلامش کردم فقط سرش و تکون

داد.. چرا عسل هی چپکی نگام میکنه و نیش خند میزنه؟) با پام یکی زدم تو کمرش و

گفتم: چه مرگته هی پوز خند میزنی؟

کمرش و مالش داد و گفت: اووف آجی نزن دیگه.. آخه مثل خل و چل ها هی لبت و غنچه

میکنی و سرت و تکون میدی؟

\_راست میگی؟

\_آره بابا برو توی اتاق خودت فکر کن میخوام ریاضی بخونم.

\_خوب بابا ببند اون دهننت و درست و بخون.. عنتر.

نه که دلم نمیخواست برم توی اتاق.. آخه خیلی کثیفه و جا نیست بخوابم.. اتاق عسل تمیز

تره.. خاک برسر درس خونش کنن.. تازه برکس من چادری هم هست، هه.

ولی بازم فکرم رفت پیش کمندو خاستگار و فرهاد.

////////////////////

از بس توی اتاق راه رفتم و فکر کردم که سرم گیج میرفت.. با صدای زنگ یورش بردم

سمت یفون که هووی گفتن عسل و شنیدم..

سریع کفشم و پوشیدم و رفتم پایین سوار ماشین شدم و تند تند گفتم: آقا شایان پیر برو به  
این

آدرس خیابون (... ) کوچه (... ) پلاک (... ) پیر دیگه چرا منو نگاه میکنی؟ هانیه: چی گفتی تو  
فرناز؟ یواشتر حرف بزن..

\_خیلی خوب از اول میگم ببین بروید به خیابان...

شایان خندید و گفت: آدرس و بلامد خونہ یکی از دوستانم اون اطرافه... فقط هر دو تون آروم باشید.

پاشو روی پدال گاز فشار دادم و صدای جیغ لاستیکا توی کوچه پیچید.. بعد از کمی گشتن وهی غر زدن هانیہ که یواش تر برو کنار یه در بزرگ سفید نگه

داشت: فکر کنم اینہ.

پیاده شدم و گفتم: مطمئنم اینہ.

هانیہ پیاده شد و آیفون و زدم.. صدای یه مرد با صدای زُمخت پیچید توی آیفون: بفرمایید.

یکم هول شدم نگاهی به هانیہ کردم و گفتم: چی بگم.

شونش و بالا انداخت که شایان گفت: کمند خانم هستن؟ \_ شووما؟

اوه اوه.. قاچاقچی نباشن یه وقت.

اینبار هانیہ گفت: از دوستانشون هستیم.

منم گفتم: اطلاع دارن.

\_ صبر کنید بینم.

آیفون و دنگ گذاشت و من و هانیہ و شایان نگاهی به هم انداختیم.

شایان: میگم این دوستتون توی کار خلاف نیافتاده باشه؟ هانیہ: نه بابا.

شایان: این خونہ بزرگ و ویلایی و این نگهبانا چیزایی میگن.

هانیہ: گوه خوردن که میگن.. شایان برو توماشین بشین نرو مخم.

شایان اومد حرف بزنه که با دیدن یک مرد بزرگ هیکل و کم مو گفتم: فعلا گوه نخورید

صاحبش اومد.

درو با قفلی بزرگ باز کرد و گفت: فرنازو هانیہ کدومه؟

نگاهی بهش انداختم هیکل خیلی بزرگ و قد خیلی بلند و کت و شلوار مشکی و یه ساعت

مشکی روی دستش.. کچل بود و از دور انگاری کم مو بود:فرناز منم و هانیه این.  
\_برید تو.

نگاهی به شایان انداخت و گفت:نبینم این اطراف باشی.  
شایان:اما من ..

\_میری یا بیرمت؟ شایان:میرم.

سوار ماشینش شد وبا سرعت دور شد..

ترسیدم..اولین بار بود همچین آدمای و میدیدم و فقط توی فیلم ها میدیم..پشت سرش راه

افتادیم...یه ویلایی خیلی بزرگ و سه تا نهگبان گوریل توی حیاطش داشت که همه کت و

شلوار مشکی و یه ساعت مچی مشکی روی دستشو بود..

\_بریدتو و بشینید خانم خودش میاد.

اوووه چه خونه ی دهنم باز موند.. خیلی بزرگ و شیک و گرون بود..روی یکی از مبلا

نشستم جز اینجا چند تا سالن دیگه هم بود...یه پله ی خیلی بزرگ . طولانی که بالاش  
اصلا

معلوم نبود.

\_میگم فرناز اینجا یه چیزی مشکوکه.

\_نترس الان کمند میاد.

\_ببین من ..

حرفش کامل نشده بود که با دیدن دختر لاغر و شکسته روبروم که سعی داشت با آرایش

گودی چشمش و بیپوشونه و با لباسای شیک نشون بده که حالش خوب ساکت  
شد..هردومون

بلند شدیم.. او مد سمتمون با لبخندی زورکی گفت: بس بس سلا..  
با سیلی که بهش زدم نتونست حرفش و کامل کنه.. خودش و توی بغلم پرت کرد و سفت به

خودم چسبیدمش.. زد زیر گریه.. اشکام می ریخت روی لباس سفید و آستین بلند

گیپورش..

\_ فری فری دی.. گه من نمی ت.. تونم...

\_ هیس هیچی نگو.

ازم جدا شد و توی دلم گفتم کاش دستم می شکست جای سیلیم سرخ شد روی گونش  
خواستم

بازم بغلش کنم که هانیه محکم از پشت سر بغلش کرد و با بغض گفت: خیلی بدی توی این

سه روز حداقل یه زنگی میزدی.

کمند با همون صورت غمگینش گفت: کاش می تونستم.

ولش کرد و دستش و گرفت و گفت: چرا؟ چرا نمی تونستی؟ دستش و عقب کشید و  
گفت: بشینید بگم یه چیزی بیارن.

تا او دم اعتراض کنم که هانیه گفت: چیزی نمی خوایم.

کمند: ساکت بابا گشتمه.

تلفن و برداشت و یه شماره گرفت و گفت: سرویس بیارید طبقه دوم.

هانیه: خونه ی بزرگیه؟ مال کیه؟ کمند: نمیدونم..

\_ کمند حالا بگو چی شده؟

آب دهنش و قورت داد و گفت: بزارید بیارن بعد.

\_ نه!

\_فرناز

\_گفتم نه!

\_خواهش می کنم.

\_کمند از چی می ترسی؟

\_از چیزی نمی ترسم فقط..

\_فقط؟

\_خجالت می کشم.

\_هه.. جالب بود.. زود بگو هانیه: فرناز بس کن .

\_تو ساکت باش، تو همونی که این سه روز و فقط گریه می کردی و هی می گفتم گیرش

بیارم می کشمش..

هانیه: ولی هولش نکن.

کمند: خیلی خوب می گم.

\_بگو.

\_اونشب توی جشن رایان هم بود..

\_خوب.

صداش می لرزید و پوست کنار ناخونش و می کشید: خوب خوب راستش..

\_بگو دیگه.

\_اونجا با ران کمی بحث شد ..

\_اینقدر مکث نکن، زودی اصل مطلبو بگو.

هانیه: اااا هولش نکن دیگه. کمند آروم آروم بگو.

هنوزم سکوت کرده بود و پلک نمیزد.. انگشتش خون اومده بود و هنوزم مشغول کندن

پوستش

بود.. پلکی محکم زد که قطره اشکی از چشمش روان شد و گفت: رایان بهم تجاوز کرد.

من و هانیه همزمان بلند شدیم و گفتیم: چـــــی؟؟؟  
 گریه می کرد و تعریف می کرد که چه اتفاقاتی افتاده ..اینکه بهش تجاوز کرده و بعدشم گفته

پشیمونم و اینکه با لباس سرتا پامشکی توی یک اتاق با دیوار های رزشکی عقدش کرده  
 ،اینکه قرار بوده ببرش توی یک آپارتمان و الان آوردش توی یک ویلا با چندتا نگهبان و  
 اینکه

هنوزم هیچ خبری از ارسام نداره..  
 توی شوک حرفاش بودم..موهامو زدم عقب و کلافه وار گفتم: بسه دیگه گریه  
 نکن..چشمات

کلا سرخه.

هانیه رفت کنارش و دلسوزانه گفت: بسه خواهری، ببین چقدر لاغر شدی..صورتت

استخونی شده ،زیر چشمات گود شده،بس کن دیگه.  
 دماغش و بالا کشیدو گفت: برای خودم نیست که برای ارسامه، یعنی هنوزم به فکرمه یا  
 توی

این چند روز یادش رفتم ولی مطمئنم که به فکرمه..میدونی چقدر زنگ زده بود؟میدونی

چقدر پیام نخونده برام فرستاده بود؟اگه بدونه با برادرش عقد کردم چی؟نمیگه این دختره  
 از

اولشم هرزه بوده؟



با صدای بلند زد زیر گریه دلم کبابا شد.. رفتم کنارش نشستم مقلهانیه دستم و دور شونش

حقه کردم و موهاشو کنار زدم و گفتم: اون بیشتر از این حرفا باورت دار، مطمئنم.

با چشمای اشکیش بهم زل زدو گفتم: راست میگی؟

الان که دقت میکنم میبینم کمند از هر کس دیگه خوشگل تره و مظلوم تره.

معلومه که راست می گم.. اصلا چرا تو لباس آستین بلند پوشیدی اخیانا بخاطر هوا که

نیست؟

سرش و انداخت زیر و گفتم: نمی خوام دیگه لباس باز بپوشم.

احساس می کردم قلبم داره تیکه تیکه میشه ادامه داد: حالا که نه پدري بالا سرم هست و نه

مادری باید آرزوی یه لباس پر نگین پفی عروس و داشته باشم و با چشمای خونی برم  
توی

خونه بخت.. باید اتاقم با مردی که مثلا شوهرمه جدا باشه و دلم پیش یکی دیگه باشه و  
جسمم

توی یه اتاق که درو دیوارش سفید و آبی فیروزه ی رنگه.. باید به دلم بمونه که شبا دور یه

میز شلوغ شام بخورم و توی یک بشقاب با عشقم شامم و بخورم(با همون اشکای که می

رختن ادامه داد): سخته دوستش داشته باشی ولی بهش نرسی سخته دیوانه وار عاشقش  
باشی ولی مطمئنی مال تو نیست سخته حضورش بهت آرامش بده ولی هیچوقت نباشه

سخته میفهمی سخت؟ ولی نمیدونم چرا این قلب واموندم نمیدونه؟

سرش و تو بغلم گرفت و چسبوندمش به سینم و گذاشتم خوب با گریه خودش و خالی کنه

سعی کردم جلوی اشکم و بگیرم اما دست خودم نبود.. هانیه روشو برگردونده بود و داشت

گریه می کرد.

آخه این چه مصیبتی بود؟

چرا باید برای این دختر اتفاق بیوفته؟ اصلا چرا رایان باشه؟

با صدای ببخشید آرومی برگشتم پشت سرم.. از دیدنش تعجب کردم.. سرش زیر نبود بلکه

داشت با غمی که توی چشمش موج میزد به کمند و گریش نگاه می کرد... ازش متنفر

شدم..

اومد نزدیک تر و کمی بلندتر از قبل گفت: کمند.

با شنیدن صدایش ازم جدا شد و برگشت سمتش.. هیچی نگفت بهش نگاه کرد..

\_ بیا بالا کارت دارم.

رفت سمت آسانسور و در بسته شد.. مگه خونه هم آسانسور داره؟

برگشتم سمتش پایین لباسش و کشید پایین و اشکاش و با پشت دستش پاک کرد و گفت: شما

یه

چیزی بخورید تا من بیام.

هانیه: می خوام منم بیام؟

لبخند غمگینی زدو گفت: نه دیگه بخواد می تونه کاری کنه نیازی به محافظ نیست.

رفت سمت آسانسور و با بسته شدن در آسانسور خیره شدم به میز روبروم که پر از

خوراکی بود..

هانیه: خیلی داغون شده.

-از اولم بود ولی با خنده و کمی رنگ اضافه قایمش می کرد الان داره رو می کنه.

هانیه: خیلی لاغر شده..

-در عوضش لباسای تنش شیک و پوشیده دیدی؟

\_آره طفلی این چه سرنوشتیه که داره

به مبل تکیه دادم و گفتم: سرنوشتش از بچگی بد بوده ما داریم قسمتیش و میبینیم.

\_اووف کاش اونشب حال مادر جون بد نمیشد که من میرفتم تنها نبود.

\_دیگه فایده نداره.

خم شدم و شکلاتی بادامی و برداشتم و گذاشتم توی دهنم.

\_یعنی چیکارش داره؟

همونجور که سعی داشتم با زبونم قورتش بدم و فکرم آزاد کنم گفتم: نمیدونم.

\_فرناز چرا عقدش کرد؟ می تونست عمل کنه؟

نگاهی به سادگیش انداختم و گفتم: ههفیعی تو پسرای این دوره و نمی شناسی؟ اونو

خودشون توی اینکارن از دور میتونن بفهمن این دختر وضعیتش چیه؟ زیر گردن و کنار

گوشش و دیدی چقدر زخم بود؟

\_اوهوم. با اینکه لباسش پوشیده بود اما گردنش هنوزم جای زخمش بود..

\_یه چیزی بخور.

\_میل ندارم.

\_گوه نخور یه چیزی بخور الان میاد میگه چرا چیزی نخوردید.

\_ااا فوش نده دیگه خوب می خورم ولی بزار به شایان یه پی ام بدم.

گوشیش و در آورد و مشول نوشتن شد که در آسانسور باز شد و اومد.. خبری از اشک و

اخم نبود.

\_چرا چیزی نخوردید؟ هانیه چرا از این پاستیلا بر نداشتی؟ میوه بخورید، چای و قهوه و

نسکافه هم هست.. شیرینی و کیه.

\_ بسه بابا دارم می بینم.

\_ فرناز تورو خدا اذیت نکن .. خوب یه چیزی بخورید وقتی میبینید این همه چیز هست.

هانیه: اینقدر چیز چیز نکن .

\_ خوب بابا.

خودم و کشیدم جلو دستم و گذاشتم روی زانوم و گفتم: چرا خودت نمیخوری؟ -میل ندارم.

\_ میل نداری که استخون هات زده بیرون و چشمات داره از کاسه در میاد؟

\_ فری ببی.

\_ چیو ببینم نابود شدنتو؟ سعی کن خودت و با شرایط وفق بدی.. گرچه سخته ولی سعی کن

فکر کنی از اولشم ارسامی نبوده و نیست.

\_ همیشه.

\_ باید بشه. حالا این و بخور.

\_ شیرینی شکلات فندقی و دادمش و از دستم گرفت و گذاشت توی پیش دستی روبروش  
که

با چشم غره من برش داشت و گذاشت توی دهنش.

هانیه: فرناز بریم؟

هول شد و گفت: نرید تورو خدا تازه دوساعته نشستید.

\_ بریم بهتره خیلی کار داریم

\_ چه کاری؟

\_ امشب خاستگ..

جلوی دهنم و گرفتم. اه لعنتی نمی خواستم بگم از دهنم پرید..

\_ چرا ساکت شدی؟ نکنه فکر کردی چون ان اتفاق برام افتاده دیگه نمی تونم خوشبختی  
بقیه

و ببینم تازه این اولای زندگیه منه هنوزم ادامہ داره تازه توی فکر های جدید افتادم.

هانیه با نگرانی گفت: چه فکرای؟

\_ شماها ندونید خیلی بهتره. حالا این خاستگار بدبخت کی هست؟

بلند شدم و همونجور که سالم و مرتب می کردم گفتم: فقط میدونم فامیلش پناهیہ.

\_ جالب شد! حالا چیکارست؟ اسمش چیہ؟

به هانیه اشاره کردم بلند بشه و گفتم: هیچی نمیدونم ازش.

\_ میونت با فرهاد چه طوریہ؟

\_ خراااااب. خیلی هم خرااااب.

تک خنده ی زد و گفت: چرااااا؟

از اینکه حداقل کمی مثل قبل شده بود خوشحال شدم و گفتم: شی که تو رفتی به اون جشن

...

اه نمی خواستم اسمش و ببرم.

بهش نگاهی کردم.. اوووف چقدر چهرش درهمه.

ادامہ دادم: شام منو دعوت کرده بود ولی هانیه زنگ زدوگفت حال مادر جونش بده دیگه با اون

رفتم بیمارستان البته بعدشم گفت شام فردا شب بریم که تو نبودی حالا هم باهام سرسنگینه یه

جورای اصلا محل سگ بهم نمیده منم دیگه دور و برش نمی پلکم زیادی جو گیر شده.

پوزخندی زدو گفت: همشون همین طورن.

هانیه: ولی تو گفتی ارسام اینجوری نیست.

-هنوزم میگم .

گوشی هانیه زنگ خورد و رفت یه گوشه که جواب بده گفتم کارسام تو رو خیلی دوستداره

اگه لازم شد خودم بهش جریان و میگم نگران چیزی باش.

اشک توی چشمش جمع شده بود و مظلوم دستم و گرفت و گفت: یعنی پیش خودش چی فکری

می کنه؟ فکر نمی کنه من هرزم؟

دستش و محکم فشردم و گفتم: نه! اگه هرزه بودی که وقتی باهاش رفتی مسافرت میتونستی

نشون بدی چیکاره ی، نه اینکه از انگ هرزگی خودت و قایم کنی اصلا چرا اینقدر زود قبول

کردی که ازدواج کنی؟

\_ چون میترسیدم بقیه درمورد فکر بد کنن، چون همش فکر می کردم اگه تنها بمونم و بعدش چیزی بشه میشم یه هرزه، چون نمی تونستم عمل کنم که بیوشونم این کثافت های

دورم و چون اون لحظه تنها کسی که میتونست کمک کنه همونی بود که نابودم کرد می

فهمی؟

\_ بس کن اینقدر خودت و اذیت نکن، چرا اینقدر زود گریه میکنی توی این کشور هزاران

دختر هست که تاحالا بدترین اتفاقات برایشون افتاده و بعدش و لشون کردن ولی تو الان

مجیزی اگه طلاقم بگیری نمیگن هرزست میگن مطلقست، می تونی بازم ازدواج کنی.

اشکاشو با پشت دستش پاک کرد و گفت: ولی نمی تونم ارسام و از یادم بیره هر لحظه

کنارمه ، هر لحظه فکر می کنم بوش میاد و یهو بلند میشم میبینم نیست .  
\_ خیلی خوب آروم باش.

هانیه: شایان دم دره میگن راهش نمیدن تو.

کمند اشکش و با پشت دستش پاک کرد و گفت: بیاین باهم بریم.

با همون تپیی که داخل خونه بود اومد بیرون به محض ورود همون به حیاط محافظا بادقت نگاه

می کردن ولی دور ایستاده بودن.

سوار ماشین شدیم و کمند گفت: آقا شایان چرا نیومدین تو؟ \_ والله خواستم بیان گفتن مجلس زنونست.

هانیه: آخی چقدر تو خجالتی هستی.

\_ بس کنید دیگه بریم.

کمند: برید به سلامت خدا حافظ.

همه باهش خدا حافظی کردیم و رفتیم. توی ماشین هیچ توجهی به بحث و کل کل شایان و

هانیه نکردم و فقط فکر کردم و فکر. چه جوری شماره ارسام و گیر بیارم و بهش ماجرا و

بگم.

\*\*\*\*\*

ماجرا به مامانم گفتم و چقدر پشیمون شدم .. از بس گریه کرد و حرف زد.

توی آیینه نگاهی به خودم کردم کت و شلوار سبز فیروزه ای که کتتش یه دکمه گرد طلایی

داشت .. کلا ساده بود و خوش و خت خوب مامانم دوخته .. موهام با شانه خوب شانه کردم و  
با

یه کش باریک کمی بالا بستمش و روسری سفید رنگم و پوشیدم گلای ریز سبزی داشت  
و

خوشگل بود..

رژ صورتی رنگم و زدم و کمی ریمل زدم همین قدر بسه دیگه.  
نگاهی به گوشیم انداختم حرصم از فرهاد میگیره چقدر بیشعوره خوب حداقل یه زنگی  
بزن

صدای آیفون اومد و عسل با سرعت درو باز کرد و گفت: هول نکنیا اومدن.

\_ خوب بابا تو چته؟

\_ هیچی فقط خیلی هولم.

خندیدم و گفتم: از دست تو.

سرو صداها میومد توی اتاقم.. گذاشتم کمی بگذره یه پی ام به کمند دادم که حالت چطوره

دیگه منتظر جوابش نشدم و رفتم بیرون.

تا پام و گذاشتم بیرون و منو دیدن همشون بلند شدن سه تا زن بودن و دوتا مرد.

یکی یکی دست دادم و سلام کردم و بعدشم رفتم توی آشپزخونه.

عسل اومد پیشم و آروم گفت: دیدیش؟

\_ کدوم یکی بود؟

\_ اون چشم سبزه.

\_ چه جیگیری بود.

\_ دکتره ها.

\_ جدی؟



\_اره اینجور که گفت گفت از طریق یکی از دوستان تورو شناخته.

-کدوم دوستم؟

-نمیدونم.

\_خیلی خوب برو تا من چای بیارم.

رفت چای ها رو ریختم توی استکان های خوشگلی که مامان خریده بود و کمی فکر کردم

شاید از طریق کمند چون فامیلی هر دوشون پناهییه ولی بعید میدونم چون کمند حتی خودشم

خبر نداره.

چای و جلوی همشون گرفتم و کمی بادقت اما یواشکی بهش نگاه کردم چشمای سبز روشن

و موهای طلای و لب تقریبا برجسته و دماغ متناسب.

یه خانم تقریبا مسن یعنی حدودا چهل و شش سالی داشت ازم پرسید چیکارم که گفتم مهندس

نقشه کشی و بعدش بعد از کلی حرف زدن تصمیم گرفتن بریم توی اتاق حرف بزنینم صبر

کردم بلند بشه و وقتی ایستاد خواستم سوت بلندی بزدم و بلند بگم جوون قناریه منی از بس

خوشتیپ بود.

روی صندلی نشستم و اونم روی تخت نشست و فوراً نگاهش رفت سمت عکس سه نفره من

و کمند و هانیه و با دستش اشاره کرد به کمند و گفت: این کمنده؟ تعجب کردم و گفتم: بله از کجا می شناسیدشون؟ \_ دختر عمومه.

\_ یعنی شما پسر عموی کمندی؟

\_ بله.

\_ از کجا منو شناختید؟

\_ داستانش یکم طولانیه فقط بگم که عکستون و توی گوشیش دیدم و یواشکی شماره خونتون

و برداشتم.

اخمی کردم و گفتم: اونوقت اسمم و از کجا میدونستی؟ لبخندی زد و گفت: کمند یکم زیادی پر حرفه.

توی دلم اضافه کردم به حرفش: الان دیگه کم حرفه. \_ خوب میشه از خودتون بگید؟ کتشو کمی جو کشید و گفت: حتما من سامان پناهی هستم و دکترای عمومی دارم و البته

متخصص بیهوشی هم هستم و این کسانی که با من اومدن در اصل عمه و پسر عمه من

هستن و اون دختر خانم خواهر منه و اینکه من چندسالی و خارج کشور یعنی آلمان درس

می خوندم .

اوووه یعنی این کل عقلش و از دست داده اومده برا من.

\_ شما شروع نمی کنید؟

کمی مکث کردم و گفتم: اسم و فامیلم و کی میدونید دانشگاهم همین تهران بوده و پدرم پلیس

بوده که توی یکی از ماموریت ها کشته میشه.

\_ متاسفم.

\_ ممنون ولی من یک سوال دارم فکر کنم میدونید که من از کل زندگیه کمندخبر دارم؟

\_ بله واینو هم میدونم که کمند از زندگیه هم خوب خبر داره.

\_ پس میدونم که چه بلایی سرش آوردید.

اخمی کرد و گفت: من اری باهش نداشتم و سعی کردم جلوی کارهای عمه و پدرم و بگیرم

اما خوب نشد.

\_ تقریبا چیزای میدونم.

\_ از این چیزا بگذریم می خوام بدونمتوی زندگی شما کسی هست ؟

\_ چرا؟

\_ چون آگه باشه پا پس می کشم و جلوی خوشبختی شما و نمی کشم.

کمی فکر کردم و گفتم: قبلا بله .

سرش و تکون داد و با لبخند با نمکی گفت: پس جای امید هست.

بهش نگاهی کردم ته چهرش کمی شبیه کمند بود .

بلند شد وگفت :پس بهتره بریم بیرون.

نمیدونستم می خواد چی بگه به خانواده ها.

همین که رفتیم بیرون و بی توجه به نگاه ها رفتیم سرجامون نشستیم گفت: فرناز خانم گفتند

میخوان فکر کنن.

دختره که فکر کنم خواهرش بود با خوشحالی گفت: پس جای امید هست؟

چیزی نگفتم و به این فکر کردم که کمند گفته بود پدرش یعنی عموش مرده ولی زن عموش

زندست پس چرا نیومده.

کمی نشستن و یه هفته وقت خواستم.

موقعی که خواستن برن بیرون دختره با مهربونی خاصی گفت: خیلی زود منتظر جوابت

هستم .. امیدوارم نا امیدم نکنی.

خودش و بهم نزدیک کرد و آروم در گوشم گفت: دلم برای دختر عموم تنگ شده اگر ارزش خبر

گرفتی تورو خدا بهم بگو ولی کسی نفهمه.

سرم و تکون دادم و گفتم: خبر که دارم ارزش ولی به شرطی که خودش بخواد.

لبخندی زد و رفت بیرون. همیشه فکر میکردم که این عموش فقط یه پسر داره البته کمند

گفته بود که یه پسر داره ولی این که خواهرش بود و کپی برادر بود ولی با چشمای مشکلی

روی مبل ولو شدم و گفتم: عسل آب بیار برام.

\_ مگه پا نداری پاشو بخور.

\_ خفه آب بیار.

-حالا که اینجوریه نمیارم.

\_ آه خوب بابا عسل جان اگه می تونی یکم آب بهم میدی؟

\_ نه عزیزم خودت پاشو.

بلند شدم و لگدی بهش زدم و رفتم توی آشپز خونه ..

مامانم اومد و گفت: خوب فکراتو بکن اینا خانواده خوبی هستن ولی قبلش از کمند خوب

پرس و جو کن.

\_ باشه.

رفتم توی اتاق و سریع لباسام و عوض کردم و خوابیدم نگاهی به پی ام کمند انداختم که

جواب داده بود: فعلا خوبم.

پتو و کشیدم رو خودم و خداروشکر کردم اتفاق بدتری نیافته بود بر اش . چشمام و روی هم

گذاشتم و خوابیدم

\*\*\*\*\*

\*\*رایان\*\*

\_بابا بخدا باور کن از عمد نبود.

با سیلی خوردم از خواب پریدم و به دوروبرم خوب نگاه کردم...توی این سما داشتم از

شدت عرق و گرما می سوختم ..چه خواب بدی بود ...دستم و توی موهام کردم و کلافه بودم

خیلی هم کلافه بودم..

از اتاق اومدم بیرون و خواستم برم پایین که با دیدنش توی بالکن اونم با همون لباس سفیدی

که عصر پوشیده بود ایستادم ..موهاشو باز گذاشته بود..موهای زیتونی و فندقی رنگش داشتن

با تکون می خوردن..سرش زیر بود و با پاش ضربه میزد به پایه صندلی... هوا خیلی سرد

بود..خواستم برم نزدیک که ایستادم..به عکس توی دستش خیره شده بود..نمی تونستم بفهمم

کیه ولی میدونم داشت بر اش گریه میکرد..

سرم و انداختم زیر و بازم خودم و لعنت کردم فقط بخاطر لذت خودم و اون مستی لعنتی

باعث نابودی این دختر شدم... دوباره نگاه کردم ..عکس و گذاشت روی میز و اومد توی

اتاقش.. دراتاقش باز بود... لباس بافتنی مشکی رنگی و در آورد و انداخت روی تخت... رفتم

گوشه تر.. پیرهن دکمه‌ی سفیدش و از تنش در آورد.. به بدنش خیره شدم.. کلافه شدم و دستم

توی موهام کردم و کشیدم.. دوتا تق زدم به در و گفتم: اگر بیداری بیا توی حال طبقه دوم

کارت دارم.

چیزی نگفت .. سریع رفتم سمت مبل ها نشستمو لیوانی پر از آب خوردم.. هم اون نابود شده

و هم من.. بازم یادم به صحنه چند لحظه پیش افتاد.. پوفی کشیدم که با بوی ملایمی سرم و بالا

اوردم و نگاه کردم: بشین.

نشست .. موهاشو شُل بسته بود و لباس بافتنش یقه اسکی بود..

\_ کارتو زود بگو می خوام بخوابم.

\_ خیلی خوب.. خواستم بگم من چند روزی میرم مسافرت حدودا سه روز خواستی بری

بیرون بگو سام ببرت.. تنهایی نرو .

\_ همین؟

-در ضمن در اتاقت و شبا ببند بخواب.

\_چی؟ نکنه بدت میاد؟ تو که خوبه پیشت بیای دید بزنی؟

عصابم خورد شدم خواستم داد بزنی ولی آروم گفتم: بس کن .. واسه خودت میگم .. شب

بخیر.

بلند شدم و سریع رفتم توی اتاق.. رفتم سمت سرویس و آب سرد پاشیدم توی صورتم... این

دختر خیلی عجیب بود... هم زبون دراز و کینه ی و هم زود بخشش و مظلوم..

رفتم سمت کمد و چند دست لباس برداشتم .. به خشایار زنگ زدم که توی این مدتی که من

نیستم بره شرکت و مراقب باشه... یه زنگم به مانی زدم که بلیط بگیره برام..

روی تخت طاق باز خوابیدم.. یعنی ارسام کجاست؟ چرا هیچ خبری ازش نیست؟

گوشیش خاموشه و هیچکس ازش خبری نداره.

نگران شدم..

نکنه بلایی سرش بیاد؟

با اینکه میونه خوبی نداریم باهم بازم برادر مه نگرانم.

پتو و کشیدم رو خودم و به این فکر کردم که اگر ارسام جریان و بفهمه چی میشه.

////////////////////////////////////

\_خیلی خوب دیگه نخوام بگم خوب مراقب باشید هرکسی و راه نمیدید.

با صدای بلند گفتن: چشم آقا.

رفتم سوار لنکوروز شدم و رفتم سمت فرودگاه ..صبح که خواستم پیام خواب بود.. اما به

خدمه ها گفتم خوب مراقب باشن و وقتی میره حموم یکی حواسش باشه ممکنه کاری دست

خودش بده.

از خشایار هم خواستم پیگیر بشه ببینه ارسام کجاست.  
گوشیم و از جیب کتم در اوردم نگاهم رفت سمت عکس روی صفحه. لبخنده پهنی زده بود  
و

به دوربینخیره شده بوداین عکس و ارسلا ازش گرفته بود... آهی کشیدم و پام و روی  
پدال

بیشتر فشار دادم.

این سفر نتیجه پنج سال زحمت بود.. یکی از بزرگی شرکت های آلمان می خواست باهام  
قرار داد ببندد البته اینکه یه شرکت خیلی خلافاکاره از پول سودی تا خریدو فروش دختر  
ولی این چیزا برام اصلا مهم نبود من فقط می خواستم شرکتم و بیرم بالا حالا به هر قیمتی

هم که شده.

\*\*\*\*\* هانیه

اونقدر تند تند نوشتم که کنار انگشتم جای خودکار موند.. سرم و بالا اوردم و با حرص  
نگاش

کردم.. اصلا بهم نگاه نمیکرد.. مردیکه اسکول حقت بود یکی از اون نگهبانای خونه کمند

بزنتت تا آدم بشی..

گوشیم توی جیبم لرزید یواشکی درش اوردم نگاهی انداختم: شایان: جزوه ننویس بعدا بهت



میدم.

لبخندی پهنی زدم و نگاهش کردم .

\_چته میخندی؟

برگشتم سمت ساحل و گفتم:هیچی بابا الکی.

\_خل بدبخت جزوت بنویس که امتحان داریم.

\_خودم همشو بلدم.

\_خداکنه.

کلاس تموم شد و چندتای از پسرا و دخترا رفتن سمتش منم کولم و برداشتم و رفتم توی

محوطه بهش پی ام دادم:خودم میرم .

سریع جواب داد:نرو کارت دارم.

رفتم سمت بوفه و یه لواشک خریدم و مشغول شدم..

با تک زنگش رفتم سمت پارکینگ ..همونجور که راه میرفتم تو فکر رفتم یعنی کمند  
دیگه

دانشگاه و آتلیه نمیره؟

با صدای بوق بلندی پریدم و گفتم:مرض.

خندید و گفت:بپر بالا خوشگله.

همین که نشستم و کمر بند و بستم و گفتم:فلافل بگیر.

\_عه؟

\_بله.

دندو جا به جا کردو گفت:چشم شما امر بفرمایید.

خندیدم و گفتم:خیلی بدجنسی.

\_آخه فلافل هم شد چیزی.

وقتی از پارکینگ اومدیم بیرون رومو کردم طرفش تا بعضی از بچه ها که دم در بودن مو

نبینن و گفتم: خیلی هم خوبه تازه بعضی شبا کمند برامون میخرید با سس و نوشابه میخوردیم.

\_ راستی خبر کمند هم داری؟

\_ آره دیروز بهم گفت که پسره ی سگ رفته آلمان و احتمالاً فردا بیاد خونه پیش من.  
\_ خوب هواشو داشته باش خیلی تنهاست بیچاره.  
\_ دارمش.

پیچید توی یک کوچه و پلی و زد فوراً خاموشش کردم که برگشت طرفم و گفت: چرا خاموش

میکنی؟ \_ سرم درده.

\_ خوب کمش میکنم.

\_ نه خیر تو عادتت که با صدای بلند گوش کنی

\_ از دست تو.

سرم و به صندلی تکون دادم و به این فکر کردم که اگر خدای نکرده کمند از اون شب حامله

میشد چقدر بر اش بد میشد .. ولی فقط یه هفتنه و چند روز از این ماجرا گذشته از کجا معلوم

نباشه؟ نه بابا مگه میشه با یه بار رابطه حامله شده باشه اصلاً هم کمند تغییری نکرده فقط

لاغر تر شده و کمی عصبی که یه چیز عادی هست.

به چی فکر میکنی؟

فلافل.

ا- اینقدر از این فلافل لعنتی بدم میاد .

دلت میاد بو به این خوبی داره .

-پیتزا بخرم؟

فلافل.

اسنکم خوبه ها؟

فلافل.

سمبوسه پیتزایی چی؟

فلافل.

اصلا چیزبرگر می خرم.

فلافل.

ای درد و فلافل

فلافل.

بس کن دیگه یکی برات می خرم.

فلافل دوتا با یه سس و نوشابه مشکی.

فقط یکی می خرم..

اصلا بزن کنار ببینم .

خیلی خوب بشین .

هه فلافل.

خفه شو بابا.

خخخ فلافل.

مگه سرت درد نیست؟ ساکت شو دیگه.

باشه ساکت میشم ولی بازم فلافل.

کمند

کمی ریمل به چشمم زد تا از این صورت خسته و کسل بیرون بیام...دیگه دانشگاه و شرکت هم که کلا ولش کرده بودم ..

رفتم طبقه پایین و روی نزدیکترین مبل سمت تلویزیون نشستم و زدم یه کانال آهنگ های شاد

و باحالی گذاشته بود اما حس رقصیدن نداشتم و ردش کردم یه سریال ترکی بود با یه اسم عجیب و غریب "پویراز کارایل" قبلا چندتا از قسمت هاشو دیده بودم و به نظرم چیز جالبی

بود جدا از اینکه کمی پلیسی و عاشقانه بود مایه های طنز هم داشت..  
توی اوج فیلم بودم که با صدای سگ های توی حیاط پریدم و رفتم سمت پنجره و دیدم که

نگهبانا با دوتا سگ بزرگ ایستادن انگاری دعوا بود.. کمی هول کردم و کلاه ژاکتم و گذاشتم

سرم و نزدیک تر شدم از بس قدشون بلند بود که نمی تونستم بفهمم کیه که داره باهاشون

دعوا می کنه ولی هرکی بود انگاری دل پری داشت بیخیال رفتم نشستم سرجام و یه موزی

پوستش و کندم و تکه تکش کردم و دونه دونه خوردم ..خیلی خوب بود که رایان نبودش ازش

متنفر بودم جوری که بوی ادکلنش سردرد برام می آورد..

ببخشید خانم ناهار و بکشم؟

برشتم سمت زن پشت سرم ..دوتا زن مسئول آشپزخونهبودن آخه من نمیدونم مگه ما دونفر

چقدر چیزی میخوریم که دونفر هم آورده برای آشپزخونه گفتم:چی هست نهار؟ \_ آقا گفتن  
ماکارونی خیلی دوست دارید براتون درست کردم.

\_ خوب باشه یک ساعت دیگه برام بیار اینجا.

\_ چشم.

رفت سنش تقریبا سی و یک داشت کمی تپل بود و چهره ساده و بی روحی داشت..اون یکی

هم که چهل و پنج سالی داشت و چهره خیلی بانمک و عزیزی داشت ...

تکه های موز و کامل خوردم و پیش دستی و گذاشتم روی میز...پاهامو گذاشت روی مبل  
و

دراز کشیدم...دیروز خاستگاری فرناز بود ولی هنوز وقت نکردم باهش تماس بگیرم

اینجوری که هانیه گفت با فرهاد دعواش شده و استفا داده و از کارش کشیده بیرون ولی

هانیه گفت خیلی ناراحته ..خوب حقم داره ولی پسره یکم زیادی گیر بوده..

موهامو زدم پشت گوشم و خواستم به مریم زنگ بزنم که خودش زنگ زد سریع جواب  
دادم:

\_ الو سلام مریمی.

صداش کمی غمگین بود:سلام کمنی جونم حالت خوبه؟ \_ ای بدک نیستم .

\_ کمند این حرفا راسته؟

با اینکه میدونستم با چیه ولی گفتم:کدوما؟ -همین ازدواج زورکی .

\_ آره راسته.

صداش می لرزید: وای خدای جونم کمند تورو خدا حالت خیلی بد بود؟  
 -بیخیال شو دیگه مریم هی من می خوام چیزی یادم نیاد هی شماها یادم می اندازید.  
 \_آخ...  
 با احساس بوی بدی عقم گرفت و سریع رفتم سمت سرویس و هرچی خورده بودم و بالا  
 اوردم... گندت بززن.. گوشه و انداخته بودم روی مبل و خودم توی سرویس بهداشتی  
 بودم... آبی به صورتم زدم و اومدم بیرون کمی صدام و بلند کردم و گفتم: الهه خانم.  
 سریع از توی آشپزخونه بیرون اومدم و گفتم: بله خانم.  
 \_میشه غذا و بکشید؟  
 \_چشم تا ده دقیقه دیگه حاضره.  
 \_نمی خواد فقط ماکارونی و دوغ و کمی سس قرمز بیار چیزای اضافه نیار.  
 \_چشم.  
 رفتم سمت مبل و خم شدم گوشه و برداشتم سرم کمی گیج می رفت... گوشه قطع شده بود  
 خواستم خاموشش کنم که زنگ زد: چی شدی یهو؟ \_نمیدونم یه بوی به دماغ خورد حالم  
 و بد کرد.  
 \_حالا بهتری؟  
 \_آره مرمی بعدا بهت زنگ میزنم خیلی گرسنمه.  
 \_باشه عزیزم ولی حتما یه روز بیا ببینمت.  
 \_باشه فعلا.  
 \_فعلا.  
 گوشه و انداختم روی مبل و رفتم سمت سالن یه میز با دوازده تا صندلی خیلی میز بزرگ  
 و

شیکی بود.. روی یکی از صندلی ها نشستم و سرم و یه مچ دستم تکیه دادم.. نمیدونم بوی چی

بود ولی هرچی بود ازش بدم میومد..

\_نوش جان.

ممنون سردی گفتم و کمی ریختم توی بشقاب و غرق سس قرمزش کردم و شروع به

خوردن کردن، تندتند می خوردم و اصلا برام مهم نبود که بعدش ممکنه سکسه بگیرم فقط

می خواستم خودم و سیر کنم ..

لیوان و پراز دوغ کردم و سر کشیدم... نگاهی به دیس ماکارونی انداختم شاید تنها غذایی که

خوب می خوردمش این بود.. دیس تقریباً خالی بود و من درحال ترکیدن.. بلند شدم و بعد از

گفتن الهی شکر رفتم سمت کاناپه که بازم اون بوی بد به دماغم خورد و کل معدم خالی شد

...دیگه داشتم از حال میرفتم از بس عرق زده بودم .. صورتم خیس آب بود و رنگم زرد

بود.. پاهام نای راه رفتن نداشت و دستام بی جون بودن و بد می لرزیدن.. روی کاناپه خودم

و پرت کردم و چشمام و روی هم گذاشتم که با صدای الهه خانم چشمام و باز کردم.

\_این و بخورید بهتر میشید.

خیلی بی جون و بی حال گفتم: چی هست؟

\_دوای محلیه .. چون یه مدتی خوب غذا نخوردید حالتون بد میشه.  
 کمی ازش خوردم تلخ بود ولی طعم نباتی که توش بود کمی بهش مزه خوب داده بود:این

بوی توی خونه چی هست؟

\_کدوم بو؟

-یه بوی یهویی میاد و حال و بد می کنه.

\_ممکنه از بیرون باشه ولی الان خوش بو کننده میزنم.

لیوان و دادم دستش و دراز کشیدم و گفتم:ممنون.

حالم بهتر شده بود و خبری از اون بوی یهویی و حال خرابم نبود،فقط دستم می لرزد که

اونم با خون کمی شربت خنک آلبالو حل شد..موهامو باز کردم همونجا روی کاناپه دراز

کشیدم..

صدای یه گریه بچه توی گوشم می پیچید..به لباسای تنم نگاه کردم آبی رنگ بود و کمی دست

و پاهام متورم شده بود..نگاهم رفت سمت تخته کوچیک کنارم یه پسر لاغر ولی سفید کنارم

بود..لبخندی بهش زدم و گفتم:میشه بغلش کنم؟ رایان با اخم وحشتناکی گفت:نه.

\_چرا بذار بچم و بغل کنم.

-نه اون مرده باید بیان بیرنش.

\_نمرده ببین پلکاش می لرزه.

\_مرده نفس نمی کشه.

با گریه گفتم:بخدا نمرده پسر من نمرده بذار بغلش کنم.



بچه و توی دستش گرفت و پرتش کرد بیرون از اتاق جیغ بلندی کشیدم و...  
 نفس نفس می زدم خوب اطرافم و نگاه کردم ..خداروشکر خواب بود..دستم و روی  
 صورتم

کشیدم و صلواتی فرستادم خدایا خودت رحم کن.  
 بلند شدم و نگاهی به ساعت کردم ساعت تقریباً شش بود.پتو و انداختم همونجا و تصمیم  
 گرفتم کمی حمام کنم تا فکر این خواب شوم از سرم بپره. رفتم وان و پراز آب ولرم کردم  
 و

وقتی خوب کفی شد لخت شدم و نشستم توی آب..گرماش خیلی آرامش بخش بود..چشمام و

از لذت روی هم گذاشتم و دستم توی موهای باز و لختم کشیدم.  
 فکرم رفت سمت ارسام...یعنی دنبالم گشته؟ یعنی میره پیشه فرناز سراغ منو بگیره؟ یعنی  
 حرفای فرناز و باور میکنه؟ میشه از اول دوستم داشته باشه؟  
 اصلاً میشه وقتی منو ببینه خوشحال باشه نه تنفر از من داشته باشه؟  
 پوفی کردم و بلندشدم رفت سمت دوش و بدنم و شستم و با همون حوله کوچیک روی  
 تخت

خوابیدم..روتختی تقریباً خیس بودموهای خیس باعث این شده بود..پاهامو توی شکم جمع

کردم و گذاشتم کمی فکر آزاد باشه ..اما نمیدونم چرا یهوی دلم درد گرفت روی تخت  
 نشستم

که دردش متوقف شد..بازم خوابیدم و پاهامو توی خودم جمع کردم که درد بدی گرفت دلم  
 و

پاهامو صاف کردم دردش کمی کمتر شد ولی آزار دهنده بود..نشستم وری تخت و کلافه

بلند شدم و لباس پوشیدم.یادم باشه فردا برم خونه هانی به مریم و فری هم بگم بیان حداقل

مثل گذشته دور هم جمع بشیم و بریم کمی خرید..

داشتم بند لباسم و محکم می کردم که یهو یادم افتاد به اون جعبه سیاه که ارسام نداشت

ببینمش..چقدر دلم میخواد بدونم توش چی بوده ولی حیف!!

بلند شدم و رفتم سمت گوشیم و خواستم به هانی زنگ بزن که زنگ خورد یه شماره ناشناس

بود و کمی عجیب بود..جواب دادم ولی چیزی نگفتم:

صدای نفس کشیدنش میومد گفتم: الو.

\_کمند.

قلبم پرید توی دهنم داشتم سکنه می کردم ..دیدم تار شد از اشک با بغض گفتم: ارسام.

\_کجایی تو؟ دیونم کردی.

\_ ارسام.

\_گریه نکن فقط بگو بزارن پیام تو.

\_تو؟

\_روبروی خونه جدیدتم..نمیزارن پیام.

بلند زدم زیر گریه و گوشه و انداختم روی تخت و با سرعت رفتم پایین و درو باز کردم و

بلند داد زدم: در حیاط و باز کنید زود باشید.

برگشتن سمتم و دوتا شو رفت سمت در... همونجور داشتم از استرس و حیجان ناخونم و می

جویدم و گریه میکردم که اومدتو.. چقدر دلم بر اش تنگ بود.. گذاشتم بیاد توی خونه و با

سرعت خودم و توی بغلش پرت کردم.. محکم منو به خودش چسبید و نفس عمیقی کشید و

گفت: چقدر بی معرفت بودی.

گریه می کردم و هیچی نمی گفتم از اش جدا شدم و نگاش کردم که با برق سیلش سرم و

زیر انداختم ..

-وقتی داداشم و میخواستی چرا منو وابسته خودت کردی؟ چرا منو دیوونه کردی؟ سرم و بالا اوردم و زل زدم بهش .. اخمش و چهره وحشتناکش یه طرف و برق نم اشک توی

چشمش یه طرف خواستم حرفی بزنم که گفت: هیس هیچی نگو وگرنه زندت نمیدارم.

\_بخدا اون...\_

بلند داد زد "خفه شو.

چونم می لرزید و بازم دلم درد گرفته بود... چونم و تو دستش گرفت و با فشاری که بهش

وارد می کرد گفت: فقط بگو چرا؟

چشمش سرخ سرخ بود... آگه می گفتم تجاوز بوده که باور نمیکرد. آگه می گفتم ازدواج

زورکی بوده که باور نمی کرد.

چشمم و روی هم فشار دادم و گفتم: مجبور بودم.

با عصبانیت خرید: چرا؟ چرا با دل من اینکارو کردی؟ چرا من و شکسته تر کردی؟ چرا

خودت و شب و روزم کردی؟ چرا حرفی نمیزنی؟ دیه حرفی بزن تا نکشمت.  
 درد دلم شدید تر شد و تا اومدم چیزی بگم که با احساس مایع گرم و غلیظی پس زدم و با  
 دستش هولم داد عقب..خوردم به میز و افتادم زمین...خواستم بلند بشم ولی وقتی نگاهم به

شلوارم افتاد زبونم بند اومد..خون غلیظی کل شلوارم و گرفته بود و دیدم داشت تار

میشد...

\_ارس..ام.

همون عصبانیت وحشتناکش برگشت سمتم و با دیدن وضعیتم خشکش زد...سریع اومد

سمتم و با شوکه گفت:تو چت شد یهویی؟

صداش داشت برام کمتر میشد و فقط خیسی شلوارم بیشتر میشد..

متوجه شدم بلندم کرد اما صداهای خیلی یواشی به گوشم می خورد کم کم همون یکم دید  
 تارم

برام تاریک شد.

.

.

.

سوزش خنکی و توی دستم حس کردم سعی کردم چشمم و باز کنم اما پلکام خیلی سنگین  
 بود

و بسته شدن..

سرو صدای دوتا مرد و میشنیدم اما انگاری خیلی از من دور بودن و بدجور داشتن دعوا

می کردن..

چشم و باز کردم و نگاهی به اطراف انداختم توی اتاق خودم بودم ولی دوتا سرم بهم وصل

بود یکی توی دست راستم و یکی دست چپ بلند شدم و سِرْم ها و توی دستم گرفتم و رفتم از

اتاق بیرون صدای دعوا توی اتاق رایان بود..

آروم آروم رفتم سمت اتاق دعوای بدی بود...درو باز کردم که با دیدنم ساکت شدن کنار لب

ارسام پاره شده بود :ارسام لبِت پاره شده؟

دستم و کشیدم به گوشه لبش که مچ دستم و گرفت و چیزی زمزمه کرد ولی هیچی

نفهمیدم.

\_چرا بلند شدی؟ برگردتوی اتاق.

برگشتم سمت رایان زیر چشم کمی کبود بود.

\_با توام برگرد توی اتاق.

با صدای دادی که زد جا خوردم و ترس ناشی از واکنش بچگیم توی تنم افتاد و اومدم برم

بیرون که مچ دستم گرفت شد..برگشتم سمت ارسام یه جوری نگام میکرد. اما با کشیده

شدن دستم توسط رایان بغضم ترکید و گفتم: ولم کن همش تقصیر تو! .  
\_تقصیر منه؟ آره تقصیر منه ولی تا زمانی که زن منی حق نداری یه غریبه دستت و

بگیره.

سعی کردم ترسم و کنار بزارم و مثل خودش با صدای بلندی داد زدم و همونجور با گریه

گفتم: کدوم غریبه؟ تو غریبه ی .. تو .. توی که باعث این حال و روز منی .  
دومین سیلی و خوردم و نگاهم و توی چشمش دوختم و گفتم: هیچوقت نمی بخشمت.  
از اتاق بیرون رفتم و سرم و محکم کشیدم و با همون دستای که داشت ذره ذره خون  
میومد

روی تخت دراز کشیدم و اشک ریختم ولی با یاد آوری اتفاق صبح سرجام نشستم و کمی

فکر کردم.

یعنی چرا خون ریزی کردم؟ نکنه کیست دارم؟ شایدم آپاندیس؟ اصلا چرا خونم؟  
گوشی کنار تخت و برداشتم و زنگی به طبقه پایین زدم..  
با دیدن الهه خانم توی چاچوب در بلند شدم و گفتم: میشه بگید چه اتفاقی افتاده؟ رفتارش  
خیلی خشک بود بدون تغیر چهرش گفت: شما خون ریزی کردید و سه روز توی

بیمارستان بستری بودید و صبح اوردنتون خونھ و اینجا بستری شدین.

گیج بود خون ریزی برای چی بود.

گیجی گفتم: چرا خون ریزی کردم؟

دهنش و باز کرد حرف بزنه که با صدای متوقف شد: چون زیاد به خودت استرس و ترس

وارد می کنی.

با غیض نگاهم و ازش گرفتم و سرجام دراز کشیدم.. جفت دستم می سوختن و سرم درد میکرد..

در اتاق بسته شد و برنگشتم نگاهی کنم ببینم چه خبر وای با کشیده شدن دستم بلند گفتم: آیی

چته وحشی؟

عصبانیت توی چشمات موج میزد گفت: ببین با خودت چیکار میکنی .. نا سلامتی تو الان

دیگه ...

بقیه حرفش و خورد و گفت: بشین دستت و ببندم.

نشستم و با بغض گفتم: خیلی آدم بدی هستی.

آهی کشید و گفت: سعی میکنم نباشم اما نمیشه.

دستم و بست و اون یکی دستم و گرفت و همونجور که خورش و پاک می کرد گفت: وقتی

رسیدم خونه توی بغل ارسام بودی و خونی بودی میدونی چی فکر کردم؟ منتظر نگاهش میکردم که ادامہ داد: اینکھ میخواد بیرتت.

\_ من از اولم مال تو نبودم.

\_ الان وضعیت فرق کرده.

\_ چه فرقی؟

\_ اسرار نکنه وضعیت خیلی فرق کرده.

\_ خوب چه فرقی بگو بدونم.

\_ تو دیگه ...

-دیگه چی؟ حرفت و چرا می خوری؟

\_ تو حامله ای.

شوکه از حرفش بدوم هیستریک خندیدم و گفتم: بسه دیگه باشه؟ بسه.  
 گریم گرفت. دروغ میگفت امکان نداره.  
 دستش و گرفتم و گفتم: تورو خدا راستش و بگو واقعیت نداره مگه نه؟  
 سرش و زیر انداخت و گفت: واقعیت. خونریزی باخاطر فشار عصبی بود و الان  
 هر دو تون

خوبید.

بلند زدم زیر گریه.. دیگه واسم اهمیتی نداشت که بغلم کرده و من ازش متنفرم.. واسم  
 اهمیتی نداشت که من شبا با عشق ارسام میخوابم.. واسم اهمیتی نداشت که قراره یه بچه  
 حرومزاده توی خودم نگهدارم. فقط به سرنوشتش فکر میکردم که یکی بدبخت تر از من و  
 روانی تر از من باشه. توی بغلش بودم و سعی داشت آروم کنه اما تنها چیزی که توی

ذهنم میگذاشت نابود کردن خودم و این بچه بود..

کاش حداقل جای رایان ارسام بود.

کاش از اولش با رایان بودم.

کاش بچه حرومزاده نبود.

کاش مادرم بود تا اون موقعی که دلم درد میگرفت و بهش میگفتم و میخندید و میگفت  
 حامله

ی دخترم مبارکت باشه..

کاش خیلی چیزا از زن بودن بلد بودم تا وضعیتم این نمی شد.

اشکام و با آستین لباسم پاک کردم و با هق هق گفتم: هنوز زندهست؟



چشماش غمگین بود و موهامو کنار زد و گفت: آره دکتر گفت حالش خوبه. دو ماه از این

ماجرا گذشته و تازه خودت فهمیدی حامله ی حتی اگر منم نمیگفتم بازم نمیفهمیدی.

توجهی به حرفش نکردم و پرسیدم: چرا نمرده؟

\_ خدا نکنه بمیره بچته کمند دلت میاد؟

\_ دلم میاد چون میدونم اونم سرنوشتش مثل منه یا تو .

\_ مثل تو باشه که خوبه.

صدای بلندی زدم زیر گریه و بریده بریده گفتم: نه نه از من ف..قط ظاهر خوب و از تو

ف..قط پول.

\_ پس بقیش چی؟

\_ پاکی که گ..یرش نم..یاد.

صدای آهش توی گوشم پیچید و دستم و گرت و گفت: قول میدم نزارم اینجوری بشه.

هیچی نگفتم فقط تند تند نفس می کشیدم که میونه گریه نفس کم نیارم.

بادستم هولش دادم عقب و گفتم: برو بیرون.

\_ تو بخوابی میرم.

\_ نه نمیخوام..فقط برو.

\_ باشه باشه میرم تو فقط آروم باش.

\_ برو دیگه.

بلند شد و رفت بیرون درو نبست و کمی بازش گذاشت نمیدونم دارو به خوردم داده بودن یا

ازبس گریه کرده بودم پلکام سنگین بود و میونه گریه کم خوابم برد.

گرمی پتو و دورم احساس کردم اما حتی پلکم و باز نکردم و فقط مشت آروم و کم جونی به

شکمم زدم که با نوازش انگشتم دستم سست شد و خوابم برد.  
با احساس بالا اومدن چیزی از گلوم از روی تخت بلند شدم و سریع رفتم سمت سرویس و

نرسیده به روشویی بالا اوردم و هرچی عق زدم هیچی بالا نیومد و فقط حالم و خراب تر

کرد.. صدای باز شدن در و شنیدم ولی برنگشتم ببینم کیه... زیر بازوم و گرفت و کمکم  
کرد

بلند بشم برگشتم سمتم با دیدنش خودم و توی بغلش انداختم و محکم گردنش و  
گرفت... دستش

و دور کمرم حلقه کردم و گردنم و بویید .

\_ ارس...\_

\_ هیس همه چیزو میدونم.

ازش جدا شم و زل زدم توی چشمش و گفتم: کی بهت گفت؟

موهامو کنار زد و همونجور که با دستش موهامو نوازش میکرد گفت: خود نامردش.

خجالت کشیدم... سرم و انداختم زیر خواستم برم که یهو بلندم کرد و رفت سمت در و قفلش

کرد، اومدم اعتراض کنم که گفت: هیچی نگو.

رفتم سمت تخت و منو گذاشت روی تخت و خودشم کنارم خوابیدم.. روبروش بودم محکم

گرفتم توی بغلش و موهامو نرم می بوسید.

\_ ارسام ممکنه رایان بیاد.

\_ نمیاد رفته شرکت تا ساعت دو.

لبخندی زدم و سرم و از روی سینش برداشتم و بدون معطلی لبم و چسبوندم به لبش.. اولش

کمی شوکه شد ولی کمرم و محکم گرفت و با چرخش منو روی خودش خوابوند و با ولع

همو میوسیدیم.. لب پایینم و مک میزد و میکشید توی دهنش دردم میگیرفت اما فرصت

اعتراض نداشتم.. دستم توی موهایش به حرکت در آوردم که همزمان شد با آوردن دستش

روی پوست کمرم با ابینکه خوب می شناختمش ولی سرم و عقب کشیدم و به چشمای  
خمار

و منتظرش نگاه کردم و گفتم: بسه ارسام.

اخم غلیظی کرد و گفت: بس نیست.

با دندونش پوست گردنم و کشید که آخی گفتم ولی با کشیده شدن زبونش اروم شدم..

زیر دلم تیر کشید و دردش انگاری توی کمرم پیچید سریع عقب کشیدم توی دلم به این بچه

لعنتی فرستادم و به چهره اخم کردش نگاهی کردم و گفتم: حالم زیاد خوب نیست.

\_بچه و بنداز.

شکه از حرفش بهش زل زدم که گفت: دکترت گفت فقط دو ماهته و تو تا چهار ماهگی  
فرصت

داری بندازش.

نمیدونم چر حرفش و باور نداشتم گفتم: ولی گناه داره.

\_گناه نداره .. تو گناه داری که از اول عمرت داری اذیت میشی.

\_ ولی ارسام م..

\_ هیس یه بچه حرومزاده برای چی میخوای؟

\_ آخه دلم نمیاد.

\_ بندازش طلاق و میگیرم ازش و باهم میریم.

\_ کجا؟

\_ ترکیه.

\_ چرا ترکیه؟

\_ هر جا که تو بگی میریم فقط اینو بنداز.

کلافه بودم و دلم داشت زیرو رو میشد... دستم و گذاشتم جلوی دهنم و با سرعت رفتم سمت

سرویس و عق زدم و فقط مایع زردی و بالا اوردم و سرگیجه شدید گرفتم.. کمک کرد روی

تخت خوابم و رفت بیرون از اتاق کمی بعد الهه خانم اومد و یه شربت خنکی بهم داد که

شیرینیش باعث شد حالم بهتره بشه.

همین که الهه خانم رفت بیرون داشتم به ارسام نگاه میکردم که رایان اومد تو با دیدن

ارسام اخم شدیدی کرد و گفت: برو بیرون.

\_ حالش بهتر بشه میرم.

\_ ارسام برو باهش حرف دارم.

ارسام نگاه کرد که پلک محکم زدم یعنی برو و اونم رفت.

رایان کنارم نشست و گفت: بهتری؟

چیزی نگفتم ولی ادامم: آگه بخوای بچه و بندازی جلتو نمیگرم ولی بعدش طلاق نمیدم.

از حرف اولش خوشحال و از حرف دومیش شوکه شدم و گفتم: ولی تو گفتی هر وقت بخوام

طلاق میدی؟

\_اون موقع فرق داشت .

\_ولی رایان ..

\_همین که گفتم بچه من و دنیا بیار بعدش طلاق میدم.

\_خیلی بی انصافی.

\_هرچی که باشه فعلا وضعیت ینه.

\_رایان منو نگاه کن.

سرش و بالا آورد و زل زد توی چشم و سعی کردم جدیت و بهش نشون بدم و گفتم: بچه و

نمی ندازم ولی درکم کن که هیچوقت دوست ندارم.

\_درکت میکنم.

\_پس م..

با گذاشتن لبش روی لبم حرفم نیمه موند حالت تهوع بازم سراغم اومد و سریع کنارش زدم

و فرصت نکردم از سرجام بلند بشم و برم سمت سروی روی تخت بالا آورد وحشت زده

سریع رفت سطل زباله و آورد و گذاشت جلوم ولی دیگه دیر بود و بازم مایع زرد و بالا

آورده بودم .. لبم و با دستمال پاک کردم و زدم زیر گریه: ازت بدم رایان خدا لعنتت کنه

ایشا بمیری.

سریع پتو و برداشت و انداخت پایین تخت و پتو دیگه از کمد در آورد و انداخت روم: آروم

باش الان میگه دکترت بیاد. گریه نکن آروم باش.

اما نمیتونستم گریه نکنم خیلی ضعیف شده بودم و دلم میخواست فرناز و هانیه اینجا بودن

داشت با تلفن حرف میزد که میون اشک ریختمم گفتم: به فرناز میگی بیاد؟

یه جوری نگام کرد و حس کردم خیلی ناراحت گفتم: الان میگم برن دنبالش تو بخواب  
تادکتر

بیاد.

رفت سمت در که با حرفم ایستاد: ارسام رفت؟ مکثی کرد و گفت: رفت.

درو کوبید به هم و رفت... ضعف داشتم شدید و دلم بدجور هوس آش رشته کرده بود ولی

ترس بالا آوردن و داشتم.. چشمم و روی هم گذاشتم و ذهنم رفت به دوسال پیش.

""کمند این خوبه؟

\_ زشت تر از این ندیدی آرمین؟

\_ من که هرچی میگم تو میگی بده.

\_ بریم اون یکی بوتیک.

دستم و گذاشتم روی یک کت و شلوار مشکی جذاب و شیک .. قیمتش و خوندم و مخم  
سوت

کشید هشتصدوپنجاه تومن ولی خوب آرمین میده نه من!

\_ بیوش ببینم خوبه.

پوشیدمش و توی آینه پرو به خودم نگاه کردم عالی بود.

دادم دستش و گفتم: خیلی خوب بود.

رفت حساب کرد و توی دلم بهش خندیدم بیچاره نمیدونه داره این همه خرج میکنه دوروز

دیگه باهاش کات میکنم.

\_بریم کفشم بخرم.

\_بریم خانومی.

دستم و گرفت و برد سمت قسمت کفش ها...لبخند مرموزی زدم و بدون توجه به قشنگی

کفش ها دستم و گذاشتم روی کفش دویست تومنی و گفتم:این قشنگه؟

\_توهرچی بگی قشنگه.

سایز پام و آورد و پوشیدم و گفتم:خوبه.

بلند شدم برم حساب کنم که نداشت و حساب کرد..تا اینجا یک ملیون و خورده ی خرج کرد

و جدا از اون سرویس دیروزی که نقره بود.

\_ارمین من گشتمه.

\_الان بریم من یه دست کت و شلوار بخرم بعدش بریم نهار.

\_بریم.

کت و شلوار مشکی که چهارخونه ی جیگری داشت و انتخاب کردم که فوراً پسند کرد

..

پسره ساده...

رفتیم به یک رستوران شیک و گرون که من مثل همیشه ماکارونی پنیری و اونم که چیزای

الکی سفارش میداد..میز پر بود و هی به من میگفت بخور همشو.

منم که میخواستم کلاس بزارم کم کم میخوردم.

\_ارمین.

\_جونم خانمی.

\_بابات هنوزم رییس بیمارستانه؟

-نه دیگه خودش بیمارستان داره.

\_اووه. پس تو کار خیرم هستین.

\_نه بابا یکی مثل پدر من فقط پول جمع میکنه.

\_خواهرت هنوز آمانه؟

\_آره.

\_با دوست پسرشه خطرناک نیست؟

\_نه تازگی بچه سقط کرده.

بهت زده نگاش کردم که خیلی خونسرد از نوشابه توی لیوان خورد و گف: چیه؟ چیزی نگفت. ماشا جقدر با غیرته.

\_پس خیلی آزاده. چرا ازدواج نمیکنن راحت تر باشن؟

\_پدر راضی نیست.

\_چقدرم اونا که روی حرفش ایستادن.

خندید و گفت: ساناز فقط پول بابا برایش مهمه وگرنه چیز دیگه نمی خواد.

توی دلم گفتم: منم فقط پولت برام مهمه وگرنه خوشتیپ بودنت و نمیخوام.

\_ارمین آگه تمومی بریم؟

\_توکه چیزی نخوردی؟

\_سیر شدم.

\_پس بریم.

بلند شدو حساب کرد سوار بوگاتیه جیگری رنگش شدیم و گفتم: راستی بابت اون نیم سته

دیروزی ممنون.



\_ خواهش خانمی خوشت اومد؟

\_اره خیلی.

\_ سفارش دست بوده.

\_ جدی؟

\_اره یکی از دوستای بابام میسازه.

توی ذهنم حساب کردم سفارش دست خیلی گرونه شاید حدودا دو یا سه بود اونم وقتی قیمت

ها اینقدر بالا باشه.

'''

از خاطرات بیرون اومدم توی دلم گفتم: دارم تقاص دل شکوندن ها رو پس میدم.

\_ دختر جون باید خوب به خودت برسی وگرنه بچت نابود میشه.

نگاهی به دکتر کردم سنش زیاد نبود حدودا سی و چهار داشت .

چندتا قرص نوشت که رایان ازش اسم ها و گرفت و گفت باید چیزی بخورم تا ضعف

نداشته باشم.

رایان با اخم ازش تشکر کرد و بدرفش کرد تا دم در اتاق و برگشت طرفم و گفت: بگیر

بخواب میگم بیان این پتو و ببرن و برات ناهار بیارن فرنازم تا نیم ساعت دیگه میاد. ناهار

بگم چی بیارن؟

دلم اش رشته میخواست جوری دلم میخواست که بوش و حس میکردهم: نمیدونم.

-پس خودم میگم یه چیزی درست کنن.

خواست بره که گفتم: رایان.

برگشت سمتم گفتم: میشه بگی آش رشته درست کنن؟

مهربون گفت: دلت میخواد؟

\_ خیلی حتی بوش و حس می کنم.

لبخند کمرنگی زد و گفت: میگم یه کیکی بیارن بخوری تا آش حاضر بشه.

خواستم تشکر کنم اما چیزی نگفتم بایی لباسام و عوض میکردم الان دیگه فری میاد و من

همینا تنمه.

خواستم بلند بشم که احساس سرگیجه نشستم و پتو و روی خودم گرفت و دلم گرفت برای

این همه بی کسیم"" ببین امیر حسین من و تو دیگه نباید ادامه بدیم.

\_ چرا؟ آخه تو فقط بگو چرا؟ من این همه خرجت کردم که احساس نکنی دوست ندارم ولی

چرا این حرف و میزنی؟

\_ اگر بخوای اونا رو بهت پس میدم ولی دیگه نمیخوام ادامه بدم.

توی یک کافی شاپ خلوت و باکلاس خنده عصبی کرد و گفت: اونا هیچکدوم برام مهم نیستن

فقط میخوام دلیل تورو بدونم.

خیلی ریلکس گفتم: دیگه نمیخوام با دوستی با تو ادامه بدم.

چیزی نگف و فقط قهوه داغشو یه جا سرکشید و گفت: بدون هیچ دلیلی؟ \_ بدون هیچ دلیلی.

بلند شدم و از کافی شاپ زدم بیرون و سریع رفتم سمت قرار با هانیه و فرناز "" پنجمین

پسری بود که این بلا و سرش دراوردم.

\_ ک م ن د

با وحشت برگشتم سمت صدا و با انداختن خودش توی بغلم سفت گرفتمش گفتم: دیونه من.

\_ چطوری آجی خوشگلم؟

\_ خوبم.

ازش جدا شدم و خواستم چیزی بگم که گفت: رایان بهم گفت چی شده.

سرم و زیر انداختم که چونم و توی دستش گرفت و گفت: حالا مامان کوچولوی من چطوره؟ \_ فقط گشتمه.

خندید و گفت: برات یه چیز خوب اوردم فقط قبلش باید این لباسا و دربیاری یه بوی میدی. چیزی نگفتم که اینا بوی بالا اوردنامه.

رفتم سمت کمد و لباس آستین کوتاه صورتی و شلوار زرد رنگ و آورد و کمکم کرد بپوشم

از بس دستم میلرزید که عصبانی شده بود .. داشت دکمه های لباسم و می بست که

گفت: میگم حالا میخوای چیکار این بچه کنی؟ \_ نمیدونم.

\_ نگهش میداری؟

\_ اره ولی دلمم میخواد نباشه.

\_ تکلیفت معلوم نیست.

با دیدن ماکارونی طلای رنگ توی ظرف لبخندی زدم و با قاشمی که برام الله خانم آورده

بود شروع به خوردن کردم چنگال سوم و که برداشتم احساس پری کردم و گذاشتم سر جاش

و گفتم: بسه.

\_ توکه کم خوردی؟

\_ سیر شدم.

\_ خیلی خوب ببین برات کیک و شیر آورده زنه.

\_ غلط کرده.

خندید و گفت: بشین موهاتو صاف کنم.

\_ نمیخواه حوصله ندارم.

\_ خفه بابا .

موهامو صاف کرد و برام بافت و گفت: حالا چند ماهته؟ \_ فکر کنم دوماه.

\_ بیچاره بچه ی که مادرش تویی؟

\_ مگه من چمه؟

\_ هیچی فقط زیادی خر شانسی.

\_ آهان از اون لحاظ میگی. میگم فری؟

روی تخت دراز کشید کنارم و گفت: هوم.

-از مادرت بپرس بگو چیکار کنم حالت تحوع سرگیجم از بین بره همش خالی بالا میارم.

\_ پرسیدم نداره که.

\_ مگه تو میدونی؟

\_ نه!

نگاش کردم که لبخند خنگولی زد و گفت: خوب بخاطر اینکه تازه حامله شدی اینجوری هستی

. راستی من یه چیزی میدونیم.

\_ چی؟

-اینکه اگر خیلی خواب آلو باشی دختره وی اگر خیلی راه بری و کم خواب پسره.

\_ واگر هیچکدوم نباشه؟

\_ دوجنسه بالا و پایین دوتا..

\_ اه خفه شو خدا نکنه .

\_ خوب حالا توهم میگی کاش بمیره هم هواشو داری.

\_ هرچی باشه فعلا تومنه.

\_ منم میتونم برم توی تو.

\_ خیلی بی ادبی .

\_ خواهش میکنم.

-میگم هانیه چرا نیومد؟

-من که فرصت نداشتم حتی مثل آدم لباس بپوشم دوتا راننده هرکول اومدن دم درو گفتن

سریع بپوش تا ببریمت.

\_ جدی؟

\_ او هوم.

\_ شب پیشم می مونی؟

-تا ببینم چی بشه.

-لوس نشو.

\_ میگم به مامانم بگم براش لباس های رنگی بدوزه و بیافه؟

\_ نه بابا من تو فکر کشتنشم تو میگی لباس و بافتنی.

\_ تو غلط میکنی

\_ خاله بدونم بهت میادا.

\_ جدی؟

-آره یه جور از حالت جو گیری میشی.

\_ خاک تو سرت با تفسیرت.

\_ ممنون.

\_ خواهش میکنم.

\_ حالا لوس نشو بین ساعت چنده؟

\_ نمیدونم.

\_ میگم ببین.

نگاهی به دیوار کردم و گفتم:شش و بیست دقیقه.

\_ چیزی دلت نمیخواد.

\_ نه فقط چند روزی بوی آش رشته و حس میکنم.  
\_ درد و نه خوب دلت میخواد دیگه.. مامان منم وقتی سر غسل حامله بود هر وقت دلش

چیزی و میخواست بوش و حس میکرد.

\_ چقدر بده

\_ چیش بده؟

\_ اینکه حس نکنی دلت چیزی میخواد و بوش و حس کنی.

\_ خفه بابا بیا بغلم ببینم.

فتم سمتش و بغلم کرد و گفتم: فری.

\_ هان.

\_ میدونی من همیشه دلم میخواست خواهر داشته باشم ولی وقتی یادم میوفته که اون روز

ممکن بود بمیره میگم همون بهتر که نداشتم.

\_ منو که داری.

\_ تو که خواهرم نیستی.

-پس چیم؟

\_ جونمی.

\_ ای لوس چاپلوس.

خندیدیم و موهاشو کشیدیم و گفتم: حالا خواهر خنگ من چی میخوای جواب پسر عموی منو

بدی؟

\_ احتمالا بله و بدم.

\_ پسره خوبیه خیلی با اونا فرق داره.

\_ میدونم قبلا گفتمی.

\_ فری.

\_ هان کمرم و ماساژ میدی؟

\_ نه!

\_ چرا؟

-واست خوب نیست.

\_ گمشو گور بابای بچه بیا ماساژم بده.

\_ واست ضرر داره.

توی بغلش بودم و دستش زیر سرم بود به این فکر کردم که کاش همیشه بودش نه فقط الان

.

با صدای تقه در از توی آغوش خواهریم بلند شدم و نشستم و گفتم: بیاتو.

درباز شد و با اولین تنفسی که کردم احساس کردم محتویات معدم بالا اومدم و سریع رفتم

سمت سرویس بهداشتی و اونقدر عُق زدم و بالا اوردم که بی جون همونجا نشستم نمیدونم

چرا از بوی خوب آش رشته بدم اومدم.

\_ کمند خوبی؟

سرم و تکون دادم که گفت: می خوامی بگم بیرتش؟

یه آره بی جونی گفتم که رفت و باز اومد و کمکم کرد بلند بشم و روی تخت بخوابم آروم

سرم و ماساژ میداد و گفت: توکه گفتی دلت هوس آش رشته کرده؟ چشمام و روی هم

گذاشتم و گفتم: از بوی پیاز روش بدم میاد.

گوشیش زنگ خورد و قطعش کرد و گفت: می خوامی بگم برات ماکارونی پنیری درست

کنن؟ یا سوپ جو؟ اصلا میگو سوخاری می خوامی؟

با آوردن اسم میگو سوخاری چهرم توهم شد که گفت: خیلی خوب خیلی خوب سعی کن  
بخوابی.

نمیدونم کی خوابم برده بود فقط وقتی چشمم و باز کردم موهای خوشبوی روی دماغم بود  
خندیدم و کنار زدمش و بلند شدم روی تخت نشستم و به ساعت روی دیور نگاه کردم که

ساعت ده و نشون میداد.. یعنی از ساعت هفت تا ده خوابیده بودیم؟  
بلند شدم و توی آینه نگاهی به خودم انداختم فری راست میگو زیادی لاغر شده بودم  
خداکنه

حاملگیم مثل مامانم باشه یادمه می گفت تپل و هیکی شده بودم... اصلا زن حامله باید تپل  
و

باد کرده باشه..

با دستم موهای بافتم و انداختم پشتم و کلاه بافتنی سفیدم و کردم سرم و خواستم کمی عطر  
به

خودم بزنم که همین که بوش به دماغم خورد احساس بدی کردم و سریع درش و بستم و

گذاشتم سر جاش و در اتاق و رفتم بیرون...

حوصله آسانسور و نداشتم و از پله ها رفتم پایین خیلی پله بود و آدم دلش میخواست از  
روی

نرده بزرگ و طلایی رنگش سر بخوره ولی حیف...



کمی با دقت نگاه کردم پنج تا اتاق اینجا بود درها همه یک رنگ قهوه ی مشکی بودن ولی یکی

بنفش باز بود رفتم سمتش و دستگیره و به طرف پایین کشیدم ولی باز نشد دوباره کشیدم

معلوم بود که قفل همونجور که نگاهم سمتش بود یه قدم به عقد برداشتم که خوردم به یکی

ولی با گذاشتن دستاش که دور شکم حلقه میشد فهمیدم ارسامه سرم و کمی برگردوندم

سمتش و نفس عمیقی کشیدم که بوی خوب ادکلنش توی ریه هام بره.

\_کجا میخواستی بری؟

\_حوصلم سررفته بود گفتم کمی پیام پایین.

خودم و ازش دور کردم و حلقه دستش دورم آزاد شد و برگشتم سمتش که گفت: دوستت

بالاست؟

\_آره الان دیگه بیدار شده فکر کنم.

\_بهش بگو شب بمونه پیشت.

\_خودم دلم میخواد.

دستم و گرفت و کشید برد سمت مبل ها و خودش نشستم و منو نشاندر روی زانوش و

همونجور که با یه دستش بافت موهامو لمس میکرد گفت: چه حسی داری؟ کمی گیج گفتم: دربارہ چی؟

نگاهش و از موهام گرفت و زل زد توی چشمم و گفت: اینکه داری مادر میشی؟ شاید برای اولین بار بود از چشمش ترسیدم و گفتم: چرا اینجوری نگام میکنی؟ پلک عمیقی زد و گفت: معذرت میخوام. حالا جواب سوالم و بده.

نمیخواستم راستش و بگم اما وقتی دست گرم و روی دستم حس کردم گفتم: حسه خوبی  
ولی

از اینکه بباش و دوست ندارم بدم میاد ازش و از طرفی وقتی فکر می کنم داره توی من

رشد میکنه خوشحال میشم و وقتی یادم می افته اگر دختر بشه می خواد یکی شبیه من بشه

بد جور حال بد میشه.

چیزی نگفت و فشاری به دستم وارد کرد و گفت: هنوزم میخوای نگهش داری؟

\_میدونی چیه از اینکه یه بچه نجسه بدم میاد ولی از اینکه قراره من مادرش بشم خیلی

خوشم میاد نمیدونم بعضی موقع دلم میخواد نگهش دارم ولی یهو دلم می خواد اونقدر  
خودم و

بزنم تا بیوفته.

چیزی نمی گفت و فقط به ناخونای بلند نامرتب نگاه میکرد و با انگشتم بازی میکرد که

گفتم: از بچگی دلم میخواست وقتی عروسی کردم یه لباس که بالاش دکلته باشه و پراز  
مهره

های رنگی باشه و دامن پفی داشته باشه بپوشم و موهام و باز دورم بریزم با یه نیم تاج

کوچیک اونوقت مامانم برام دست بزنه و هر از گاهی کمی گریه کنه ولی خوب هیچی

اونطوری که خواستم نشد نه من عروسی کردم و نه مامانم به مراسم اومد و نه ...

نه چی؟

زل زدم توی چشمای غمگینش و گفتم: نه به عشقم رسیدم.

با تموم شدن حرفم دستش و گذاشت پشت گردنم و سرم و کمی خم کردم و بوسه ی نرم

روی لبم گذاشت و در گوشم گفت: مطمئن باش اگه آخرین روز عمرم باشه تو و مال خودم

میکنم فقط صبر کن.

جمله هاش تنم و می لرزوند از خوشی و هرم گرم نفسش که به گردنم می خورد باعث

گرمی و اطمینانم میشد لبم و چسبوندم به گونش و بوسیدمش و از روی پاش بلند شدم و

گفتم: برم بگم کمی خوراکی بیارن بالا الان دیگه بیدار میشه.

هنوزم نگاهش گرفته بود هیچی نگفت ... رفتم سمت آشپز خونه و گفتم کمی چیپس و ماست

موسیر بیارن بالا..

دیگه حوصله اون پله ها و نداشتم و با آسانسور رفتم بالا دروباز کردم و به جای خالیش نگاه

کردم و با صدای آبی که از سمت سرویس اومد رفتم و روی تخت نشستم و بلند گفتم: زودی

بیا چاه و پر نکنی؟ بلند داد زد: خفه شو.

لبخندی زدم و کلاه و از سرم برداشتم و دونه دونه بافت ها و باز کردم و موهامو باز دورم

ریختم و توی آینه بزرگ روبروم بهش نگاه کردم حالت موج دار به خودش گرفته بود و

خوشگل شده بود..

صدای در اومد و گفتم: بیا تو.

یه دختره کم سنی اومد تو که تا سرش و آورد بالا لبخندی زدو گفت: سلام خانم خوب

هستید؟

با یاد اوری چهرش لبخندی زد و گفتم: سلام عزیزم خوبی؟ تو اینجا چیکار میکنی؟ سینی و گذاشت روی میز و گفت: از وقتی اون روز شما و آوردن توی اون خونه دور روز

بعدهش آقا گفتن قراره خونه و عوض کنند و ماهم بیایم اینجا الان حالتون خوبه؟ یادمه اولین نفری که برام دارو آورد و که درد دلم و کمرم آروم بشه از اون شب کثیف این

دختر با چهره دلنشینش بود: آره خوبم. راستی اسمت چیه؟ \_ اسمم ستاره هست خانم.

\_ منم کمندم.

باهاش دست دادم و گفتم: من میرم پایین خانم اگر چیزی لازم داشت تماس بگیرید بیارم.

\_ مرسی. حتما.

وقتی درو بست و رفت نگاهی به سنی انداختم دوتا کاسه گرد و سفید تقریبا بزرگ پر از

ماست موسیر و دوتا کاسه خیلی بزرگ پراز چپیس... خم شدم و یه کاسه چپیس و یکی هم

ماست موسیر و برداشتم و گذاشتم جلوم و با ولع شروع به خوردن کردم... عجیب از بوی

و

طعم موسیر توی ماست خوشم میومد.

\_ خوب به خودت میرسی؟

نگاش کردم و با دیدن وضعیتش زدم زیر خنده... با همون تاپ سفیدش و یکی از شلوارک

های منو پوشیده بود که برعکس هم پوشیده بود و کشش پشتش افتاده بود و جیبا همه پشت

بودن..

\_ زهر مار کثافت چه خنده ی گذاشته خودمم میدونم که برعکسه.

میونه خنده گفتم: پس چرا درستش نمیکنی؟ \_ اخه دستشویی بدجور بهم فشار آورده بود.

با تمام شدن حرفش شلوارک و جلوی من از پاش در آوردم و بازم پوشید بی حیای زیر لب

بهش گفتم که با خنده مرموزی گفت: آخی نه که بار اولته منو اینجوری میبینی مامان

کوچولو.

خنده ی کوچیکی کردم و چیپس و زدم توی ماست و گفتم: سهمت اونجاست بردار.

سینی و گذاشت جلوی خودش و گفت: میگم به مامانم بگم برات لباس بدوزه؟ تندتند چیپس و جوییدم و گفتم: چه لباسی؟

\_ حاملگی دیگه.

اخمی کردم و گفتم: هنوز زوده.

\_ زود نیست بزار برات بدوزه .

\_ نمیخوام فری بخور تا بریم پایین.

-کی پایینه؟

خداروشکر یادش رفت.

\_ ارسام.

\_ اوه اوه من نمیام.

به کاسه ماست خالیم نگاه کردم سعی کردم کمی ناز و قاتی چشمم کنم و گفتم: فرناز جونم.  
\_ نه فکرشم نکن.

نگاش کردم که تند تند چیپسش و میزد توی کاسه ماست و میخورد ... ولی اونقدر دلم

میخواست که زنگ زدم و گفتم دوباره بیارن .

\_ میگم بریم بیرون؟

\_ کجای بیرون؟

\_ بریم کمی خرید یا با ماشین دور بخوریم اصلا هرچی بریم؟

\_ ماستم و بخورم بعدش بریم.

\_ باشه.

""میگم ماهان بریم بیرون؟

از روی مبل بلندش دو گفت: تا من لباسام و عوض کنم توهم شربتت و بخور تا بریم.

باشه ی گفتم و کمی از شربت خنک آلبالو خوردم و به خونه شیک و مدرنش نگاه کردم

...

\_ بریم؟

بلند شدم و کنارش راه افتادم و با هم رفتیم سمت پارکینگ و سوار مازراتی شدیم ..

از اونجای که پدرش بنگاه ماشین داشت و البته قبلا گفتم قاچاقچی مواد مخدر هم هست

خوب وضعشون خوبه.

\_ حالا کجا بریم؟

-نمیدونم.

\_ بریم دربند؟

-دربند چیکار کنیم؟

-کباب بخوریم.

\_بریم.

ماشین و روشن و کردم و با شنیدن صدای لاستیکا لبخندی روی لبم نشست و موزیک و بلند

کردم و گذاشتم صدای زذبازی توی گوشم بیچه...

همین دیورزش بخاطر یه شرط بندی برام یه لکسوز آورد از بنگاه باباش کلا از اون آدمای

بیخیال هستن و پول برایشون هیچه.

صدای موزیک تهران مازراتی و کم کردم و عینک و زدم بالا سرم و موهامو کنار زدم و

گفتم: فردا کجایی؟ \_ احتمالا برم فرانسه.

\_ کی میای؟

\_ فردا صبح میرم عصر میام.

\_ فقط چند ساعت اونجایی؟

\_ آره بابام سپرده برم جنسا و ببینم.

بهترین وضعیت این بود که فردا که برگشت باهش کات کنم... خوبیش اینه هیچکس آدرس

خونم و بلد نیست.. ""

\_ هوی حواست کجاست؟

از تجدید خاطرات دست برداشتم و به فری نگاه کردم و گفتم: به نظرت اینا تقاص کارامه؟  
\_ کدوم کار؟

\_ همین که اون همه پول از پسرا میکشیدم و دلشون و می شکوندم؟

\_ نه بابا... اونا ده تا دختر و یه شبه با هزارتا حرف لخت میکنن و فرداش وقتی آلودش

کردن میندازن با تیپا بیرون چه فکری میکنی.

اما بازم ذهنم مشغول شد.

بلند شدم و رفتم سمت کمد و گفتم:لباسات و بیوش تا بریم.

\_من که فقط یه مانتو و شلواری و شالی دارم تو بیوش.

کت لیموی رنگ بلندم و کشیدم بیرون و تاپ سفید که کمی کلفت هم بود و برداشتم و انداختم

رو تخت شلوار نودسانتی سفید و برداشتم و همونجا پوشیدم و کمر بنده رنگ رنگی و بستم که

خوب اندازم باشه چون کمی گشاد بود و موقه راه رفتن ممکن بود کمی بکشه پایین سریع

تاپ و پوشیدم و به بلندیش نگاه کردم رقیقا تا بالای کمر بند بود و شلوارم و خوب نشون میداد

کت بلند و پوشیدم و دکمه هاشو باز گذاشتم بلندیش تا کمی زیر باسنم بود گوشیم و گذاشتم

توی جیب پاکتی کت و شال سفید و کشیدم بیرون که فری گفت:شال لیمویی بیوش.

\_نمیخوام میشم مثل گوجه سبز.

صدای خنده آرومش و شنیدم و شال و گذاشتم روی صندلی و گفتم:موهامو ببندم؟ \_نه بزار کمی بهشون حالت موج بدم.

بلند ش و اومد بالای سرم ایستاد و دستگاه و زد تو برق و کمی پایین موهام و موج دار کرد

و از اون حالت صافی و لختی درشون آورد و کمی جلوی موهامو ریخت بیرون و پشت و



ریخت روی کمرم و شال و آزاد گذاشت روی سرم... کرم مرطوب کنندم و برداشتم و به

کل صورتم زدم و خط لب جیگری و برداشتم دور تا دور لبم و کشیدم و کمی بالا تراز لبم

کشیدم و رژ جیگری و زدم و مایع بیست و چهار ساعت و هم زدم که زودی پاک نشه خط

چشم باریک و کمی درازی کشیدم و گفتم: خوبه؟

\_ کمی رژگونه هم بزن.

\_ نمیخواه مرطوب کننده زدم.

\_ بزن کمی.

رژگونه آجری و برداشتم و کمی روی برجستگی زیر چشم زدم و گفتم: بریم دیگه.

لبخندی زد و گفت: حالا شدی همون کمند قبلی.

اومد و روی صندلی نشست و مشغول خودش شد و توی آینه قدی خودم و خوب نگاه کردم

مانتوم باز بود و تایم کوتاه بود ولی خوشگل بود و آرایشم با اینکه کم خوب به صورتم

روح

داده و خوشگل ترم کرده بود و خط چشم رنگ چشمم و کمی روشن تر نشون میداد

.. سایه

بدون اکلیل قهوه ای و برداشتم و زیر پلک پایینم و زدم و رفتم روی تخت نشتم که

گفت: پاشو

بریم به هانی و مریم هماهنگی کردم.

سوییچ و برداشتم و باهم از اتاق رفتیم بیرون و خداروشکر کسی نبود و وقتی راننده ماشین

و آورد نشستم پشت رل و لبخندی به ماشین لکسوز خوشگلم زدم و توی دلم گفتم: دنیا یه

طرف و ماشینم یه طرف.

\_ حالا کجا بریم؟

\_ اول بریم دنبال هانی و مریم بعدش میریم پاتوق.

موزیک و بلند کرد و همونجور که با چالش ور می رفت گفت: تند برو بابا.

پامو روی پدال گاز فشار دادم و نگاهی به ساعت کردم و گفتم: به نظرت الان شلوغ نیست؟

\_ چی؟

صدای موزیک و کم کردم و گفتم: میگم ساعت ده شبه تا برسیم یازده ونیم شده شلوغ میشه

ها.

-خوب میریم دربند.

\_ دربند چیکار؟

\_ کباب میزنیم.

\*\*\*\*\*

\_ سلام.

فرصت نکردم برگردم بهش نگاه کنم با اولین عقی که زدم فرناز سریع پیاده شد و دروباز

کردم و خم شدم و کلی اوردم بالا بعداز اینکه لبم و با دستمال پاک کردم به همون سرگیجه و

بی حالی گفتم: کجا رفت؟

\_ رفت مانتوش و عوض کنه کثافت با عطر دوش گرفته بود.

بلند شدم و رفتم اون سمت نشتم و گفتم: تو رانندگی کن.

\_ باشه.

با صدایش برگشتم سمتش: وای بخدا نمیدونستم حالت بده میشه کمند.

لبخندی زدم و گفتم: اشکالی نداره حالا بپر بالا که کلی دیر کردیم.

سریع سوار شد که فری گفت: هانیه.

\_ بله.

\_ هنوزم بافتنی بلدی؟

با ذوق گفت: آره خیلی چیزای جدید دیگه هم یاد گرفتم.

\_ خوبه.

\_ چرا می پرسی.

همونجور گه دند و عوض کرد و پیچید توی خیابون گفت: برای توله کمند می خوایم.

گفتم: فرناز خوبه الان بهت گفتم زوده.

\_ هرچی هم که تو بگی زوده من بازم میگم باید یه عالمه لباس خوشگل داشته باشه.

\_ بروبابا.

هانیه: راست میگه دیگه کمند لباس بافتنی هاش با من دوختنی ها با فری و کفش و دمپایی

و

بقیه چیزا با مریم.

\_ اونوقت منی که بهشت قراره زیر پام باشه چیکار کنم؟ فرناز: تو فقط توی اتاق عمل که

رفتی آروم تر جیغ بزنی.

هانیه خندید و من خفه شوی نثارش کردم..

صدای موزیک و کم کردم و به ساختمان روبرو نگاه کردم فرناز پیاده شد و رفت پیش

مریم

و و دوتا سوار شدن: سلام کمند چطوری؟  
 \_ ممنون تو چطوری؟ اووه چقدر به خودت رسیدی.. خبریه؟  
 \_ گمشو بابا نینی چطوره؟  
 \_ هیچی نینی خوبه فقط هر لحظه امکان داره بیارمش بلا.  
 خندید و گفت: خدانکنه.  
 به فرناز نگاه کردم که استارت زد و حرکت کرد گفتم: چرا پیاده شدی؟  
 \_ پیاده شدم ببینم اینم دوش گرفته یانه.  
 مریم: کمند خیلی به بو حساسی؟  
 \_ آره.  
 \_ من قبلا خالم اینجوری بود ولی توی پنج ماهگی خوب شد.  
 \_ نمیدونم والله اینی که من میبینم خوب بشو نیست.  
 توی دلم به این فکر کردم که چرا هیچکدوم به روم نیاوردن که چرا این بچه غیر مشروع  
 و  
 نگه داشتی و سقطش نمیکنی و تازه خیلی هم خوشحالن.  
 \_ آآه سرم رفت بابا اینو کم کنید.  
 دکمه و محکم زدم که هانیه آدامشش و باد کرد و گفت: قبلا خیلی موزیک بلند دوست  
 داشتی.  
 \_ الان دیگه روی مخمه.  
 فری چراغ زرد و رد کرد و گفت: بچه ها میریم کبابی.  
 \_ اول بریم ببینیم شاید پاتوق باز باشه.  
 \_ بیخیال بابا میریم جیگر میزنیم واسه تو هم خوبه.  
 \_ دیگه داره حالم بم میخوره.  
 هانیه: چرا؟؟ خوبه که.

\_نه بابا چی..\_

مریم: ولش کن بابا این دختره اگر ده تا بچه هم بیاره آدم بشو نیست.

\_خفه شو بیشعور.\_

خندیدن و هرکدوم بیه چیز مسخره میگفتن و تا خود دربند فقط حرف زدیم و خندیدیم و

هرچی گفتن آهنگ و بزارم اصلا روشنش نکردم.

با لذت بو کشیدم و چشمام و باز کردم و گفتم: فرناز بگو ماست موسیر هم بیارن.

بوی کباب خیلی لذت بخش بود برام از طرفی کباب دوست دارم و از طرفی بوش عجیب

پیشم خوب بود.

با گذاشتن دیس های سفید روی میز تخت که حاوی چهار تا کباب بزرگ بود و دوتا گوجه

کنارش و فلفل دلمه و فلفل تند کنارش لبخندی زدم و یکی از دیس های توی سینی و برداشتم

و گذاشتم جلوی خودم و نون سنگک گرم و برداشتم و بیه لقمه بزرگ گرفتم و گذاشتم دهنم

واقعا کباب اونم گرم و تازش نعمتیه... هیچ توجهی به بقیه نداشتم و وقتی چهارتا کباب و

کامل با نون و سبزی و ترشی و فلفل دلمه خوردم کاسه ماست و برداشتم و با قاقش همش و

خوردم و به پشتی تکیه دادم و گفتم: عجب چیزیه این.

هانیه خندید و مریم گفت: خوشم میاد بقیه به درک واصل میشن از طرفت.

فرناز همونجور که جیگر ها و از توی سینی برمیداشت گفت: زرزر نکنید بابا این مثل آدم

چند روزه چیز درستی نخورده.

با گذاشتن چند تکه جیگر توی بشقاب روبروم با این که دلم می خواست اما نخوردم و به

اجبار مریم دوتاش و خوردم که از بس خوشمزه بود اون چندتا هم خوردم و گفتم:دیگه  
بس.

واقعا ظرفیتم پر شده .

هرسه خندیدن و یه چیزی گفتن...مریم دست از خوردن برداشت و توی کیف دستیش یه

جعبه کوچیک بهم داد و گفت:این وچند روز پیش پست برات آورده بوده ولی چون نبود

وسرایدار اونجا آدرس منو داشت فرستادش پیش من.

ازش گرفتم یه جعبه به اندازه پاکت صابون و دورتادورش مشکی بود و یه لحظه یادم به  
اون

جعبه بزرگ و سیاه افتاد که ارسام نداشت ببینم توش چی بوده..خواستم بازش کنم که  
گوشی

هانیه زنگ خورد و گفت:شماره ناشناسه.

فرناز:بخونش.

.....۰۹۱۳۶\_

لبخندی زدم و گفتم:بدش به من ارسامه.

وصل کردم و گفتم:الو.

\_الو و مرض کدوم گوری؟

\_ ارسام چته تو ؟  
 \_ میگم کدوم کوری؟  
 \_ با دوستام اومدیم دربند.  
 - کدوم دوستات؟  
 - هانیه و فرناز و مریم.  
 \_ ساعت چند میای؟ لحنش آرومتر شده بود  
 \_ نمیدونم شاید یک ساعت دیگه شاید دو ساعت.  
 \_ خیلی خوب ببین چی میگم حدودا سه روز پیش یه جعبه کوچیک برات فرستاده بودن  
 خونت و گفتن دادنش به یکی از دوستات بپرس به کدوم دادن.  
 \_ یه لحظه.  
 به مریم اشاره کردم که بگو هیچی به من ندادن و بقیه هم همین و گفتن و گفتم: میگن هیچی  
 بهشون ندادن.  
 \_ خیلی خوب اگه به دستت رسید فوراً به من خبر بده.  
 \_ باشه.  
 \_ مراقب خودت باش رسیدی بهم بگو پیام پیشت.  
 \_ مگه تو اونجای؟  
 \_ هر جا تو باشی منم هستم.  
 \_ ولی رای..  
 \_ رایان و ول کن .  
 \_ خیلی خوب بهت خبر میدم.  
 صدای بوق آزاد توی گوشم پیچید و خداروشکر کردم که کسی ازم نپرسید چی شده و  
 چیکارت داشت که مجبور به گفتن دوروغ دیگه ی نشم.

زبونم به بستنی کشیدم و گفتم: آخه توی این هوای سرد بستنی چیه دیگه.  
هانیه و فرناز باهم گفتن: خفه بابا.

همین که خواستن موی همو بکشن گفتم: بسه شوهر من خوشگل تره.  
برگشتن سمتم و فرناز گفت: کدوم یکی؟ آروم گفتم: ارسام.  
بقیه بستنی و انداختم توی سطل و گفتم: زودی بریم که خیلی خستم.  
مریم همونجور که با قاشق کوچیکش گردو های توی کاسه و میچید گفت: به نظر کمند  
دختر

داره.

هانیه لبخندی زدو گفت: اگه دختر بود اسمش و بزار هلنا.  
فرناز گفت: چرا هلنا اونوقت؟  
هانیه با غرور گفت: که به اسم من بیاد و خوشگل بشه.  
فرناز پوزخند صدا داری زدو گفت: نه که کمند مثل اورانگوتان زشته.  
مریم خندید و گفت: نه خوب کمند خوشگله ولی به خاطر اینکه اخلاق دخترش خوب باشه

اسمش و میزاره مدیسا که اخلاقش به من بره.

خندیدم با دستم موهامو تو فرستادم که فرناز با اخم گفت: خفه شید بابا باید دختر کمند

صورت و اندامش شبیه خودش باشه و اخلاق و رفتار و حرکاتش شبیه من و بخاطر  
همینم

اسمش و میزاره پریناز.

بلند زدم زیر خنده که هر سه تاشون گفتن خفه شو ولی بعدش زدن زیر خنده واقعا احمق

بودن.



میونه خنده گفتم: اگه دختر بود اسمش و میزارم آرتمیس چون اسم شیرینه و دلم می خوا

زندگیشم شیرین باشه البته السا هم خوبه یه جورایی به اسم ارسام میاد ولی اگر پسر شد

میزارم آرشام که به اسم ارسام بیاد و یا میزارم ارسلان بیشتر به اسم ارسام میاد و

هردوشون با کلمه(ا) شروع میشه ..

با احساس دستی روس دستم برگشتم سمت صاحب دست و دیدم تار بود و وقتی دستم و

کشیدم به زیر چشم متوجه خیسی شدم و گفتم: ببخشید اصلا حواسم نبود.

با گذاشتن ظرف پلاستیکی روی پام لبخند پهنی زدم و با ذوق گفتم: کی اینو خریدی؟  
لبخندی زد و گفت: دیشب شایان دوتا بسته توت فرنگی برام خرید و منم یکیش و گذاشتم  
برا

تو و البته یه بسته نوتلا هم برات اوردم .

با دیدن ظرف شکلات نوتلا لبخندی زدم و گونه ش و بوسیدم و گفتم: مرسی هانی.

لبخندی زد و گفت: خواهش ولی بزار فردا بخور امشب زیاد چیزی خوردی حالت بد

میشه.

فرناز گفت: خوب دیگه تا من برم حساب کنم برید سوار ماشین بشید تا برسو نمتون و  
بعدهم

کمند و ببرم.

همین که بلند شد بره حساب کنه مریم بلند و گفت: شام و تو حساب کردی بستنی ها بامن.

////////////////////////////////////

فرناز منو رسوند و ماشین و با خودش برد فردا میگم برن بیارنش..  
 درو آروم بستم و و رفتم سمت آسانسور نمیدونم این بوی سیگار از کجاست؟ برگشتم پشت  
 سرم و همزمان دکمه و زدم و که توی حال روی یکی از میل ها که پشتش به من بود دود  
 غلیظی بلند میشد و و تقریبا میشد گفت که اون قسمت یه عالمه دود بود شالم و گرفتم روی

دهن و و دماغم و رفتم سمتش که با دیدن رایان اونم سیگار به دست شوکه شدم و  
 گفتم: اینجا

چرا نشستی؟ این دودا و چرا راه انداختی؟ \_ کجا بودی؟

\_ میگم چرا اینجا نشستی؟

سرش و بالا و آورد و زل زد توی چشمم از دیدن چشمای به خون نشستش کمی ترسیدم  
 و

یه قدمی به عقب برداشتم و شالم و روی دهن و دماغم محکم تر گرفتم و گفتم: بیرون بودم.

\_ کجا بودی؟

از دادش شونه هام به لرزه افتاد و خودم و به پله نزدیک کردم و گفتم: با ف.. رناز

رفتم.. ایم.. اشت ادامم بدم بلند شد و اومد سمتم و با دستش بازوم و گرفت و همونجور که

فشار میداد برد سمت آسانسور داشتم از ترس میمردم و میلرزیدم... جرعت نگاه کردن به

صورتش و نداشتم بوی سیگار از ارم میداد و چشمای به خون نشستش ترس و توی کل

وجودم تزریق کرده بود... به شدت منو دنبال خودش می کشید و برد سمت اتاقش هولم داد تو

و درو محکم بست و قفلش کرد: بشین.. بهت میگم بشین..  
نشستم روی تخت و سعی کردم گریه نکنم... سیگار و انداخت روی پارکت و با پاش لهش

کرد و دستش و توی موهاش فرو کرد و وحشیانه کشید عقب و همین که خواست بیاد سمتم

تو خودم جمع شدم و تندتند به حالت گریه و التماس گفتم: بخدا با دوستام بودم و جای خاصی

نرفتم گوشی نداشتم بهت بگم و توهم که اصلا خونه نیستی ترسیدم بگم و تو...  
\_هییس.. فقط خفه شو.

زانوم و توی شکمم جمع کردم و سعی کردم نفس کمتر بکشم که بوی سیگار و حس نکنم

ولی زیاد فایده نداشت... عصبی نشستم روی صندلی و نفس های تندتند می کشید یواشکی

بهش نگاه کردم رگ گردنش زده بود بیرون و رگای دستش به شدت متورم شده بودن...

\_ساعت چنده؟

هیچی نگفتم و آب دهنم و قورت دادم

\_میگم ساعت چنده؟

از این یکی دادش اشکام سر خوردن روی گونم و گفتم: نمیدونم.

\_ساعت دو و نیمه.

کنار ناخونم خون میومد و میسوخت و احساس تهوع شدیدی می کردم از بوی سیگار

لعنتی.

حرفاش شمرده شمرده و عصبی بود .

\_کسی که بارداره و شوهر داره تا این موقع با هیچ سگی بیرون نمی مونه  
..اینو

مادرت بهت یاد نداده؟

با دستم زانوم و نگه داشتیم و آروم گفتم:فرصت نشد بهم یاد بده.  
از سر جاش بلند شد و گفت:پس یاد بگیر اگر مادر نداشتی و مثل دخترای ولو بزرگ شدی  
و

هرکاری خواستی کردی سعی کن یاد بگیری تو شوهر داری دیگه اون دختره شاد و

مغروری که هر روز با یه پسری بود و توی بغل هر کدوم شب و صبح می کرد نیستی.  
با تمام شدن حرفش با نهایت ناباوری بهش خیره شدم و یه لحظه حالت عصبی و

پرخاشگرش از بین رفت و تعجب جاش و گرفت و شوکه بهم خیره شده بود...با دستم  
اشکم

و کنار زدم و گفتم:تو راست میگی من قبلا ولو بود و هر شب با یه پسری شب و صبح  
می

کرد و من تو رو تحریک کردم که بهم تجاوز کنی و این بلا ها و سرم در بیاری من  
باعث

این فلاکت و ننگ و یه بچه نامشروعم.

از سرجام بلند شدم و با همون گریه و هق هق رفتم سمت در و دستگیره و تکون دادم و میون

گریه گفتم: این و باز کن. میگم بهت این لعنتی و باز کن.

چشماتش و بهم فشار داد و اومد سمت در ولی با حلقه شدن دستاتش دور کمرم عصبی شدم

و خودم و عقب کشیدم که محکم تر دست و گرفت: ولم کن تورو خدا ولم کن ..

گریه فرصت حرف زدن بهم نمی داد از طرفی داشتم از درد حرفاش خفه می شدم و از

طرفی ازش متنفر بودم و این آغوش داشت آرومم میکرد ... سرش و گذاشت روی شونم و

سرم و خم کردم و صورت خیسم و با دستم پاک کردم... دستش آروم کنار رفت و ولم کرد

برنگشتم ببینمش شونم و گرفت و برم گردوند سرم زیر و با گذاشتن دستش و فشار آرومی

که به چونم با دستش آورد سرم و بالا گرفتم چشماتش هنوزم سرخ بود ولی اخمش نبود و

تاسفی توی نگاهش موج میزد... با دستش زیر چشمم و لمس کرد و محکم منو به خودش

چسبوند کمرم و با دستای بزرگ و قویش محکم گرفت بود و سرم و گذاشته بود روی سینش

... نفس عمیقی کشیدم و گفتم: کاش از اول نبودی.

سرش و روی شونم کمی فشار داد و آروم در گوشم گفت: کاش اینجوری شروع نمیشد. خودم و عقب کشیدم و گفتم: درو باز کن میخوام برم.

با تموم شدن حرفم احساس بدی بهم دست داد و سریع با دستم هولش دادم عقب و دو زدم  
 سمت سطل زباله و بالا اوردم اونقدر بالا اوردم که حتی نای بلند شدن هم نداشتم و هیچ  
 توجهی به صداش که سعی داشت بدونم چی شده نمیکردم... با دستش زیر زانوم و کمرم و  
 گرفت و بلندم کرد و گذاشتم روی تختش و با دستمال دهنم و پاک کرد مانند منم و از تنم در  
 آورد و انداختم کنار تخت.. دلم میخواست اعتراض کنم که بهم دست نزن ولی هیچ جونی  
 توی تنم نبود... سردم بود و با گرفتن پتو نرم و گرم روی تنم احساس گرمی کردم و چشمم  
 و  
 روی هم گذاشتم... توی عالم خواب و بیداری بودم که با نوازش دستش توی موهام چشمم  
 و  
 نیمه باز کردم زل زده بود به موهای موج دارم و با دستش تکون میداد و نوازش می کرد  
 ..چشمم و روی هم گذاشتم و توی دلم گفتم هزار همین یک بارم که شده احساس کنم خیلی

خوشبختم وشوهرم نوازشم میکنه. هه

\*\*\*\*\*فرناز

نگاهی به ساعت کردم و با حرص نفسم و محکم فرستادم بیرون این دوتا دختر از شانسم

فقط خوشگلی و ارث بردم وگرنه خیلی احمق و خرن... قرارا بود ساعت هشت اینجا باشن

و الانم نه و نیمه ... موهامو با گیره بالای سرم جمع کردم و خواستم برم سمت آشپزخونه

که با صدای آیفون سریع مسیرو عوض کردم و دروباز کردم و دست به سینه منتظر

ایستادم همین که از آنسور اومدن بیرون و همونجور که بستنی های قیفی بزرگشون و

زبون میزدن اومدن سمتم یکی زدم پشت گردن هانیه که فرصت اعتراض و بهش ندادم و

هولش دادم تو و یکی هم مریم و زدم و درو بستم و گفتم: خیلی سر ساعت اومدین کثافتا.

هردوشون بیخیال نشستن روی مبل و هانیه همونجور که داشت مانتوش و در میاورد

گفت: بابا رفتیم کمی خرید کردیم.

مریم: کمی هم گشتیم.

با حرص گفتم: دقیقا شما دوتا انتر از ساعت چند بیرون بودین.

هر دو باهم گفتن: هفت.

پوفی کردم و رفتم روبروشون نشستم و گفتم: خیلی خوب من چندتا سوال دارم که باید باهم

حالشون کنیم.

سرشون و تکون دادن و با حرص بیشتری گفتم: سریع این کوفتی و تموم کنین.

هانیه نوش و خورد و مریم طبق عادتش نون و انداخت زباله و گفت: شروع کنیم.

\_چهار ماه پیش کمند به مهمونی میره و اون اتفاق می افته و..

مریم: و ما بعداز دو هفته یا سه هفته ازش با خبر میشیم.

هانیه: دو ماه بعدشم که میفهمه بارداره و رایان خان ازش مخفی کرده بوده ..

\_حالا سوال اینجاست سامان پناهی پسر عمویی کمند از کجا منو شناخته و درحالیه که

کمند میگه فقط عکس چهار نفر مون روی صفحه گوشیش بوده و اونم توی حالت بی هوشی

ازش میپرسه این دختره کیه و کمند میگه فرناز حسینی .

هانیه: احتمال اینکه رفته باشه محل کار قبلیت خیلی ولی از کجا فهمیده کجا کار میکنی؟  
مریم: اون دکتر سرشناس و معروفیه و ممکنه توی اطلاعات دوست یا آشنایی داشته باشه  
و

براش اطلاعات جمع آوری کرده باشه.

\_ ولی نمی تونه بفهمه که پدر من چه جوری مرده و حتی من کجا کار می کنم و خیلی

چیزایی دیگه.

\_ مریم: چرا می تونه خود من وقتی بخوام درباره کسی تحقیق کنم مثل پسرای بود که توی

لیست پولدارا بودن تحقیق از اطلاعات بود چون دایم اونجا کار میکنه راحت برام جمع

آوری میکرد.

\_ حالا اینا قراره پنج شنبه شب بیان خونه برای گرفتن جواب.

هانیه: و جوابت چیه؟

مریم درحالی که شیرین و پیچ میداد تا پوست طلایی رنگش باز بشه گفت: احتمالاً مثبت.  
لبخندی زدم و گفتم: کمند میگه پسر خیلی خوبیه و وضع مالیش عالییه و از طرفی می خوام

یه جورایی کمک کمند کنم.

هانیه با کنجکاوی گفت: چه کمکی؟



مریم بهش نگاه کرد و گفت: می خواد بفهمه که چرا اومدن تهران دنبال کمند درسته؟ سرم و تکون دادم و گفتم: حالا نظر شما چیه؟ هر دوشون لبخند شیطانی زدن و گفتن: نظر ما مثبته.

لبخندم پهن تر شد و تا خواستم چیزی بگم که تلفن زنگ خورد و سریع جواب دادم: بله؟  
\_ سلام منزل حسینی؟

\_ بفرمایید.

\_ عزیزم شما فرنازی؟

\_ بله. شما؟

\_ من ستاره هستم خدمتکار ویلایی آقای تهرانی.

\_ چیزی شده؟

\_ بله راستش کمند خانم چیزی درست نمی خورن و منم شماره شما و ازش گرفتم تا کمی

درباره ذائقه ی ایشون ازتون بپرسم که چه غذایی و بیشتر دوست دارن.

\_ مگه چی برایش پختی؟

\_ من نپختم. آشپز برایشون خورشت بامیه و خورشت بادمجون پختن که نخورده همه و

آوردن بالا و وقتی برایشون میگو بردم هم گفتم دوست نداره و هرچی ازشون می پرسم  
چی

میل دارن میگن هیچی و آقارایان و برادر ایشون خیلی نگران هستن.

\_ مگه ارسامم اونجاست؟

\_ بله.

\_ خیلی خوب ببین ماکارونی پنیری و ته چین مرغ و گوشت و پیتزا مخلوط خیلی دوست

داره و آب هویج و شیرکاکائو و اب پرتقال و ماست موسیر خیلی دوست داره و غذاهای  
که

پیازش کم باشه بهتر میخوره و از غذاهایی که سبزی توشوت زیاد باشه بدش میاد.

\_ خیلی ممنون فرناز خانوم ببخشید مزاحمتون شدم.

\_ خواهش میکنم اگر بازم چیزی شد حتما بهم خبر بده.

\_ چشم خدانگهدار.

\_ خدانگهدار.

گوشی و قطع کردم و نگاهی به این دوتا خنگول کردم که مثلا داشتن میوه پوست

میکندند... مریم که از پرتقال فقط آبشو گرفته بود که داشت از دستش روی مبل می ریخت  
و

هانیه هم از اون خیار گنده فقط یه پست باریک سبز بی جون بود که داشت نمک میزد.

پوفی کشیدم و گفتم: میگم بچه ها کمند الان دوماهشه بنظرتون شروع کنی مبه ه خریدن لباس؟ مریم بیخیال به کارش ادامه میداد که گفت: باید سیسمونیه بچه اول و مادر دختر بر اش بگیره

مامانش میخره دیگه.

هم من و هم هانیه بهش زل زدیم که یهو متوجه حرفش شد و گفت: آخی الهی  
بمیرم

یادم نبود بچم بی کس و کاره پس شروع کنیم به خرید دیگه.

هانیه خیار و گذاشت توی دهنش و همونجور با دهن پر گفت: من لباس و کلاه و جوراب  
و

خیلی چیزای دیگه بر اش می باقم.

\_ منم میگم مامانم برای حاملگیش بعدا لباس بدوزه که کمی پُر تر بشه و تختش و میخرم.

مریم: نه خیر تختش با منه میخوام تخت و کمدمش و من بخرم.

\_ خیلی خوب پس چوب لباسی هم باتو ولی بقیه چیزا بامن لباس و کفش و دوچرخش بامنه.

مریم گفت: دوچرخه چرا مگه بچش پسره؟

\_ قرار نیست که پسر باشه.

هانیه: من دیگه برم عصر با شایان می خوام برم جایی و بعدشم برم کاموا بخرم بنظرتون

توی چه فصلی دنیا میاد؟؟ با یه حساب کوچیک گفتم: توی آذر.

مریم: پس هوا سرد میشه.

هانیه بلندشد و مانتوش و پوشید و گفت: من دیگه میرم.

\_ خیلی خوب برو به سلامت.

مریم: شرت کم هرررری.

خندیدم و هانیه پرید روش که سینهش و گاز بگیره که اون زرنگی کرد و پشت دستش و به

دندون گرفت و به زوری از هم جداشون کردم این دوتا خنگو.

هانیه

سبد توی دستم پر شده بود از کاموا های رنگی و کلفت و هنوزم داشتم دنبال کاموا میگشتم

که شایان چندتای دیگه انداخت توی سبد و که کتابچه گذاشت توش گفتم: این چیه؟ \_ کتب مدله می تونی از روی تصویرهای توی کتاب مدل های زیادی ببینی و براش بیافی.

سبدو دادم دستش و رفتم سمت قسمت میل های بفت و چندتا برداشتم و چندتا مونجوق و

سنگ برداشتم و گفتم: شایان به نظرت بسه؟

سبد و کمی زیرورو کردو گفت: فعلا بسه اینارو تموم کردی بازم میایم می خریم براش.

رفت و همه و حساب کرد و وقتی گذاشت پشت ماشین و اومد سوار شد گفت: حالا کجا

بریم؟\_ نمیدونم.

بریم خونه من؟\_

بریم ولی من گشتمه.

خیلی خوب الان یه چیزی می خریم میریم.

حدودا یک و ساعت و نیم بعدش خورش بودیم و داشتیم دکمه های مانتوم و باز میکردم که از

توی اتاقش داد زد:بسه های غذا و باز کن تا من پیام.

مانتو و پرت کردم روی کاناپه و گفتم:نمی گفتمی هم باز می کردم خودم.

با دستم یقه ی تاپم و بالا کشیدم و نشستم و نایکس های روی مرغ و کباب و باز کردم و با

صداش سرم و بالا اوردم.

میگه هانیه نظرت چیه برم با عموت صحبت کنم؟\_

درباره چی؟\_

خودمون دیگه اگه یکم بیشتر بگذره اونوقت باید بریم واسه بچه خودمون خرید کنیم.

شایان.

چیه مگه دروغ میگم؟\_

خیلی خوب حالا هنوز که وقت صیغه تموم نشده.

هرچی هم که باشه یواشکی صیغه کردیم می خوام بیای توی خونم کنارم زندگی کنی  
پیشم

باشی نه شبا پشت تلفن حرف بزیم و آه بکشم که چرا کنارم نیستی.

هر وقت در این باره صحبت میشد آخرش بحثمون میشد و نمیتونستم عصبانیتش و

بخوابونم... بلندش شدم و رفتم روی زانوش نشستم و دستم و انداختم دور گردنش و  
گفتم: من

هیچ احتیاجی به اجازه اونا ندارم اونا فقط میخوان منو خوردم کنن، تو صبر کن تا این  
صیغ

که کردیم تموم بشه بهت میگم کی بیایی برای خاستگاری خوبه؟  
هیچی نگفت و فقط بهم زل زده خم شدم و گونش و بوسیدم و اودم عقب بکشم که دستشو

گذاشت پشت گردنم و لبم و محکم چسبوند به لبش و با ولع میبوسید دستم و دور گردنش

حلقه کرد و با انگشتم پشت گردنش و ماساژ میداد و با عطش هم و میبوسید من لب پایینش  
و

گرفته بودم و اونم لب بالای منو می مکید و می کشید سرم و کمی کج کردم و همزمان  
دوتا

دستم و توی موهاش فرو کردم نفس صدا داری کشید.. منو به خودش فشار میداد و با ولع

میبوسید و نفس های تندی میکشید.. ازش جدا شدم و پیشونیم و روی پیشونیش چسبوندم و  
نفس

عمیقی کشیدم که با کشیده شدن زبونش روی لبم چشمام و از لذت بوسه هاش بستم و سرم  
و

کمی بالا کشیدم... با فرو رفتن سرش توی گودی گردنم قفسه سینم از حیجان بالا تپید و

وقتی گاز آروی به پوست گردنم زد نا خواسته آه بلندی کشیدم که با رفتن دستش روی پوست شکم حالت دیگه‌ی بهم دست داد باید عقب میکشیدم وگرنه اوضاع بدتر

میشد... زبونش و روی پوست گردنم می کشید و نرم میبوسید و با دستش پوست کمرم و

شکم و نوازش میکرد... دستم و توی موهای حرکت دادم و وقتی لبش و روی گوشم کشید

آه بلندی کشیدم که همین باعث شد شروع کنه به بازی با گوشم و وقتی زبونش و میکشید

روی لاله گوشم آه بلندی میکشید و خودم و به بدنش فشار میداد... دستش و روی سینم  
حس

کردم و خواستم اعتراض کنم که با گرفتن سینم توی مشتش نتونستم چیزی بگم و وقتی  
لباسم

و کامل بالا زد و همونجور که روی پاش نشست بود زل زده بود به تن برهنم آروم و بی

قرار گفتم: شایان دیگه بسه.

هیچ توجهی نکرد و دستای بزرگ و مردونش و روی روی بدنم کشید از تماس دستای

گرمش روی تن سردم چشمام و روی هم گذاشتم و با احساس خیسی زبونش روی سینم  
نال

ریزی کردم... حرکات دستش روی بدنم و زبونش روی بدنم داشت به دیوونم میکرد و وقتی

تیزی دندونش و روی پوست سینم حس کردم آخ بلندی گفتم و آروم گفتم: بسه دیگه.  
محکم منو به خودش فشرد و بوسه محکم و طولانی به بدنم زد و تاپم و از روی مبل برداشتم

و کرد تنم و با چشمای خمارش لبخندی بهم زد و گفت: تو بهترینی.  
لبش و روی لبم گذاشت و نرم بوسید و زبونش و روی لبم کشید.. خواستم بلند شم که نداشت

و همونجور که روی پاش نشست به بودم یکی خودش میخورد و یکی به من میداد و وقتی قاشق

و نزدیک دهنم میکرد یهو توی دهن خودش میکرد و تا اومدم بلند بشم که بازم نداشت و

گفت: هیچ جا حق نداری بری.

تمام ظرفا و گذاشت روی میز ناهارخوری و اومد کنارم روی مبل دراز کشید و پتو و روی

خودم و خودش گرفت از من و توی آغوش خودش جا داد و باهم سریال ترکی و میدیدیم و

این در حالی بود که من هیچی از سریال نفهمیدم و تمام حواسم به نوازش دستاش توی

موهام بود و نفسای داغش که به صورتم می خورد.

کمند

با قاشق از ماست بر میداشتم و می خوردم و هی به ساعت نگاه میکردم که ببینم کی ساعت

دو یک میشه ارسام بیاد باهم ناهار بخوریم آخه صبح زنگ زد و گفت که میاد و منم گفتم

ماکارونی پنیری با قیমে بوشهری درست کنن البته خودم از قیمه زیاد خوشم نمیاد ولی

ارسام شیراز که بودیم خورد و خیلی خوشش اومده بود ماست تموم شد و تکه چپرسی

برداشتم و خوردم و به ستاره نگاه کردم که منتظر کنارم نشسته بود ببینه من چیزی میخوام

یانه.

\_ ستاره برو به کارت برس من چیزی نمیخوام بخدا.

\_ نه بمونم بهتره خیلی ماست و چپیس خوردی ممکنه حالت بد بشه .

\_ نه برو دیگه بیست دقیقه ی دیگه ساعت یک میشه.

\_ مگه ساعت یک چه خبره.

اوووف چقدر این فضوله: هیچی گفتم برو .

\_ باشه میرم ولی اگر حالت بد شد سریع زنگ بزن میام.

\_ خیلی خوب فقط برو.

هنوز از حال نرفته بود بیرون که صدای آیفون اومد و من زودتر از اون بلند شدم و دویدم

سمت آیفون و بلند گفتم:میز ناهار و بکشید.

آیفون و با ذوق برداشتم و گفتم:کیه؟



صدای بم و مردونه ی توی گوشم پیچید: سلام منزل آقای تهرانی؟ کمی هول شدم ولی گفتم: بفرمایید.

\_ از اداره آگاهی مزاحمتون میشیم لطفا بیاین پایین.

\_ چشم الان میام.

سریع پالتو بلندی که به کمدجاکفشی آویز بود و پوشیدم و شال و انداختم سرم و رفتم پایین و

تا قبل از رسیدن محافظ ها ستم گفتم: بمونید کسی جلو نیاد.

درو با زور باز کردم و به دوتا مرد روبروم که با لباس سبز لجنی و سبز بهاری روبروم

بودن لبخندی زدم و گفتم: من همسر ایشون هستم مشکلی پیش اومده؟

به هم نگاهی مشکوک کردن و اونی که لباسش تیره تر بود اومد جلو تر و گفت: لطفا اگه

میشه همراه ما بیاید به اداره و مشکل شوهرتون و حل کنید.

\_ چه مشکلی؟

\_ برای ایشون اتفاقی افتاده لطفا همراه ما بیاد.

با اینکه اصلا چشم دیدنش و نداشتم اما نگران شدم و گفتم: پس یه لحظه صبر کنید برم لباسام

و عوض کنم پیام مشکلی که نداره؟ \_ مشکلی نیست فقط کمی عجله کنید. -چشم.

سریع رفتم توی خونه و مانتو و کت بلند خَز دارم و پوشیدم و شال مشکلی و سرم کردم و به

رایان پی ام زدم: آقای من رفتم اداره پلیسا اومدن و میگن باید باهاشون برم ظاهرا مشکلی

برای رایان پیش اومده توهم زودی بیا، آدرس و برات می فرستم.

گوشی و توی جیب کتم گذاشتم و دکمه‌ی وسطش و بستم و سریع رفتم پایین بوی خوش غذا

میومد و بدجور گرسنم کرده بود ولی فعلا این واجب تر بود.

\_من حاضرم میتونیم بریم.

با اشاره‌ی بفرمایید سرباز رفتم و روی صندلی عقب نشستم و عجیب این سه تا مرد خوش

هیكل كمی برام عجیب و مشکوک بودن.

سرم خیلی درد میکرد و چشمام کمی میسوخت... چشمام و روی هم فشار دادم و با صدای

سرباز چشمام و باز کردم: مشکلی پیش اومده خانوم؟ -نه چیزی نیست.

یه لحظه صدای گوشیم بلند شد و سریع از جیبم دراوردم و جواب دادم: جانم ارسام.

\_کجایی تو؟

\_سوار ماشین پلیس.

\_چی شده؟ اصلا چرا باهاشون رفتی؟

\_نمیدونم گفتن که مشکلی برای رایان پیش اومده و حتما باید برم .

نمیدونم چرا راننده و بغل دستش برگشتن سمتم و نگام کردن.

\_ببین کمند ممکنه..

با کشیده شدن گوشیم از دستم حرف ارسام نصفه مونده و منم با شوک نگاه به سرباز میکرد

که اسلحه‌ی هفت تیرش و گذاشته بود روی پهلو: تا رسیدن به مقصد دهنتم و میبندی و

هیچی نمیگی وگرنه یه گلوله بیشتر توی این نیست.

شوکه شده بودم و ضربان قلبم تند تند میزد با صدای لرزون گفتم: چ..چیکار...م..ن

داری..د؟

\_هیس دهننت و ببند.

نفس عمقی کشید و از ترس توی خودم جمع شدم که با گذاشتن دستمالی روی دماغم نفسم

کمی گرفت و بعدشم خواب سنگینی منو گرفت.

-----

سرم بدجور تیر میکشید و معدم بد جور میسوخت سعی کردم چشمام و باز کنم ولی انگاری

چیزی جلوی دیدم و گرفته بود و دستام پشتم بودن و با پارچه ی محکم بسته شده بودن..دوتا

عطسه بلندی کردم و گفتم:کسی نیست؟؟

صدای چند نفر میومد که ظاهرا از من خیلی فاصله داشتن ولی با این حال بازم

گفتم:هیچکس نیست؟؟؟

صدای قدم های یه نفر میومد و وقتی یهو صدالیم روی دوتا پایه عقب چرخید متوجه شدم

بالای سرم ایستاده:دلت نمیخواد که دهنتم ببندم؟آره دلت می خواد؟ با التماس گفتم:توروخدا منو ولم کنید اصلا بامن چیکار دارید؟

\_آخی نازی.به همین زودی خسته شدی تازه باهم خیلی کارهای قشنگی داری(انگشتش

وروی صورتم میکشید و حرم نفشش به پوست صورتم میخورد)چه شبای که قرار نیست

باهم صبح کنیم.

صورتش و سمتش گرفتم و بزاق دهنم و جمع کردم و پرت کردم توی صورتش و گفتم: گوه میخوری.

با سیلی محکمی که بهم زد همزمان با صدلی که بهش بسته شده بودم پرت شدم سمت

راست و صدای قدم های میومد که معلوم بود تعدادشون باید کمی زیاد باشه.

\_چیکار میکنی سهراب؟ چرا این بیچاره و زدی؟

\_باید میدید چیکار کرد دختره ی هرزه ی کثافت مثل اون شوهر سگش می مونه.

صدلی یهو بلند شد و هینی کشیدم و گفتم: خودت سگی.

بلند داد زد: ببین این تخم سگ چی میگه .

صدای یه نفر دیگه جز اون دوتا از پشت سرم دقیقاً کنار گوشم اومد: ببین دختر جون بهتره

توی این مدتی که مهمون ما هستی دهننت بسته باشه و گرنه بد میبینی و مجبور میشی تقاص

کار شوهرتم پس بدی.

ترسیدم و شونه هام و کمی جمع کردم و خواستم چیزی بگم که بازم صدای یه فرد جدید

اومد: کاری به کارش نداشته باشین بزارینش اون گوشه هم قطره های آب و جمع میکنه و

هم آدم میشه زبون درازی نکنه.

صدلی یهو بلند شد و بین زمین و هوا معلق بودم و وقتی منو گذاشت روی زمین با افتادن

قطره ی درشت آب روی سرم گفتم: تورو خدا جابه جام کن سرم درد میگیره.

\_نه جونم همینجا جات خوبه و هم مفیده برامون دیگه نمیخواد سطل بزاریم که آب بشه

تو همشو جمع کن بعدا خالیت میکنی.

صدای خنده ی شیطانیش کنار گوشم ترسم و بیشتر کرد و افتادن قطره های درشت آب

روی سرم عصبیم می کرد...

صدای بستن دری اومد و احتمالاً در کهنه و آهنی بود که اینجوری صدای بدی از خودش میداد... چشمام و محکم بسته بودن و دست و پام و بسته بودن به صندلی... سرم درد میکرد و

احساس می کردم توی گلوم خون جمع شده احتمالاً بخاطر دستمال بیهوشیه که روی دماغم

گذاشته بود... عطسه بلندی کردم و سعی کردم با دستم بفهمم چی تنمه که خداروشکر کت

زمستوننه تنم بود... صدای باز شدن در اومد و صدای قدم های یک نفرشون اومد که داشن

میومد سمت من اگر اشتباه نکنم...

\_چطوری کوچولو؟

چیزی نگفتم و فقط سعی کردم کمی سرم و کج کنم که حداقل قطره های آب روی گردنم

بریزه...

\_سردت شده؟

بازم هیچی نگفتم .

\_آخی طفلی سردته؟ خوب چرا نمیگی منو مثل شوهر خودت بدون(خنده صداداری

کرد)چیزی و ازم پنهون نکن نانا زی من.

دستش وکشید روی صورتم که سریع صورتم و عقب کشیدم و با نفرت گفتم: دستت و به من

نزن.

\_نوچ نوچ نوچ چه دختر بدی هستی تو..توی عکسات که خیلی میخندی پس چرا اینجا واسه

من نمیخندی؟

صدای قدم های محکم دیگه ی شنیدم و تو دلم دعا میکردم که اینا نخوان بلایی سرم در

بیارن.

\_چی شد داداش؟

\_این عروسک کوچولو بداخلاقی میکنه.

\_خوب حق داره باید با لطافت بیشتری باهاش برخورد کرد.

نفساش به گوشم میخورد و عصبیم میکرد که آروم کنار گوشم زمزمه کرد:توی هر رابطه

ی باید لطافت باشه خصوصا وقتی عروسکی مثل تو باشه.

از حرفش هم ترسیدم و هم عصبانی شدم و سرم و نزدیکش کردم و گوشش و به دندون

گرفت و از صدای داد بلندش کنار گوشم سریع ولش کردم و منتظر سیلی بودم از طرف

خودش یا دوستش ولی وقتی ازم دور شدن و صداهاشون ازم فاصله گرفت کمی خیالم

راحت شد و نفس عمیقی کشیدم...

نمیدونم کی بود و چه جوری اومده بود طرفم که صدای پاشو نشنیده بود ولی وقتی خنده

آرومی کرد سرم و سمت راستم گرفتم و که گفت: آفرین.  
 به صدایش میومد سنش کم باشه اما خوب شنیدن کی بود مانند دیدن.  
 پیشونیم خیس بود و ترس از سرما خوردن و داشتم که اگر سرما می خوردم باید این بچه  
 و

تا قبل از افتادنش مینداختم از بس بد سرما میخورم.  
 \_دختره ی احمق چه غلطی کردی؟  
 با صدای دادی که اومد پریدم و نا خواسته لرزیدم..شالم و از سرم کشیدم و گوشم و با

دستش کشیدم و گفت: اگر یک بار دیگه از این غلطا کنی نمیزارم زنده

بمونی، فهمیدی؟  
 ترسم از درد گوشم نبود و از دادی که میزد می لرزیدم.  
 \_ولش کن داداش تنبیهش بامن.  
 ولم کرد و رفت طرف همونی که احتمالا کنارم نشسته بود و گفت: خوب حواست بهش  
 باشه

این خیلی دلش میخواد تقاص کارای شوهر کتافتش و پس بده.  
 دنونام به هم میخوردن و سرمای که توی تنم بود یه طرف و ترس و درد سرم یه طرف..  
 با افتادن شال روی سرم سعی کردم خوب گوش کنم ببینم صدای میاد بفهمم کی بود که  
 همون صدای کم سن گفت: سعی کن کاری به کارشون نداشته باشی تا ولت کنن بری.  
 گریم گرفته بود و بی صدا اشک میریختم اما پارچه ی روی چشمم همه و جمع میکرد...  
 در توسط کسی باز شد

\_ داداش بیارش.

یکی از اونا دور ایستاده بود و این و گفت که با کشیده شدن صدلی روی زمین از طرف

همونی که کنارم بود فهمیدم بازم کارم دارن حداقلش اینه که دیگه آب نمیریزه روی سرم.  
از حرکت ایستاد .

\_ بزارش بالا.

صدلی یهو بلند شد و من و صدلی با من روی یه جای بلندی قرار گرفتیم ... از صداها

میشد تشخیص داد حدودا چهار نفرن..

یکی که صدای کلفت تری داشت گفت: خوب حالا چیکار کنیم؟

\_ داداش تو اصلا فکر نکن من میگم چیکار کنیم.

\_ هر دوتون خفه شید.. با اسم جعلی حرف میزنیم، امیر شالش و در بیار.

فرصت اعتراض پیدا نکردم که شالم کشیده شد ..

\_ رضا موهاشو باز کن .

کش موهام کشیده شد و هر لحظه از ترس تا مرز جنون میرفتم..

\_ علی موهاشو کوتاه نکن.

بلند داد زدم: نه تورو خدا این کارو نکنید.

\_ خفه شو. بچین.

صدای بازو بسته شدن قیچی اومد اما فقط یکبار و فقط تکه ی کوچیکی از موهامو چید

..

\_ خوب حالا نوبت تو شد پرنسس خانم.

\_ داداش نگو پرنسس بگو عروس.

\_ خفه شید.

\_ هرچی ازت پرسیدم درست جواب میدی.



سرم و تکون دادم که گفت: چند سالتہ؟ گفتم: بیست\_بیست و یک.

\_ اصلتن کجایی هستی؟ گفتم: بو..بو شہری.

\_ خود بو شہر؟

\_ نہ نہ شہرستان برا..زجان.

\_ پدر و مادرت چیکارن؟

\_ ہردو مردن.

صدای زمزمہ های اومد.

\_ کی مردن؟

\_ و..وقتی پونزده یا شانزده سال..م بود.

\_ بعدش پیش کی زندگی کردی؟ مکئی کردم..چی میگفتم؟ فراریم؟

\_ جواب بده.

\_ ہی..هیچکس.

\_ پس پیش کی بزرگ شدی؟

\_ فر..فرار کردم.

بازم صدای زمزمہ هاشون اومد ولی اون بازم ادامہ داد.

\_ چرا؟؟؟

گریہ میکردم و این باعث می شد صدای بلرزہ.

\_ چون... می..خواستن بہ زور...بد..بختم کنن.

\_ کیا؟

\_ عم.

گریہ شدت گرفته بود و حق حق میکردم.

\_ چجوری با رایان ازدواج کردی؟ از سوالش جا خوردم منظورش چی بود؟

\_ یعنی کی ازدواج کردید کہ کسی نفہمید؟و چرا یواشکی؟

والا ای الان ابروم میرہ...بلند تر گریہ کردم و سعی کردم دور غی توی ذہنم بودم کہ بلند

داد

زد: جواب بده.

هق هقم شدید تر شد و گفتم: تو..رو خدا بس ...کن.

بازم و محکم گرفت و توی دستش فشرد . گفت: میگی یا همینجا یکی از دستات و بندازم

دور؟

\_بهم تجاوز کرد.

نمیدونم شوکه شدن یا فکر کردن دارم دروغ میگم ساکت ساکت شدن و هیچکس چیزی نمی

گفت فقط یکی از اونا زمزمه کرد :نامرد سگ.

میونه گریه گفتم: تو..رو خدا کاری به ...من نداشته ...باشید.

نمیدونم کدومش بود اما چیزی و آرام گفت که فقط آخرشو فهمیدم :نمی تونیم.

چشمام میسوخت و بد جور معدم درد میکرد.

موهام دورم و گرفته بودن.

\_بیارش پایین .

صندلی و توسط کسی کشیده شد پایین و موهام پخش شدن توی صورتم اما با جمع شدن

موهام توسط کسی و بسته شدنش با کش کمی حالم بهتر شد.

\_داداش کجا بزاریمش؟ زیر سایه بون؟

\_نه ببرینش اون گوشه.

بازم صندلی و کشید و همراه خودش برد اما صداهای حرفشون میومد و من چیزی سر در

نمی اوردم و از خودم بدم میومد که چرا بهشون گفتم بهم تجاوز کرده میشد بگم دوست

بودیم

اما بعدش دلیل ازدواج مخفی و چیکار میکردم.  
شالم روی سرم افتاد و همون پسره گفت: زیاد سرو صدا نکن اینا برن برات چیزی میارم  
بخوری.

\_چشمام و باز میکنی؟ بخدا خیلی درد میکنه.  
\_تو فقط ساکت باش توی این چهار ساعتی که اینجا خیلی دردسر درست کردی.  
باورم نمیشد چهار ساعت بود اینجا بودم انگاری فقط نیم ساعت گذشته بود.  
رایان

ماشین و دادم دست راننده و بدون توجه به علی که داشت صدام میزد رفتم توی خونه و

گفتم: بعدا الان حوصله ندارم.  
سریع رفتم سمت آسانسور و رفتم بالا و اولین جای که رفتم اتاق کمند بود در زدم و  
منتظر

شدم که بگه بیا تو ولی صدایی نیومد دوباره در زدم و درو باز کردم اما توی اتاق نبود

برگشتم برم زنگ بزنگ پایین ببینم کجاست که ستاره سریع اومد سمتم..  
\_آقا شما کجا بودید؟ خانم خیلی نگران شدن اومدن دنبالتون.  
تعجب کردم. دنبال من؟ نگران؟ \_چرا؟؟ مگه چیزی شده؟  
\_الله... آخه صبح ماشین پلیس اومد و گفتن مشکلی برای شما پیش اومده و کمند خانم و

بردن.

\_چی؟؟؟؟؟؟؟؟ با دادی که زدم وحشت کردم..

\_رایان کمند کجاست؟

شوک بعدی! ارسام بود که ظاهرا خیلی عصبی بود.

\_ مگه با تو نیستم رایان؟ میگم کمند کجاست؟

\_ من چیزی نمی دونم ...

\_ مگه تورو نگرفتم بودن؟

\_ نه واسه چی بگیرن. اصلا اینجا چه خبره؟

عصبی بود... دستش و کلافه وار توی موهاشو کرد و گفت: ظهری کمند بهم پیام زد که تورو

گرفتن و اونم رفته ببینه چی شده و بعدشم که زنگ زد داشتیم حرف میزدیم یهو گوشیش قطع

شد و از اون موقع تا حالا خاموشه.

خون توی صورتم حجوم آورد... یعنی کار کی میتونه باشه؟؟ اصلا پلیس بودن یا

دزد؟ چیکار اون دختر بیچاره داشتن؟

\_ رایان باید فوراً اقدام کنیم.

الان دیگه منم به اندازه اون عصبی بودم و بیشتر نگران.

\_ بریم.

-----

با ورودمون به اداره آگاهی کنار هر سربازی که رد میشدیم احترام میذاشتن به ارسام و

ارسام فقط رد میشد و وقتی رسیدیم به یه اتاقی دروباز کرد و کاغذ و جلوم گذاشت و

گفت: فوراً پرش کن تا برگردم.

تندتند نوشتم و سعی کردم کمی ذهنم و آزاد کنم ببینم میتونم بفهمم اون دشمنی که زخم و برده

کیه.. اما هیچکسی به ذهنم نرسید..

\_مولایی این و بده به صدری.

\_بله جناب سروان.

ترسیده بودم.. نکنه بلایی سرش بیارن .. نکنه جونش به بازی بگیرن... نکنه چیزی به سر اون

بچه بیاد... بچه به درک خودش سالم باشه.

\_رایان.

سرم و بالا اوردم ادامه داد: خوب فکر کن ببین کسی هست که بتونه همچین کاری کنه.

شقیقم و ماساژ دادم ولی هیچی توی ذهنم نگذشت...

حدودا دوساعت اونجا بودیم بخاطر شغل و مقام ارسام کارا زودی انجام شد و فیلم های

مدار بسته ویلا و آوردن و چک کردن ولی پلاک ماشین پلاک سوخته بوده و اصلا معتبر

نیست... داشتم از نگرانی میمردم گوشیم و از جیبم دراوردم و به دوستش فرناز زنگ زدم.

بوق پنجم بود که صدای گفتن الوش توی گوشم پیچید.

خیلی سرد گفتم: فرناز خانم؟

\_بله خودمم. مشکلی برای کمند پیش اومده؟

حالا چه جوری بگم که دوست یا خواهر حاملت و جلوی خونه من دزدین.

\_نه! فقط یه سوالی داشتم.

\_بفرمایید

\_اون شبی که بیرون رفتین متوجه نشدید کسی مزاحم یا تعقیبتون کنه؟

\_ نه اصلا چرا؟

\_ مطمئنید؟

\_ بله کاملاً فقط بگید چرا؟ چیزی شده؟

\_ گفتم که نه ممنون.

گوشی و قطع کردم و کتم و از تنم دراوردم و انداختم روی صندلی ارسام و لیوان پلاستیکی

و زیر آب سرد کن گرفتم و یه نفس لیوان آب و سر کشیدم... در باز شد و ارسام اومد تو.

\_ چی شد زنگ زدی؟

\_ خبری نبوده.

پرونده های و گذاشت روی میز و گفت: زنگ بزن بگو اون دوتا محافظی که صورت پلیسای

قلابی و دیده بودن بیان.

سریع زنگ زدم و گفتم تا نیم ساعت دیگه اینجا باشن.

روی صندلی روبروش نشستم و گفتم: حالا چی میشه؟ نگاه سرد و یخیش و بهم دوخت و گفت: از خودت بپرس.

میدونستم منظورش چیه.. میدونستم که تمام این مشکلاتی که برای این دختر پیش میاد تقصیر

منه... میدونستم که اون بچه توی شکمش سالم بیرون نیاید و فقط باید دعا کنم خودش سالم

باشه.

دستم و توی موهام کشیدم و شقیقم و ماساژ دادم تا کمی از دردم کمتر بشه..

\_ بهتره تو بری خونه.

\_ نمیرم.

\_ برو ممکنه زنگ بزنی.. سیگنال ها و وصل کردن که اگر زنگ زدن فوراً ردیابی بشه.  
\_ اما ارسام...

\_ بهتر کاری و که من میگم بکنی.

کلافه و عصبی بلند شدم و کتم و برداشتم و گفتم: خبرم کن.

با سرعت از اونجا اومدم بیرون و رفتم سمت ماشین و سوار شستم... نفسام تند بودم و سرم

به شدت درد می کرد و شقیقم تند میزد... ماشین و روشن کردم و با سرعت میرفتم  
نمیدونستم

کجا برم فقط میخواستم عصبانیت و حرصم و سر پدال ماشین خالی کنم با مشت محکم زدم

توی فرمون و با صدای بلندی گفتم: لعنتی.

با صدای گوشیم برگشتم سمتش و ماشین و پارک کردم و با همون عصبانیت

گفتم: چه؟؟

\_ رایان.

شوکه شدم.. قلبم تند میزد سریع گفتم: کمند کجایی تو؟ حالت خوبه؟ اذیتت که نمیکنی؟ گریه  
میکرد و نمی تونست درست حرف بزنه سرم داشت میترکید.. حتما اذیتش میکنی که

اینجوری گریه میکنه.

\_ کمند تورو خد..

\_ سلام آقا رایان .

با صدای بم مردنه ای که به گوشم خورد احساس داغی گوشم و پیشونیم از عصبانیت و

حس کردم و بهش غریدم: تو کی هستی عوضی کثافت؟

\_ نوچ نوچ نوچ ،خیلی بده اینجوری حرف میزنی سعی کن درست صحبت کنی .  
 \_ ببین چی به...  
 \_ تو ببین چی میگم..اگر کوچک ترین کار خطایی کنی زنت و دیگه نمی بینی .  
 \_ چی میخوای؟هر چی میخوای بگو.  
 \_ جنسای خوشگلی که هفته قبل فرستادی ترکیه یادت هست که؟  
 با یاد آوری اون قاچاق و دخترای که فراری بودن ترسیدم و گفتم:یادم هست.  
 \_ پس زحمت بکش خواهرم و بیار وگرنه این خوشگلگی ی ناز و...  
 \_ باشه باشه فقط مشخصاتش و بگو میگم بیارنش ولی کاری بهش نداشته باش .  
 \_ مشخصات و می فرستم برات ولی تضمین نمیدوم این عروسک اینجا فقط بشینه.  
 \_ مردیکه دار...  
 \_ هووووی بفهم چی میگی زنت اینجا زیر دستای پای منه کاری نکنه فقط لاشش و ببینی.  
 با مشت کوبیدم توی سرم و گفتم:باشه معذرت می خوام حالا گوشه و بده بهش.  
 \_ میدم ولی خلاصش میکنی.  
 گوشه و با کمی سرو صدا داد بهش:الو رایان.  
 \_ جون رایان .  
 \_ رایان یه کاری کن تورو خدا.  
 \_ نترس بخدا هر کاری بخوان میکنم فقط سالم برگردی.  
 \_ اما ...  
 \_ برت میگردونم قول میدم خیلی اذیتت میکنن.  
 صدای آخ گفتن بلندش و شنیدم و احسا میکردم رگ های دستم و پیشونیم درحال انفجاره..  
 \_ چی شدی؟زدت؟  
 صداش کمی ضعیف شده بود:نه...فقط دلم کمی درد میکنه.  
 آه از نهادم بلند شدو با غم بیشتری گفتم:اونا چیزی هم میفهمن؟ \_ نه ول..  
 گوشه از دستش گرفته شد و بازم همون بود:دیگه بسه..دوروز محلت داری خواهرم و



بیاری پای پلیس و بکشی وسط هم پای خودت گیره و هم زنت دیگه زن تو نمیشه.  
 با پیچیدن صدای بوق توی گوشم فریاد بلندی زدم و گوشی و پرت کردم پایین و سرم و به  
 فرمون تکیه دادم..

کمی شیشه و کشیدم پایین و زیر لب گفتم: خدایا نجات پیدا کنه از این کار میکشم بیرون..  
 چشمام میسوخت ..گوشیم و از جیبم در اوردم و به سام زنگ زدم.. خیلی بوق خورد اما

جواب نداد بازم زنگ زدم که سریع جواب داد: الو سلام رییس.

\_ کدوم گوی بودی؟

\_ شرمنده مهمون داشتم.

\_ یه آدرسی و میفرستم برات بیا اونجا. سریع.

گوشی و قطع کردم و به سمت ویلا رفتم.

-----

پیک سوم و خوردم و هیچ مزه ی نخوردم تلخیش و باید حس کنم .

\_ سلام رییس.

\_ بشین.

به عکس دختر توی گوشیم نگاه کردم دختر بامزه ی بود.. موهاش و لایت کرده بود و

چشمای طوسی کمرنگی داشت.. دماغش عمی بود و لباس کمی پروتز بود.. اسمش صدف

بود و فامیلیش آزیتا..

عکس و نشون سام دادم و گفتم: اینو میشناسی؟

نگاهی بهش کردو لبخند کثیفی زدو گفت: البته که میشناسم این و همه میشناسن.

اخم شدیدتر شد و گفتم: از کجا؟

\_ آقا این یه خونه داره ک..

\_ بسه بسه فهمیدم .. شماش و بده.

\_ چشم.

شمارش و گرفتم و بعد از خوردن چند تا بوق صدای نازک و دخترونه ی توی گوشم

پیچید: الو.

\_ سلام.

\_ سلام جانم کاری داشتی؟

\_ می خواستم همو ببینیم اگه میشه.

\_ از طرف کی هستی آقای؟

\_ سام.

\_ اوووف پس حله امشب دیگه؟

\_ آره.

\_ ساعت ده بیا تا صبح می مونی؟

\_ اگه خوب باشه آره.

خنده ی کرد و گفت: خوب میشه آدرس و بگیر بیا تنها بیا.

گوشی و پرت کردم سمتش و گفتم: آدرسش و زودی بنویس.

کلافه بودم این دختر که توی باند قاچاق من نبوده پس چرا از من سراغش و میگیرن؟ اصلا

چه دختر کثیفیه نسبت به عکسش.

\_ بفرمایید آقا.

ازش گرفتم و گفتم: خیلی میری پیشش؟

\_ نه زیاد بیشتر با دخترای که توی باند هستن می..

با نگاه تند و عصبیم خفه شد پسره ی کثافت..

\_ برو دیگه.



رگ پیشونیم بیرون زده بودن.. با سری درد روی مبل نشستم و به این فکر کردم که اگر

حامله نبود کارم راحتتر بود.. اگر توی کار قاچاق آدم و مواد مخدر نبودم کارم راحتتر

بود... اگر ترس اذیت کردن کمند توسط اونا و نداشتم می تونستم کاری کنم

اما.....

دستام مشت شدم و گذاشتم روی سرم .. اونقدر عصبی و کلافه بودم که نمیدونستم الان که

رفتم پیشه این دختره ی خراب باید چیکار کنم... اصلا چرا میخوام برم....

پووووف. معدم کمی می سوخت...

روی مبل دراز کشیدم..

گوشیم و از جیبم در آوردم و به عکس روی صفحه نگاه کردم موهای لختش دورش ریخته

بود و بخاطر باد پنکه ی که روبروش تنظیم شده بود در حال حرکت بودن و لبخند پهنی زده

بود... توی عکس یه دختر شاد بود... گوشه ی و به لبم چسبوندم و صورتش و بوسیدم... ساعت

نه بود... بلند شدم و لباسام و عوض کردم تا از بوی الکل خلاص بشم اما زیاد فایده

نداشت...

سوییچ و برداشتم و رفتم بیرون به محافظ ها سپردم هر کس مشکوکی و دیدن حتما بگیرنش

تا من پیام و به خدمتکارا هم سپردم از فرد ناشناسی زنگ زد روی گوشی حتما به من خبر

بدن...

به سمت آدرس حرکت کردم یه جای تقریبا نزدیک بود از آدرسش معلوم بود بالا

شهره...

روبری خونش ایستادم... توی آینه به خودم نگاه کردم چشمم بدجور سرخ بود و اخم

پیشونیم به هیچ نحوی از بین نمی رفت... درو باز کردم و رفتم سمت آیفون دکمه طبقه هفده

و زدم و بعد از باز شدن در رفتم تو... توی آسانسور به خودم نگاه کردم کاش میشد کمی از

عصبانیت کم بشه..

روبروی در خنث ایستادم در باز بود..

رفتم تو و درو به هم زدم.. کسی نبود رفتم سمت مبلا و نشستم و با دیدن ویسکیه روی میز

لیوان کوتاه و گرد و کمی نصفه ریختم و سرکشیدم تلخیش گلوم و آتیش زد..

\_اوووف نمیدونستم سام همچین دوست جذاب و سکسی داره..

نمی تونستم بفهمم چه عطری به خودش زده ولی هرچی بود معلوم بود عطر تحریک کننده

بود..

لیوان و روی میز گذاشتم و به مبل تکیه دادم خوب براندازش کردم. تاپ سفید نازکی پوشیده

بود که روش حرف لاتین مشکی نوشته بود و به دلیل نازکی لباسش برجستگی های بدنش

کاملاً مشخص بود. شورت بلند سفیدی هم پوشیده بود و موهایش و باز دورش ریخته بود... اومد سمتم و روی پام نشست اولش تعجب کردم اما وقتی یادم اومد چیکارست

پوزخندی زدم..

\_پوزخندی میزنی؟

\_اسمت چی بود؟

\_صدف عزیزم.

وقتی باهام حرف میزد دستش بین پاهام می کشید و با اون یکی دستش گردنم و ماساژ

میداد..

\_حالا شما اسمت چیه؟

\_رایان.

دستم و از زیر تاپش بردم بالا و روی کمرش نوازش گونیه می کشیدم بهتر بود فکر کنه

برای چی انجام..

\_رایان اسم جذابییه.. درست مثل خودت.

با قرار گرفتن دستش روی بین پام به صورتش نگاه کردم... ماساژم میداد و قصدش تحریکم

بود.. هه.. نمیدونه تا من نخوام هیچ اتفاقی نمی افته..

\_حالا این سام قیمت ها و بهت گفته؟

دستم و بردم روی شکمش و همونجور که بالا تر حرکت میکرد دستام گفتم: مهم نیست

برام.

خنده ی دلبرانه ی کرد و گفت: خوب بلدی چیکار کنی.

سینش و لمس کردم و گفتم: معلومه.

خم شد روم و لبش و روی لبم گذاشت و شروع به بوسیدنم کرد... هیچ حرکتی

نمیکردم.. فشار محکم به سینش وارد کردم که آخ ضعیفی گفت دستم و بردم سمت دستش و

مچ دستش و بین پام گرفت .. اما انگاری اون تشنه تر بود با ولع میبوسید لبای و که هیچ

حرکتی نمیکردن... دستم و آروم بردم بالا و توی موهاش قرار دادم و با کشیدن ناگهانی

موهاش توسط مشت من ازم دورشدم و همونجور که سعی داشت با دستش دست منو از دور

موهاش آزاد کنه گفت: چیکار میکنی؟ نگفته بودی توی کار خشن هستی.

هه! هنوزم چیزه دیگه ی فکر میکنه.

موهاشو بیشتر کشیدم که آخ بلند تری گفت و در گوشش بلند گفتم: کاری و که بهت میگم

میکنی وگرنه فردات صبح نمیشه.

از شدت درد زیاد مجبور شد قبول کنه..

موهاشو همونجور که میکشیدم بردم سمت اتاق و پرتش کردم روی تخت و گفتم: سریع

لباس

بپوش باید بریم.

از درد به خودش میپیچید.

\_باتوام.

سریع بلند شد ... اشک توی چشماش جمع شده بود: چرا؟ کجا میخوای منو ببری؟ \_گفتم  
بیپوش گرنه یه جور دیگه حالت میکنم.

قدمی سمتش برداشتم که تدریسیدم و گفتم: باشه باشه صبر کن فقط برو بیرون تا لباسام و

عوض کنم.

پوزخند بلندی زدم که متوجه شد و رفتم سمت کمد و مانتو و شلواری در آورد وقتی کاملا

لخت شد از حرکاتش فهمید چه قصدی داره رفتم سمتش و دستم و بردم بالا و یکی محکم

زدم توی کمر لختش جیغ بلندی از درد کشید.. موهاشو توی دستم مشت کردم و گفتم: واسه

من ادای کثافت ها و در نیار زود باش بپوش.

با تموم شدن حرفم هولش دادم سمت کمد و افتاد زمین.. گریه میکرد روی بدنش بیشتر از

پنج تا خالکوبی داشت.. جای دستم روی کمرش مونده بود و بد جور سرخ شده بود.. با  
گریه

و هق هق لباس پوشید..

جلوتر راه افتادم و گفتم: راه بیوفت.

رفتم سمت در و گذاشتم اون اول بره بیرون... صورتش سرخ شده بود و کاملا خیس شده

بود از اشک..

سوار ماشین که شدیم به خشایار زنگ زدم و گفتم: کجایی؟ \_خونم داداش.



\_ کی پیشته؟

\_ هیچکس.

\_ خونه باش تا بیام.

گوشی و انداخت روی داشبورده و گفتم: صدات اونجا در بیاد می کشمت فهمیدی؟ سرش و تکون داد بلند داد زد: فهمیدی؟ با گریه گفت: بله.

پام و روی پدال گاز فشار میداد و با حرص و عصبانیت بهش میگفتم: همه چیز تقصیر تو

شد.. اگر از باند فرار نمیکردی بری یه هرزه ی کثافت بشی اینجوری نمیشد.. میرفتی توی

یه کشور دیگه به یه حیوونه تبدیل میشدی..

میونه گریه گفت: حالا مگه چی شده؟ کاری که با شما نداشتم تازه هرشب بهتون هم

میرسیدم.

با تموم شدن حرفش با پشت دستم محکم کوبیدم توی دهنش گریش قطع شد و فقط قطره های

خون بود که روی مانتوی کرم رنگش میریخت.. هق هق خفه میکرد.. جعبه ی دستمال و

پرت کردم توی صورتش که خورد به چشمش و آخ دیگه ی گفت.. دیگه حتما نمیتوسنت خوبم

گریه کنه..

دل خنک شد وقتی دیدم دهنش پر از خونه و چشمام قرمزه..

از ماشین پیاده شدم و بازوش و کشیدم و اوردمش بیرون.. وارد خونه شدیم که خشایار

بادیدنم گفتم: به به داداش ع...

با دیدن دختره حرفش نیمه موند و گفتم: این کیه؟ چه بلایی سرش اومده؟ طفلی غرق خونه

که.

بازوش توی دستم بود پرتش کردم گوشه ی و گفتم: همون دختره ی کتافته \_ همونی که گفتن پیداش کنی؟

\_ آره.

نگاهی بهش انداخت و گفتم: الان اونا اگر اینجوری ببیننش پشت بلایی سر کمند میارن.

از حرف تعجب کردم و نکنه کمند هم بزنی؟

نگاهی بهش انداختم گوشه ی جمع شده بود و صورتش تقریبا خونی بود..

\_ خشایار بهش برس تا پیام.

\_ باشه داداش.

رفتم سمت سرویس بهداشتی و شیر آب خنک و زدم بالا اونقدر مشت مشت آب به صورتم

زدم که هم اثر الکل ها پرید و هم کمی از عصبانیت کم شد.. توی آینه به خودم نگاه کردم

با اینکه میدونستم کمند اصلا دوستم نداره اما از اینکه اون زن من بود و کسی بود که

عاشقش بودم و بچم توی شکمش بود و حالا دست یه آدم کله خر بود داشتم منفجر میشدم... اگر میدونستم حتی یک درصد دوستم داره الان همشون و کشته بود ولی جون

خودش در خطر.

اومدم بیرون و بدون خشک کردن صورتم روی کاناپه دراز کشیدم و به خشایار نگاه کردم

که سعی داشت با پنبه توی دهنش و پاکن کن ..چشمام و روی هم گذاشتم و گفتم: زیاد

نمیخواد بهش بررسی.. کارت تموم شد بندازش یه گوشه ی بیا باهات حرف دارم.

\_ خیلی خوب تو کمی بخواب.

چشمام و روی هم گذاشتم.. یعنی میشه برش گردونن؟ قسم میخورم برگشت اولین جای که

بریم به سونوگرافی باشه اونم سه بعدی که ماکلا بچه و ببینیم.

ای خدا!

هنوزم چشمام گرم نشده بود که با صدای گوشیم بلند شدم و سریع جواب دادم اما وقتی

صدای سرد ارسام توی گوشم پیچید نا امید شدم از اینکه اونا نیستن.

\_ کجای؟

\_ خونه خشایار.

\_ گفتم خونه بمون که اگر زنگ زدن جواب بدی.

\_ مجبور شدم.

\_ هیچ تماسی نگرفتن؟

\_ نه.

\_ ردی از شون زدیم تا الان دونفر شون شناسایی شدن .

\_ کی هستن؟

\_ یکی هیراد مشتاقی و یکی امیر یزدان. آشنا نیستن؟

\_ نه نمیشناسم.

\_ خیلی خوب خبری شد زنگ بزن.

صدای بوق توی گوشم پیچید به دختره نگاه کردم و گفتم: فامیلیت چیه؟ با صدای لرزونی

گفت: آزیتا.

\_ خانوادت کجاست؟

\_نمیدونم.

\_داداش داری؟

\_یکی.

\_اسمش؟

\_هیراد.

\_فامیلی اصلیت چی بوده؟

\_آزیتا.

\_دروغ بگی خفت میکنم.

\_مشتاقی.

\_بگیر بکپ.

سرش و روی مبل گذاشت خشایار سیگارش و دود میکرد و سرش توی لب تابش بود: هووی

خشی چیکار میکنی؟

سیگار و توی زیر سیگاریش فشرد داد و خاموشش کرد و گفت: دارم سعی میکنم آخرین رد

گوشی کمند و بزدم.

پوزخندی زدم و ساعدم و گذاشتم وری پیشونیم و خوابیدم اما خوابم نمی برد فقط چشمم

استراحت میکردن.

کمند

\_آخه چته وحشی؟

\_خوب تقصیر خودته آروم بشین تا بتونم درستش کنم.

دستم بدجور میسوخت داشت میبستم به یه صندلیه دیگه چشمم بعداز دوروز هنوزم بسته

هستن و جز آب چیزی بهم نمیدن کثافتا..  
 و روزه انجام نمیدونم چرا دیگه زیاد کاری به کارم ندارن..  
 \_ با کی حرف میزنی؟  
 سرم و بالا اوردم تا سعی کنم بفهمم کجا ایستاده..  
 \_ خودم.  
 \_ خودت؟  
 \_ او هوم.  
 چشمام بسته بود و فقط صداش و حس میکردم.  
 \_ گفتمی پدرو مادرت چه جوری مردن؟  
 \_ توی تصادف.  
 \_ عمدی؟  
 \_ نه.  
 \_ پدرو مادر من و برادرم و کشتن.  
 \_ کیا؟  
 \_ قاچاقچی ها.  
 \_ چرا؟  
 \_ نمیدونم من خیلی کوچیک بودم کلاس دوم دبستان بودم.  
 \_ مگه الان چند سالته بیست و یک.  
 \_ همسن منی.  
 \_ آره میدونی من تورو میشناسم.  
 \_ از کجا؟  
 \_ توی دانشگاه .  
 با چشمای بسته سعی کردم حدس بزنم کیه ...  
 \_ چرا مدام میگی دلت درده؟ مریضی؟

\_نه.

-گشنته؟

\_نه.

\_پس چی؟

\_هیچی.

\_الان بر میگردم.

واسم مهم نبود... این پسره با اونا کمی فرق داشت.

از بس چشمام بسته بود که پشت پلکم درد می کرد... دستم جای پارچه می سوخت و پاهام

کلا خواب بود و بی حس هر از گاهی تکونش میدادم تا گزگز نکنه..

\_دهنت و باز کن.

سرم و سمت صدا بردم.

\_میگم دهنت و باز کن.

\_برای چی..

حرفم کامل نشده بود که چیزی گذاشت توی دهنم جوییدمش از طعمش واقعا لذت بردم از

بس گرسنم بود که تندتند جوییدمش..

\_بازم میخوای؟

\_او هوم.

\_دهنت و باز کن.

دهنم و باز کردم و تکه ی از پیتزا و گذاشت توی دهنم تند تند جوییدمش و قورتش دادم.

\_بازم میخوای؟ توی صداس موجی از خنده بود.

-اگه هست آره.

تکه بعدی و گذاشت دهنم و گفت: تو که گرسنت بود چرا این همه اذیت این پسره میکنی که

نزاره حتی بهت آبم بدیم؟ با دهن پر گفتم: خیلی بیشعوره.

\_ خیلی ببخشیدا مثلا تورو دزدیدیم.

\_ دیگه نیست؟

\_ بیا این تکه آخری هم بخور.

تکه بزرگ بود و وقتی خواستم از دستش بگیرم با دهنم دندونم به دستش خورد اما گرسنه تر

از اونی بئم که اهمیت بدم..

\_ خوب دیگه من برم کمی بخوابم. آب میخوای؟

\_ یکم.

زیر لب زمزمه کرد: چقدر پرو این دختر.

خندم گرفت ولی به روی خودم نیاوردم و بطری و گذاشت روی لبم کمی از آب خوردم ...

خودم و عقب کشیدم..

\_ من دیگه میرم .

سرم و تکون دادم.. یعنی اگه بهش بگم چشمام و باز کنه باز میکنه؟ فکر نکنم.

دلَم میخواست کمی راه برم.. صدای در اومد احتمالا یکی از اون سه تا اومدن.

\_ به به کمند خانم.

با دستش زد شونم.. خودم جمع کردم.

\_ انگاری دزدی بهت ساخته ها..

از این به شدت بدم میومد..

\_ میگم شوهرت خوب دخترای و برای خودش جور میکنه من موندم وقتی تورو داشته

چیکار به اونا داشته.. اصلا دلش روی اونا هم میرفته؟

\_ اونم یکی مثل تو.

با برق سیلش حرفم یادم رفت.

\_بفهم چه گوهی میخوره من هیچوقت مثل اون نیستم و همیشه بخوامم بشم با تو شروع میکنم.

از حرفش ترس برم داشت..

صدای قدم هاش و شنیدم که رفت الهی دستت بشکنه صورتم میسوزه.. میتراسم این بچه

بیچاره دنیا بیاد و یه طرف صورتش سرخ باشه طفلی!

دلتم تیر میکشید.. تراسم یه طرف این درد دل هم یه طرف..

\_بچه ها کجان؟

\_نمیدونم.

\_چیزی هم خوردی؟

\_او هوم.

\_اضافت نکرده؟

\_نه.

دروغ میگه ها حداقل پنج تا تیکه اضافه او مده بود..

دردم داشت بیشتر میشد و فقط لبم و گاز می گرفتم..

\_من برم نیم مین دیگه میام.

\_باشه برو.

اَه کاش نمیرفت این من و اذیت میکنه.. صدای بسته شدن در اومد.. پاهام محکم بسته بودن و

دستام بدتر.. کمی خودم و تکون دادم.. کاش حداقل چشمم باز بود.. سرم و به دوطرف تکون

دادم تا گردنم کمی نرم بشه..



\_ هووی چرا اینقدر وا میخوری؟ هووی تو شورنت بیشترت بی شعور..

با دستش زد توی سرم و گفت: چرا اینقدر وول میخوری؟

\_ خشک شدم از بس اینجا نشستم.

-|||! می خوای تا کسی نیست ببرمت یه جای بخوابی نرم بشی؟ هیچی نگفتم.. از ش میترسیدم..

پشت صندلی و گرفت و روی زمین کشید.. ترسیدم.

\_ چ.. چیکار می.. کنی؟

\_ هیسس تا کسی نیست کمی نرمت کنم.

\_ خفه شو منو ول.

کمرم و تند تند تکون میداد اونقدر تند این کار و کردم که صندلی از دستش ول شد و کج

افتادم و روی زمین و صندلی هم بهم وصل بود.

بلند خندید و گفت: خوبه همینجا کمی بخواب.

یه لگد به پهلو زد... آخ پر دردی گفتم و اشکام جاری شد..

گریه میکردم و اون اصلا برایش اهمیت نداشت رفته بود جای که فکر کنم اتاقشون باشه و

درو محکم بسته بود...

پاهام و کمی جمع تر کردم.. دلم بدجوری درد میکرد.. سرم محکم خورده بود زمین و احساس

میکردم داره خون میاد و روی پیشونیم ریخته..

دردم بیشتر شده بود و گریم تندتر... با تیری که دلم کشید آخ دیگه ی گفتم و هق هق

کردم.. خدایا خودت کمکم کن..

سرو صداهاشون و می شنیدم ..ظاهرا بقیشون اومده بودن ..کاش بیان و بلندم کنن دلم و

سرم بدجور درد میکنه اما نمیدونم چرا از اون چهار نفر هیچکدوم نیومدن..

نفسام تند تر شده بودن و جدا از درد شکم و سرم چشمم میسوخت..

جیغ خیلی خفه ی کشیدم و آهم و توی دلم خفه کردم از درد...نمیدونم چرا امروز زیر شکم

اینهمه تیر میکشه و درد میکنه..

یهو صندلی بلند شد و من و صندلی نشسته بودم ولی من کمی خمیده تر..دستام باز شدن و

چشمم با برداشتن پارچه نور و دید ...اما مجبور شدم دستم و روی شکم بزارم..دستم کشید

عقب بهش نگاه کردم یه کلاه کپ روی سرش بود و صورتش خیلی پایین بود..میونه گریه و

درد دستم و گرفته بود و نبضم و میگرفت..

پاهام و باز نکرده بود..

\_دهنت و باز کن.

به دستش نگاه کردم چندتا قرص بود دهنم و باز کردم و همه و ریخت توی دهنم و بلافاصله

بطری آب و گذاشت روی دهنم و پشتش آب خوردم ..هنوزم گریه میکردم ..

\_به بالا نگاه نکن.

رفت بالا سرم ایستاد ..حدسم درست بود پیشونیم خون اومده بود بعد از پاک کردنش و بسته

کردن جای زخم روبروم روی زانو نشست و گفت: پاهاتو باز میکنم کمی راه بری اما اگر

دستم و ول کنی حسابت با اون...

\_باشه باشه بخدا راهم و کج نمیکنم..

پاهام و باز کرد و دستم و گرفت و کمک کرد بلند بشم.. از درد خم ایستاد بود.. بازوم و

گرفت و آرام در گوشم گفت: سعی کن بایستی برای بچت خوبه.

وحشت کردم از حرفش.. پس فهمیده.. کاش اون یکی بود.. این رییشون بود فکر کنم..

بازوم و گرفت و کشید بالا مجبور شدم صاف بایستم..

کلاشو کمی کشید پایین تر و آرام تر گفت: زیاد بشینی برای هردوتون بده.

بدنم شل شد و خواستم بیوفتم که کشیدم بالا و محکم گرفتم..

\_راه برو.

پر تحکم بود. قدم اول و برداشتم دستم و محکم تر گرفت و دنبال خودش آرام میکشید.. هم قدم

شده بودیم و دیگه زیر دلم درد نمیکرد.. فقط سرم درد میکرد.. ساعت نداشتم ولی فکر کنم ده

دقیقه ی فقط دور این انباربزرگ هی رفتیم و اومدیم متوجه اتاق شدم که گوشه بود ولی

پردهاش و انداخته بودن و فقط سایه ها مشخص بود.

\_بسه دیگه.

روی صندلی نشوندم و خم شد پارچه و برداره که چشمم و ببندد انا کلاش افتاد ولی انگاری

متوجه نشد و بلند شد به صورتش نگاه کردم که یهو به خودش اومد و کلاه گذاشت سرش و

عصبی چشمام و بست...چقدر خوشگل بود بهش نمیومد دزد باشه اصلا بهش نمیومد  
خلاف

کار باشه..

دستم و محکم بست اما پاهام و کمی شل بست ..شالم و از سرم در آورد موهامو با دستش

زد بالا البته شال کلاً روی دوشم افتاده بود و کلاه و گذاشت سرم و گفت:بهتره آروم بشینی

وگرنه اوضاع خودت و بچت توی خطر میوفته.

نمیدونم چرا حرفش و جدی نگرفتم شاید بخاطر کمکم و شاید بخاطر اینکه صورتش و

دیدم...

مهم نیست اصلا مهم اینه که از کجا فهمیده من حاملم..

(سلام دوستان امیدوارم که تا اینجای رمان لذت برده باشید!!!جهت اطلاع شما عزیزان از

این به بعد از شخصیت ارسام هم نقد میشه!!!) ارسام

گوشی و روی میز پرت کردم و گفتم:چی شد؟

\_قربان شنود وصله.

\_خوبه..مدام چکش کنید.

\_چشم.

به عکس های روی صفحه مانیتور نگاه کردم \*هیراد بینش\* سردسته ی مافیای قاچاق  
اسلحه

و مواد که طی دو سال اخیر دختران زیادی هم به کشور های مختلف برای کار و خوش

گذرانی می فرستاده... با دیدن عکس بعدی پوزخندی زدم بهش زدم \*رایان تهرانی\* برادر

خوشتیپ و جذاب من که افتاده توی باند اینا و چهار سری قاچاق داشته... یادم به حرف  
اون

روزش افتاد: تو نمیخواد دو رو بر زن من باشی من اونقدر هواشو دارم و پشتش هستم که

عشق تورو از یاد ببره.

هه! از یاد برد که! حالا افتاده توی دست چندتا مرد که قراره تلافیه تمام کار ها و سر این

دختر در بیارن..

نگاهی به قاب کوچیک روی میز انداختم توی شیراز این عکس و گرفتیم گوشیمتوی  
دستش

بود و عینکش و روی موهای خوش رنگش گذاشته بود گوشه و برده بود با دستش بالا و  
هی

میگفت بیا سلفی بگیریم و آخرشم گرفت.. بیه عکس که اون میخنده و منم سعی دارم بخندم  
اما

وقتی لبخند قشنگ اون و میدیم یادم میرفت بخندم..

دستم و توی موهام کردم و کشیدم عقب.. کاش ماموریتم نمی افتاد پنج شبه.. کاش شب نمی

شد و مجبور نمی شدم برم کرج .. کاش نمیداشتم تنهایی بره به اون مهمونی .. کاش فقط مال

خودم بود!

\_ قربان دارن تماس می گیرن.

از پشت میز بلند شدم و رفتم کنارش ایستادم و خم شدم .. هدفون و گذاشتم روی گوشم و با

دقت گوش دادم ..

\_ چی شد پیداش کردی؟

صدای رایان توی گوشم پیچید: آره ولی اون توی قاجاق ما نیوده.

\_ پس چی بوده؟

\_ فرار کرده بوده .

\_ چی؟ یعنی الان ایرانه؟

\_ آره ایرانه پیش منه صحیح و سالم.

\_ خیلی خوب بیارش به این آدرس ک ..

-نه اول زنم و آزاد کن.

\_ هه فکرشم نکن فعلا باهات خیلی کار داریم .. خصوصاً زن خوشگلت.

خونم به جوش اومده بود ..

\_ خفه شو مردیکه زن من حامل ..

نه! نباید میگفت حاملست .. لعنتی .. معلوم بود از دهنش پریده .. ولی اگر بدونن حاملست

ممکنه خیلی ادیتش کنن ..

\_ حاملست؟ پس ...

\_ پس چی لعنتی؟

\_ پس بگو چشمه توی اون سه روز؟

\_ سه روز؟ چشمه؟

\_ هه. یعنی نمیدونی سه روزه مهمون ماست.

\_ واسه من سه قرنه .

\_ خفه بابا مردیکه کثافت گوه..

\_ ببین ادیتش نکنید هرک..

\_ گوشه و روش قطع کرد.

\_ نگاهی به ملایی کردم که گفت: از یه تلفن عمومی توی ولنجک تماس گرفته..

\_ سریع بی سیم زدم نیرو و بفرستن به آدرس.. مطمئنم تاحالا رفته..

\_ ملایی

\_ بله قربان.

\_ خوب حواست به شنود رایان باشه.

\_ چشم قربان

\_ از اتاق اومدم بیرون و رفتم سمت اتاق مرکزی.

\_ با ورودم احترام گذاشتن و با گفتن آزاد راحت ایستادن..

\_ مرادی؟

\_ بلند شد از پشت میزش و ایستاد: بله قربان.

\_ بگو گروه و تشکیل بدن تا یک ساعت دیگه.

\_ چشم قربان.

\_ رفتم بیرون و به رایان زنگ زدم..

\_ الو.

\_ کجایی؟

\_ شرکت.

\_ هه! رفتی شرکت؟

\_ آره حرفتو بزن.

\_ خبری نشده؟

\_ نه هیچی. تو چی؟ هه! خوب دروغ می‌گه.

\_ منم هیچی. خبری شد فوراً زنگ بزن تاکید میکنم رایان جونش در خطر ه فوراً!  
گوشی و قطع کردم و دکمه چای ساز و زدم و نشستم پشت میز و به عکس روی صفحه

گویم خیره شدم..

لبخند محوی روی صورتم نشست.. خواب بود.. توی ماشین.. دعواش کردم که اگر جیغ جیغ

کنه پرتش میکنم بیرون.. توی اتوبان.. میخواستم به زور ببرمش بوشهر.. نمیخواست

بیاد.. میگفت حالش بد میشه.. راست میگفت.. حالش بد شد.. حال منم بد کرد.. کلی گریه

کرد.. دل منم خون کرد.. خواب بود.. چشمای درشت عسلیش بسته بود..

مژه های بلندش روی هم افتاده بودن و تره ی از موهای زیتونیش روی صورتش  
بود.. چقدر

من این دختر و میخوام.. چقدر دوستش دارم.. اولین نفریه که وقتی عکسش و دیدم محوش

شدم.. وقتی رایان با حرص و اسم میگفت که چیکار کرده توی دانشگاه به حرفش گوش

دادم.. اولین کسی بود که وقتی موهاشو بو میکردم یادم به بهترین بوی دنیا میومد.. اولین  
کسی

بود که وقتی بوسیدمش... وقتی لبش و حس کردم داغ کردم و تشنش شدم.. اولین کسی بود  
که



تونست کاری کنه شبا کمی راحت بخوابم.. کاری کنه که وقتی بکس کار میکردم یادم به

چشمش می افتاد.. یادم به لبخندش می افتاد از بکس خستم میشد و خودم و روی تخت  
پرت

میکردم.. اولین کسی بود که وقتی توی آغوشم خوابش برد تا چند دقیقه پلک نزدم و بهش  
خیره

شدم.. شاید اگر منو دیوونه خودش نمیکرد.. دیوونه چشمش.. دیوونه نگاهش.. دیوونه

لبخندش.. دیوونه دستای سردش.. دیوونه موهای لخت و موج دارش.. دیوونه لب های که  
وقتی

گر میش و حس میکردم از خود بی خود میشدم اینجوری دلم خون نمیشد.. اینجوری پر پر

نمیزدم و اینجوری سرم از درد در حال انفجار نبود..

خیلی وقت بود که از کار افتاده بود آب جوش و توی استکان ریختم و چای کیسه و انداختم

توی.. یادمه هر وقت میخواست شربت بخوره بزرگترین لیوان و برمیداشت.. خم شدم و  
دستم

و تو هم گره زدم و آرنجم و روی زانوم گذاشتم و به بخار آب جوشی که در حال رنگ  
گرفتن

بود نگاه میکردم...

اگر بلایی سرش بیارن جدا از این که مجازات کارشون و میکشن چندتایی هم خودم

براشون میزارم روش... به محضی که از دست اون دزدا خلاص بشه میبرمش خونه خودم

و طلاقش و میگیرم... رایان لیات بهترین و نداره.. لیاقت نداره فرشته کنارش باشه.. همیشه

باید غصش و بخوره.. وقتی توی خونه خودش روی پام نشوندمش و موهاش و با دستم  
لمس

کردم و طعم لباش و چشیدم.. وقتی که دستای ظریفش و دور گردنم حس میکردم.. وقتی

میوسیدمش و محکم به خودم فشارش میدادم.. فهمیدم... فهمیدم رایان چقدر بی لیاقته... ..

فهمیدم تنها کسی که میتونه من و از خاطرات گند بچگیم دور کنه.. تنها کسی که میتونه با

نوازش دستش توی موهام سر درد خفیفم و خوب کنه کمنده... ..

کمندی که فقط از بچگیش طعم تلخیه زندگی و چیشد.. هرچقدرم شکلات و دوست داشته

باشه وقتی میخورش.. وقتی شیرین ترین شکلات و بخوره بازم برایش تلخه.. وقتی با  
حسرت

به عروسکای بزرگ و رنگی نگاه میکرد.. وقتی میگفت همیشه دلش میخواست توی  
لباس

عروسی مادر و پدرش و با چشمایی گریون ببینه... فهمیدم زندگیش خیلی تلخه و فقط نقاب  
لبخندش و میزنه... ..

اگر مال من میشد.. اگر زودتر مال خودم میکردمش.. اگر به زور مال خودم بود.. نمیذاشتم

تلخ باشه زندگیش... نمیذاشتم مثل من شبا توی گلوش زهر باشه...

-----

\_ صدف مشتاقی برادر هیراد مشتاقی که از باند فرار میکنه و شغلش زنا هست..

\_ قربان میتونیم از طریق دختره پیدا کنیم برادرشو..

ماژیک و روی میز گذاشتم و گفتم: فعلا دست رایانه و به هیچ عنوان نباید با خبر بشه که ما

میدونیم..

\_ پس میتونیم وارد خونش بشیم.

نگاهی به هشت نفر روبروم انداختم از این هشت نفر فقط یک نفرشون خوب مغزش کار

میکرد بقیه فقط بخاطر کار رزمیشون انگاری خوب بودن.

\_ از قبل این کارو کردیم.

\_ پس باید به خودش نزدیک بشیم.

\_ درسته، ظاهرا باید از دفعه بعد جلسه و دونفری بگیرم.

هرکردوم سرش و به یه حالتی تکون دادن..

\_ خیلی خوب آقای میری عملیات باتو.

\_ چشم قربان.

از اتاق زدم بیرون و رفتم سمت اتاقم..

ملایی خواست از پشت سیستمش بلند بشه که گفتم: بشین.

کتم و پوشیدم و گفتم: من میرم هرچی شد خبرم کن.

\_ چشم قربان.

سوار ماشین شدم و به آدرس نگاه کردم... پام و روی پدال فشار دادم و به زنجیری که

پلاک

یاس داشت و به آینه آویز بود نگاه کردم تکون میخورد... توی مسافر خونه... چون شناسنامه

نداشتیم نتونستیم بریم هتل... رفتیم یه مسافر خونه ی کهنه و کثیف... وقتی خواب بود از گردنش دراوردم... وقتی چشمش روی هم افتاد و توی بغلم خوابیده بود... موهای بلندش روی

صورتش می افتاد و هی با دستم کنارشون میزدم.. لباس من و پوشیده بود و پاهاش لخت

بود.. لباس تقریبا تا روشش بود... پتو و کشیدم روش بالا... روی سینش ثابت شدم.. یه کلمه ی

تو گردنش خودنمایی میکرد.. یاس..

چرا یاس؟؟.. پتو بالا تر کشیدم و پیشونیش و بوسیدم.. چشم خورد به گردنش... کی بود...

دلم برآش سوخت.. وی تقصیر خودش منو وحشیه خودش میکنه.. آروم قلاب زنجیر و باز

کردم.. پلام و زنجیر و توی دستم گرفتم... تکون خورد و پاهاشو توی شکمش جمع

کرد.. سرش و روی سینم گذاشت.. پتو از روی پاهاش کنار رفته بود... دوباره کشیدمش

بالا.. متوجه چیزی روی روشش شدم.. یه خالکوبی بود.. یه کلمه ی بود.. خیلی پیچ تو پیچ

بود.. ولی میشد خوندش... تنهای من از دیگرانه نه خودم!...

دستم و روش کشیدم... پتو و کشیدم بالا.. نگاهی به ساعت انداختم... سه ساعتی بود که اون

خواب بود و من هنوز سیر نشده بودم از نگاه کردن بهش... سرش و به سینم کمی فشردم و

موهاشو بوییدم... بوی شامپو بچه نمیداد.. بوی شامپو خارجی یا گرون قیمت نمیداد... بوی گل

یاس میداد... همون گلی که توی خونش رنگش بنفشه... عجیب بود.. داشت خوابم

میگرفت.. منی که بیست و شش ساله شبا تا صبح بیدارم.. باید قوی ترین کپسول و قرص و

بخورم تا دو ساعت خوابم ببره.. اما الان دارم گیج میشم... از خستگی راهه؟!... یا نفس های

گرم و آروم ایندختری که داره دیونم میکنه؟...

با صدای بوق ماشینی که اومد از خاطرات شیرین زندگیم بیرون اومدم و ماشین و به

حرکت در اوردم... احتمال اینکه دختره خونه خشایار باشه زیاده...

ولی نباید بدونه من میدونم که کیه..

دکمه و فشار دادم و چند دقیقه بعد صدایش پیچید توی کوچه..

\_ به داداش ارسام منور کردید بفرمایید بالا ..

با صدای تقه در وارد شدم و عینکم و از چشمم در اوردم و گذاشتم بالا روی موهام..

در و باز گذاشته بود... وارد شدم.. با یه سرو وضع شیکی جلوم ظاهر شد و دستاش و باز

کردم و بغلم کرد و آروم به شونم زد و گفت: خوش اومدیدی داداش بفرما .. بفرما بیا

بشین..

روی نزدیک ترین مبل نشستم..

\_چی میخوری بگم بیارن؟

-باهات حرف دارم.

\_تو بگو چی میخوری؟

\_واسه ی خوردن نیومدم اینجا بشین.

نشست روبروم . گفت:گوش میگرم داداش.

چقدر راحت میگفت داداش..این داداش گفتنا و همه بلدن!!

\_وقتی داشتیم گوشی کمندم و ردیابی میکردیم متوجه یه ردیاب غریبه هم شدیم.

جاخورد و نشستش و تغییر داد..پاشو گذاشت روی پاش و منتظر به ادامه حرفم گوش

داد..

\_لب تاپت و بیار.

\_برای چی؟

\_برای اینکه بدونم کار تو بوده یا نه؟ رنگش به خیلی واضح پرید..

\_راستش من بخاطر رایان این کار و ک..

\_تو خیلی غلط کردی مردیکه احمق..تو باعث شدی اختلال توی کار ما ایجاد بشه و گمش

کنیم..

ساکت شده بود و از خشم من ترسیده بود..

\_حالا هم پاشو لبار ببینم چی پیدا کردی..زود.

\_الان میارم داداش.

بلند شد و رفت سمت یکی از اتاق ها..

نگاهم به اتاقی افتاد که یهو چراغش خاموش شد...

بلند شدم و رفتم سمتش...خواستم دروباز کنم که با صدای عطسه ی ظریف دستم توی

حرکت موند...خودش بود..صدف مشتاقی...

برگشتم و سرجام نشستم.. بیه پیغام به میری دادم :دختره توی خونه خشایار فردی

هست.. مراقب بفرستید.

فورا جواب داد:چشم انجام میشه.

\_بیا داداش.

خم شدم و خوب بررسی کردم.. درست همونجایی بود که بچه ها گفتن.. بلند شدم و

گفتم:خبری شد فورا اطلاع میدی.

\_حتما.

نگرانی توی چهرش یا از طرز حرف زدن من بود که اینقدر خشک و سرده یا از اینکه

بفهمم اون دختره توی اتاق که مطمئنا مورد دوم بود چون برگشت و نیم نگاهی به اتاق

انداخت..

از خونس زدم بیرون...

سوار ماشین شدم و حرکت کردم.. کمروند و بستم و عینکم و زدم به چشمم.. به پلاک نگاهی

کردم و لمسش کردم...بالاخره پیدات میکنم تو هر جا هم که باشی باز مال منی.

هیراد

\_یعنی تو میدونستی و چیزی به من نگفتی؟

از دادم سرش و زیر انداخت و آروم گفت:ترسیدم بدونید بلایی سرش بیارید.

نگاهی بهش انداختم و با عصبانیت گفتم:برو گمشو بیرون محمد علی نمیخوام ببینمت.

بیخیال رفت بیرون..داشتم منفجر میشدم از عصبانیتوونگاهی به اون دوتا انداختم و با

صدای

بلندی گفتم: چتونـــــه؟؟؟

هر کدوم نگاهشون و به جای دوختن... حرصم گرفته بود.. ختره حامله بود و محمد علی

چیزی به من نگفته و اونوقت این همه کتک میخورده.. اگر امروز این احمق از دهنش

نمیپیرید که زنش حاملست نمیفهمیدم.. اگر زود نمیومدم ببینم که اشکان کتکش زده و انداختش

روی زمین ... اگر نبضش و نمی گرفتم ... نمیفهمیدم حاملست...

\_ اشکان.

\_ بله داداش.

\_ اگر بار دیگه ببینم اذیت این دختره کنی با من طرفی

فهمیدی؟ فـــــه مـــــی دـــــی؟ \_اره داداش چرا دادا میزنی آخه.

\_ پویا.

\_ هان.

\_ پاشو برو یه چیزی بخر بگیم محمد علی بهش بده بخوره توی این سه روز چیزی

نخورده.

\_ باشه.

بلند شد و رفت بیرون از اتاق..

پرده و زدم کنار.. چشمش و دستش و پاهاش بسته بود به صندلی.. با محمد علی حرف

میزد.. محمد علی هم باهش حرف میزد... وقتی هردوشون ساکت میشدن محمد علی بهش



فقط زل میزد و اونم فکر میکرد که رفته ولی درحالی که اون تمام مدت کنارش

نشسته...

\_داداش.

نگاهی به پویا انداختم پسره ی احمق بیست و هفت سالشه ادیت این دختر میکنه و زورش و

به رخس میکشه.

\_چته؟

\_بیا و اون مردیکه رایان و تهدید کنیم.

\_با چی؟ بگیم اگر خواهرمون و نیاری بچت و میکشیم؟ یا بگیم زنت و مثل خودت ...  
به اینجا حرم که رسیدم مکثی کردم و گفتم: برای بار دوم نابود میکنیم. بشیم یه سگی  
مثل

اون.. دختره با ترس به ما میگه باهش چیکار کرده.. دختره میگه از هفت سالگی به بعد  
یتیم

بود.. تو سری خور بوده... با هیچی اومده بالا و حالا خورده زمین... با یه زن حامله اونم

اینقدر ضعیف میشه چیکار کرد؟ میشه کتکش زد؟ تشنه نگهش داشت؟ موهاشو کشید؟ با  
چاقو

خط خطیش کنیم؟ نه! ما نمیتونم بد باشیم.. خواهرم و پس بگیریم و لش میکنیم بره.  
هیچی نگفت و نگاهشو به استکان چای که روش یخ بسته بود دوخت و گفت: یعنی پیشش

میدیم؟

با حرص نگاهش کردم و با تمسخر گفتم: نه پس برای محمد علی عقدش میکنیم..

خندش و خورد و گفت: منظورم اینه که چه جوری میفرستیمش؟  
 \_حالا تا اون موقع..ولی اگر ببینم یه نیشگونم ازش گرفتی با من طرفی.  
 \_ای بابا گفتم که باشه..از بس زبون درازه.  
 \_این کجاش زبون درازه..تو دلت میخواد نشون بدی که ورزشکاری.  
 گردنش و ماساژ داد و بلند شد و گفت: میرم تو شهر چیزی نمیخوای بیارم.  
 \_نه.

\_خدافظ.

\_به سلامت.

رفت بیرون و درو بست..پرده و زدم کنار..دختره ساکت نشسته بود و سعی داشت تره ی  
 از موهایش که از کلاه زده بود بیرون و روی دماغش بود بزنه کنار..اما دستش بسته بود  
 و

نمیتونست..محمد علی بهش زل زده بود..پلک نمیزد..دختره لباشون جمع کردم و لب  
 پایینشو

کشید بالا و فوتش کرد..موهایش رفت کنار..از کارش خندم گرفت..لبخند واضح محمد و

دیدم..پسره داره یه چیزیش میشه...بلند شد و کاپشنش و انداخت روش..دختره جا خورد و

سرش و به اطرفش حرکت میداد تا بفهمه کیه و کجا ایستاده..

محمد علی یه چیزیش بهش گفت که لبخندی زد و چیزی گفت...دختر معصومی  
 بود..چهرش

وقتی میخندید قشنگ و دلنشین بود..وقتی گریه میکرد دلت کباب میشد...پرده و انداختم و  
 به

عکس توی گوشیم نگاه کردم.. صدف.. خواهر خوشگلم... خواهری که هرچی بهش گفتم با

این پسر دوست نباش نشد..

خر شده بود... هیچی نفهمید... ورد زبونش شده بود سام.. سام.. سام..

آخرشم گرفتارشون شد...

وقتی شنیدم فرار کرده خوشحال شد... وقتی فهمیدم ایرانه ذوق کردم... وقتی فهمیدم شده یه بد

کاره... دیگه هیچی نفهمیدم...

فهمیدم اون پسری که عقل از سرش پرونده بوده یه کفتار بو... یه کفتار که میخواست فقط

لاشه و با خودش ببره...

بلند شدم و سویشرتم و پوشیدم و رقتم بیرون... بیرون از توی اتاق سرد تر بود گرچه اونجا

بخاری روشن بود..

\_محمد علی.

بدون اینکه برگرده نگاه کنه.. همونجور که صورت دختره زل زده بود گفت: بله داداش.

\_پاشو برو تو .

بلند شد و رفت..

نشستم سر جاش و با دقت بهش نگاه کردم.. دختر خیلی خوشگلی بود...

\_گفتی چند سالته؟

سرش و سمت من برگردوند و گفت: بیست و یک.

همسن محمد علی بود..

\_درس میخونی؟

\_می خوندم.

\_ولش کردی؟

\_آره.

\_چرا؟

ساکت شد.. گوشه لبش و به دندونش گرفت.. حتما چیزی به که سختش بگه.

\_ولش کن.. چند ماهته؟

\_تقریبا دو ماه.

\_یعنی دو ماه کامل نیست؟

\_نمیدونم شاید.

هه! بیچاره از خودشم هیچی نمیدونه چه برسه به اونی که توی شکمشه..

\_میدونی چرا اینجایی؟

آهی کشید و غمگین گفت: دارم تقاص کارام و پس میدم.

مشکوک شدم بهش نزدیکترش شدم و گفتم: چه کارایی؟ \_ دلای که شکوندم..

\_کیا؟ دلای کی و شکوندی؟

\_نمیدونم...

چیزی زیر لب گفت که نفهمیدم.. گوشه کاپشنی که روی شونش بود پایین تر کشیدم و

گفتم: می خوام من بگم؟ \_ بگو.

\_ شوهرت.. یا همون مردیکه قاچاقچیه(تره ی از موهای بلندش بیرون بود و دور انگشتم

پیچش میدادم) قاچاقچیه مواد و لباس و دختر...

\_چی؟

صداش می لرزید... انگشتم و ول کردم و موهایش با یه حالت موجی افتاد..

\_خواهر منم توی قاچاقش بوده و توی یک ماه اخیر فهمیدیم که کار شوهر تو میتونه

باشه... با یه شرکت توی ترکیه قرار داد داره... قرار داد کثیف..

پارچه‌ی روی چشمش خیس شده بود.. لباش از هم فاصله گرفته بود..  
 \_توی شرکتش که رفته بودم عکس تورو دیدم..روی میزش..توی یه قاب..وقتی باهش

درباره مدل‌ها صحبت میکردم با عشق به عکست نگاه میکرد..نمیدونست چی  
 میگم..خودمم

نمیدونستم..چون چیز زیادی از مدل و برند و این چیزا نمیدونم...  
 گوشه‌ی کاپشن روی شونش و گرفتم توی دستم و گفتم:فهمیدم خوبه با نقطه ضعفش  
 بازیش

کرد...خوبه دست گذاشت روی بهترینش..خوبه بازی کرد با کسی که میشه با زخمی

کردنش دل اونو به خون آورد...

با صدای هق هقش از جا پریدم..اونقدر بلند گریه میکرد که ایستادم و با تعجب بهش نگاه

میکردم..همزمان محمدعلی و اشکان اومدن تو..محمد علی از توی اتاق اومد بیرون و

اشکان از در اومد تو...

\_چی شده؟کتکش زدیش؟

هرسه شوکه بودیم..جدا از گریه‌های بلندش که چقدر عذاب آور بود خونی که از لبش

میومد بدتر بود..

محمد علی تنه‌ی بهم زد و کنارش زانو زد و گفت:چت شده؟کتکت زد؟چیزی بهت  
 گفت؟ترسوندت؟

جواب سوالاتش فقط صدای گریه‌های بلند بود..

سریع رفتم و دست شو باز کردم ... اشکان بطری آب و ستم گرفت .. دستم و خیس کردم و

به لباش کشیدم .. اما خودش و عقب کشیدم و شونه هاش و جمع کرد ..

چرا این کارو کرد؟

محمد علی با عصبانیت بطری و ازم گرفت و گفت: برید تو تا چشماش و باز کنم.  
بهترین کار ممکنه اونم توی این وضعیت همین بود .. منو اشکان رفتیم و از پرده نگاه

کردیم .. محمد علی کلاه سویشرتش و گذاشت سرش و چشماش و باز کرد .. با دیدن  
چشماش

وحشت کردم .. سرخ سرخ بود .. انگاری جز خون چیزی توی چشماش نبود ..  
پاهش و باز کرد و نمودنم چی بهش میگفت اما فقط میونه گریه سرش و تکون

میداد .. دستش و گرفت و کمکش کرد بایسته اما همین که ایستاد از حال رفت ..

سریع از اتاق زدیم بیرون ..

اشکان: بدش من برو قرص ها بیار ..

اشکان روی دستش بلندش کرد و بردش سمت اتاق .. روی تخت خوابونش .. محمد علی  
جعبه

و پلاستیکا و داد دستم و گفت: بگیر ..

نفرت اون لحظه توی چشماش موج میزد .. دادم دست اشکان و گفتم: ما بریم بیرون؟

نه باید بهش سرم وصل کنم وگرنه خیلی بر اش بد میشه ..

سرم و بهش وصل کردم و چندتا چیزهای دیگه هم زد به سرمش ... محمد علی پتو گرفت

روش و نشست کنارش ..

اشکان؟

نترس زیاد چیز خاصی نیست. فشار عصبی و استرته، بخاطر باردار بودنش یکم زیادی

ضعیفه و وقتی یهویی عصبی شده دیگه بدنش تحملش و نکرده..

محمد علی ناخونش و میجویید.. نگاه عصبیش و سمت من دوخت و گفت: اگر چیزیش بشه

همه چیز و بهم میریزم.

از حرفش بدم اومد... از خودم بدم اومد.. داشتم تلافی کارای اون مردیکه و سر این دختر

در میاوردم... اومدم چیزی بگم که اشکان گفت: فعلا شروع نکنید..

محمد علی: چقدر دیگه بهوش میاد؟

فکر کنم دو یا سه ساعت، راستی باید یه چیزی هم بخوره.

عصبی نگاش کردم که گفت: اگه نخوره حالش بدجور بد میشه.

راست میگفت.. صورتش و بدنش اونقدری لاغر بود که نشه یه زن باردار حسابش

کرد.. اونقدر ضعیف و لاغر بود که میشد با یه دست بلندش کرد.. سویچ برداشتم و

گفتم: میرم یه چیزی بگیرم.

محمد علی حتی برنگشت نگام کنه فقط اشکان گفت: براش قیمه بخر یا ماهی.

نگاهی به ظرف غذا انداختم.. باید هرچه سریع تر این کار تموم میشد.. درو باز کردم و رفتم

تو با دیدن پویا و اشکان که بیرون توی سالن نشستم فهمیدم بهوش اومده... کلاه و از پویا

گرفتم و رفتم تو..

\_حالت چطوره؟

ظرف و روی تخت کنارش گذاشتمو نشستم روی صندلی فقط پاهاش و میدیم..

\_ حرفای که زدی...حقیقت داره؟

هنوزم صداش می لرزید و پر از بغض بود...

\_من دروغ نمیگم.

محمد علی کلاهش و پایین تر کشید و گفت:پاشو برو بیرون تا غذاشو بخوره.

\_بخوره من همینجا می شینم.

\_ه...\_

با صدای لرزون دختره حرفش نیمه موند:من چیزی نمیخوام برم گردون همونجا.

محمد علی:منظورت با کجاست؟

\_روی همون ..صندلی.

وقتی حرف میزد صداش میلرزید و من به شدت از این مورد متنفر بودم..

بلند شدم و گفتم:غذات و بخور بعدش میبرمت.

\_نمیخوام...ف..فقط ببرم.

دلم میخواست خفش کنم تا حرف نزنه که صدای لرزورش روی اعصابم باشه..

\_تا چیزی نخوردی نمیری اونجا..حوصله نعهشه کشی ندارم.

درو بهم کوبیدم و رفتم کنار اون دوتا نشستم.

کلاه و دراوردم :دختره این وسط داره نابود میشه.

اشکان همخونجور که کتاب بزرگ و قطورش و میخوند گفت:خوبه فهمیدی داری نابودش

میکنی.

آرنجم و روی زانوم گذاشتم و خم شدم دستم و توی گوشه های موهام فرو کردم و گفتم :از

قبل نابود شده.



پویا: بهتره هرچه زودتر این داستان تموم بشه هم اون ادیت میشه هم فرصتی میشه برای پیدا

کردن ما.

\_امشب حلش میکنم.

\*ارسام\*

نگاهم و از چهارتا عکس روبروم گرفتم و دوباره متن و با دقت خوندم: هیراد مشتاقی  
فرزند

علی مشتاقی متولد سال .../.../...، متولد شهر: کرج.. شغل پدر معلم نهضت سواد آموزی.  
شغل مادر: خانه دار.

در سال هزار و سی صد و نود و دو پدر و مادر خود را در تصادف از دست میدهند..  
مادرشان طی دوماه در کما به سر میرد ...

ادامش و نخونده بستمش.. عکش و توی دستم گرفتم و اسمش و زمزمه کردم: صدف .  
این دختر مدرک بزرگی بود برامون ولی نه تا زمانی که توی خونه خشایار بود.  
با صدای در و صدای احترام سرم و بالا گرفتم: آزاد بیگو

\_ قربان طبق دستور شما گوشی رایان تهرانی و بررسی و شنود کردیم و امروز قرار

دارن.

\_ کجا؟

کاغذی و فلش و جلوم گذاشت: خودتون ببینید و گوش کنید بهتره.

\_ خیلی خوب برو.

\_ چشم.

احترامش و گذاشت و دروبست..

فلش و وصل کردم و با دقت به صداها گوش دادم.

\_ سلام جناب تـ..

زدم جلو تر تا به اصل مطلبش برسم.

\_ خیلی خوب بگو کجا بیام.

\_ آدرس و برات میفرستم خوب گوش کن این دختره زیاد حال خوشی نداره اگر پلیس یا

موجود اضافی با خودت بیاری شاید حالش خیلی بدتر بشه.

\_ بـ.. به هیچکس نمیگم قـ.. قول میدم فقط ادیتش نکنید.

\_ حله.

نگاهی به آدرس کردم یه جای تقریباً شلوغ بود اما توی اون روزی که قرار گذاشته بودن  
و

ساعتش زیادی خلوت بود.. قرار ساعت دو شب بود و الان سه ظهر بود باید از الان دست

به کار میشدیم.

-----

یونیفر و محکم تر کردم و گفتم: خوب حواستون و جمع کنید نباید زیاد شلیک کنید همه کم  
سن

هستن و گروگان حال بدی داره .. فهمیدید که؟ =بله قربان.

هرکدوم به جای که قرار بود رفتن و هر کدوم لباسی تنشون بود و جلیقه زد گلوله زیرش

بود.. نباید دیده میشدن و اگر هم دیده میشدن با لباس شخصی.. نگاهی به ساعت گوشه

کردم: ۱۲:۳۰

عکس روی صفحه و لمس کردم و زمزمه کردم: خیلی نزدیکیم به هم... خیلی .

-----

ماشین و روبروی سرویس بهداشتی پارک کرد و خودش پیاده شد.. دختری کنارش

بود.. صدف..

لباس های مرتب و شیک ولی صورتی پراز ترس .

روی صندلی نشستند.. دستاش و محکم گرفته بود.. چندتا ورقه توی یه پوشه گذاشته بود

کنارش..

نگاهم و به ساعت انداختم یک بود.. زود اومده بود..

با صدای توقف ماشینی برگشتم و دیدم یه وَن مشکلی.. اولین کسی که اومد بیرون خود  
هیراد

مشتاقی بود و کنارش پویا زرگر..

هر دو پیاده شدن با دقت بیشتری نگاه کردم پس اون دوتا و کمند کجا هستن؟ هیراده دستش  
و توی جیب کاپشنش کرد و با کناریش راه افتادن سمت صندلی رایان.. با

دیدن دختره صدف ایستادن...

همین که خواست بره سمتشون با حرف رایان ایستاد: پس کمند کجاست؟ - اول خواهرم و  
بده.

\_ هه. کمند و بیارش.

\_ پس صبرکن.

گوشیش و درآورد و گذاشت روی گوشش ..

بچه ها همه مشغولی کاری بودن ولی تمام حواسشون به صحنه روبرو بود..

!محمد علی حاجیان. ! با دیدن صحنه روبروم قلبم تیر کشید ، دستای کمند و محکم گرفته

بود.. نه از فرار بود از یهویی حال رفتنش.. اونقدر لاغر و بی حال بود که انگاری اون

داشت هولش میداد..

روبروی رایان ایستادن.. صداهاشون واضح به گوشم میخورد.

\_ اینم زنت پوشه و خواهرم و بده.

\_ چ.. چی به روزش آوردین؟

\_ عجله کن.

به محضی که خواست دست دختره و ول کنه با اشاره ی من تمام مامور ها ریختن

دوروشون و پر کردن.. هر شش تاشون تعجب کرده بودن و ترس و عصبانیت توی چهره

ی رایان و هیراد کاملاً پیدا بود.. نزدیکشون شدم و گفتم: دست دخترا و ول کنی.

برگشتن سمتم.. رایان با دیدن شوکه و هیراد با دیدن عصبی تر شد..

رایان دستش و ول کرد ولی پسره محمدعلی نه!

\_ باتوام دستش و ول کن.

نگاهی به دستای ضعیف توی دستش کرد و گفت: همیشه از حال میره.

تمام مدت به من زل زده بود و من هیچ نگاهی بهش ننداختم.. میترسیدم خودم و ببازم..

دستم و دراز کردم و گفتم: ولش کن.

همین که دستش و ول کرد محکم گرفتمش.. شونش و محکم گرفتم و به خودم

چسبوندمش.. میلرزید... هیچ توجهی نکردم ممکن بود کارا خراب بشه.

\_ همشون و بگیرید.

\_ قربان دختره هم بگیریم؟

\_ اونم بگیرید. زنگ بزنید آمبولانس بگیرد بیاد.

رایان با نفرت بهم نگاه میکرد اصلا واسم مهم نبود.. نفساش به گردنم میخورد.. سرم و خم

کردم و آروم در گوشش گفتم:دیگه پیش منی.. مال منی..

کمند

بوی غذا گشتم کرده بود و از حرفای پسره حالم بد بود.. یعنی رایان

کاراش.. پولاش.. خونش.. از خون مردمه؟؟؟ از نفرین و آه کشیدنای مردمه؟! وای خدایا این

چه مصیبتیه؟؟؟

قلبم داره تیکه تیکه میشه.. شاید حرفاش دروغ باشه.. شاید بخواد من و حرص بده.. رایان

این کار و نمیکنه.. مطمئنم.

\_بیا بخور.

نگاش کردم کلاهش سرش نبود.

نشناختمش ولی برام آشنا بود..

دستش و گرفتم رو با التماس گفتم:راسته؟ حرفای اون راسته؟ اینکھ رایان ...

\_راسته.

دنیا دور سرم میچرخید.. میخواستم عق بزوم ...

حس گرمیه دستای روی شونم سرم و بالا اوردم.. کاش ارسام اینجا بود.. کاش اون اینجا

بود تا آروم میشدم.. سرم و روی شونه های پهنش گذاشتم.. دستش و روی دستم گذاشت و

نرم

ماساژ میداد..

\_چی اینقدر آزارت میده؟

چی میگفتم.. اینکه توی بچگی چی کشیدم.. اینکه چه جوری عاشق شدم.. عاشق یه بیمار.. که

تازه داشت خوب میشد.. اینکه چه جوری ازدواج کردم.. چه جوری توی یه شب دنیام عوض

شد... اینکه مجبور شدم تن به ازدواجی بدم که سراسر گناه بود.. اینکه بچه ی توی شکمم

نچسبه و از یه آدم کثیفه خون خواره یا اینکه بگم دارم تقاص دل شکوندن و پول های که از

پسرای مردم کشیدم بگم... هیچی نمیگم.. میزارم پیش خودش هرچی که میخواد فکر

کنه.. میزارم فکرکنه که من دارم از حس دستای گرمش روی شونم و دستم آرام میشم.. اینکه

چشمام و روی هم گذاشتم و اشکام چشمام و میسوزونه...

ازش جدا شدم.. قاشق و برداشتم و توی برنج زدم... حداقل بغضم و اینجوری خفه کنم.. نمیخوام دیگه کورم بشم از گریه میخوام بدبختی هامو با چشمای سالم ببینم..

قاشق سوم و خوردم و به زور قورتش دادم.. نگاهم رفت سمت بطری کوچیک دوغ... دستم و

دراز کردم که برش دارم اما اون زودتر از من برش داشت: اینجوری دل درد میگیری.

قاشق و توی ظرف گذاشتم و گفتم: حالا چه میشی؟ \_ نمیدونم .

بلند شد و رفت بیرون.. صداهاشون میومد اما هیچ اهمیتی واسم نداشت.. دستم و روی شکمم

کشیدم، بزار حساب کنم حدودا یک ماه و هفده روزه که باردارم.. دقیق دقیق! لبخندی زدم و

گفتم: نمیزارم که بفهمی بابات چه آدمیه...

اما با یاد آوری چیزی لبخندم محو شد... باباش یه قاتله.. یه خون خواره...

نمیخوامش... بچش هم نمیخوام...

چشمم و روی هم گذاشتم و و تکیم و به دیوار دادم.. نفس عمیقی کشیدم.. چی میشد الان  
توی

خونه خودم روی مبل زرشکی رنگم نشسته بودم و ..چی میشد ارسام میومد و با اخم  
شیرین

و نوازشش کنارم مینشست... چی میشد بوی ادکلن تلخش و زیر گردنش بو میکردم... چی

میشد هیچ اثری از این دو برادر توی زندگیم نبود..

-----

چشمم بسته بود ولی دستم باز بود و پاهام باز بود... نمیدونم چقدر بود که سوار ماشین

بودیم...

\_من میرم پایین تو باهام بیا.

\_باشه داداش.

دوتاشون رفتن و دوتاش موندن... حدودا بیست دقیقه ی گذشت که در ماشین باز شد: دختره

بیاد.

\_نمیتونه راه بره.. نمی بینی چقدر بی حاله.

شونه های میلرزید... نمیدونم چرا پشت دستم هی می خارید از بس خارونده بودمش که

میسوخت... سرم از تاریکی درد میکرد ..

\_ خیلی خوب تو باهاتش بیا.

دستم وگرفت و آرام دنبال خودش کشید..

باد سردی بهم خورد.. لرز کردم.. آرام آرام دافه میرفتم.. دستم و محکم گرفته بود.. میدونست

حالم بده.. میدونست چقدر از خودمم بدم میاد..

\_ اینم زنت پوشه و خواهرم و بده.

\_ چه بلایی سرش آوردین؟

با شنیدن صدایش چشمم و باز کردم.. چشمم بسته نبوده.. نگاهش کردم.. با فشار دستش نگاهم و

از رایان گرفت و بهش نگاه کردم.. این دزده خوبی بود.

نمیدونم صدای چی بود ولی هرچی بود یهوی تعداد زیادی از مردم با اسلحه دورمون و

گرفتن... با ترس بهشون نگاه میکردم.. سرم گیج میرفت و گلوممی سوخت.. معدم انگاری

داشت پیچ میخورد تو خودش... از ترس اسلحه ها خودم و به دزده مهربونم چسبوندم... رایان

ترسیده بود.. عصبی بود.. خشم از چهرش می بارید...

حتی قدرت پوزخند زدن بهش و نداشتم...

\_ دس دخترا و ول کنید.

سرم و سمت صدا چرخوندم.. خواستم لبخندی بزن اما جوشش و نداشتم.. فقط بهش نگاه



کردم..به قیافه جدی و خشنش..به کلام سرد و عصبیش...  
 حرفش و تکرار کرد اما نمیدونم چی شد که اون دست من و گرفت..شونم و محکم گرفت  
 و  
 به خودش چسبوند..نفس عمیقی کشیدم و بوی ادکلنش و فرستادم توی ریه هام..چقدر تشنه  
 ی

این بو بودم...

با زمزمش جونی گرفتم..با حرفش نفسم تازه شد..با حس دستای قوی و بزرگش بدنم از

خوشحالی گر گرفت..

سرم تیر می کشید..معدم می سوخت..پشت دستم می سوخت خون اومده بود...سرم بد جور

گیج بود.

\_ارس...

دیگه حتی نفهمیدم چه جوری باقی اسمش و بگم.

-----

نمیدونم صدای چی بود ولی هرچی بود بدجور روی مخم بود...کمی چشمام و باز کردم  
 اما

با نور مستقیمی که خورد به چشم دوباره بستم دستم و گذاشتم روی چشمم گذاشتم و نیم

خیز شدم که بشینم ولی با تیر خفیفی که دلم کشیده همونجور موندم و فقط چهرم تو هم

رفت...چیزی انگاری روی دماغم بود دستم و بهش زدم...ماسک اکسیژن! بادقت دورو  
 برم و

نگاه کردم..یه اتاق با دیوار های آبی و چندتا دستگاہ...  
تمام اتفاقات از جلوم در شدن..سرم و زیر انداخته بودم..از خجالت زندگیم بود یا کم

اوردنم؟

از زندگی که سروتهش معلوم نبود یا از خودم که وضعیتم مشخص نبود؟  
هه! واقعا این دیگه چه زندگیه مزخرفیه؟!!!!!!! زنی یکی دیگم عاشق یکی دیگم...  
بچه یکی دیگه توی شکمم هست و قلبم واسه یکی دیگه داره میزنه...  
یه دختر جنوبی توی پایتخت...

یه دختر کم سن افتاده پای التماس به مرگ...  
سرم داشت گیج می رفت...نفسم داشت کم میشد..  
ماسک و گذاشتم نفسم برگشت..سرم و روی بالشت نرم گذاشتم...گره روسری و باز کردم  
و

موهام و آزاد دورم ریختن...دلم میخواست گریه کنم ولی احساس میکردم اشکام نمی خوان

بیان...احساس؟! هه! مگه هنوزم احساسی مونده؟!  
صدای در اومد..برنگشتم..هرکسی هم که باشه نمیخوام کسی و ببینم...میخوام فکر کنم فقط

خودمم و این بچه بد قدم..بچه ی که هنوز نیومده کل غمای زندگی و ریخته روی سرم  
..بچه

ی که باید اسمش و گذاشت فریاد!

\_کمند.

صدا آشنا بود..برگشتم سمتش..شاید هرکس دیگه ی بوداهمیتی واسم نداشت..شاید اگر  
فرناز

بود یا هانیه یا مریم یا حتی عشقم ارسام بود اهمیتی نداشت ولی اینکه یکی از خودم..از

فامیل خودم..از شهر خودم و دیدم اشکام و ریخت..اینکه محکم بغلم کرد و یه چیزایی بهم

میگفت آروم کرد..اینکه دستام و دور کمرش حلقه کرده بودم و سرم روی سینش بود  
برام

آرامش داشت...اینکه خیلی راحت میتونستم بگم پسر عمو..پسر عموی که باباش نابودم  
کرد

و خودش همیشه دوستم داشت..خودش پشتم و داشت ولی نداشتن و فرستادنش  
بره..صورتتم

و توی دستاش گرفته بود و چیزای میگفت..حرفاش و نمی شنیدم ولی هرچی بود چیزای

خوبی بود..چشمای آبی رنگش میگفت باید آروم باشم..

\_سامان.

\_جونم..

\_من و میبری خونه خودت؟تورو خدا..ب..بخدا..قول میدم ..ه..

\_می برمت می برمت تو فقط آروم باش بخدا می برمت یه جای که دست هیچکس بهت

نرس..باشه؟؟تو فقط آروم باش..خوب؟

دستش و گرفتم و با التماس گفتم:الان بپر...آ..الان بپر..

\_الان نمیشه فردا صبح زود می برمت.

ازش جدا شدم.. سرم زیر بود پرسیدم: چند روزه اینجام؟ روی تخت نشست و دستش و گذاشت روی پام \_ پنج روزه.

توی همون حالت که سرم زیر بود و داشتم با دستما سفید رنگه دستم بازی میکردم  
گفتم: بچم

خوبه دیگه؟ خودم به درک برم اون خوب باش.

سرم و بالا اوردم ببینم چرا چیزی نمیگه ..

\_ چرا ساکتی؟

دستمال و از دستم گرفت و روشو کلافه وار گرفت سمت دیگه .. دستم و گذاشت روی

صورتش و چرخوندمش سمت خودم ..

\_ باتوام؟ میگم حالش خوبه؟

\_ آروم باش ببین...

\_ نمیخوام ببینم میگم حالش خوبه؟

عصبی بودم... ترسیده بودم... استرس داشتم...

\_ نه دیروز بهت سرم زدن که بیوفته خیلی ضعیف بودی و اونم اوضاعش بدتر ب...

چشمام خیس شد... دیدم تار... یعنی تنها امیدم رفت؟!!

\_ بر.. برو بیرون.

\_ ببین ک..

\_ برو بیرون.

\_ بر میگردم..

با دستم نیشگونی از پام گرفتم.. شاید خواب بودم... نه دردم کرد.. نباید گریه کنم... نباید گریه

کنم.. با دستم تند تند اشکام و پاک میکردم.. ولی فایده نداشت اونا سر عتшон بیشتر بود.. هق

هق می کردم و با پشت دستم محکم چشم و پاک می کردم...دیگه نمیتونم...خداااااایاااااااااااا  
دیگه

نمیتونم....میفهمی نمیتونم.....موهامو توی دستم گرفتم کشیدم..گریم بند نمیومد و صدای  
جیغ

و هق هقم توی اتاق پخش شده بود..پاهامو توی شکم جمع کردم...چشم رو روی هم  
زور

می کردم و موهامو با فاشر بیشتری میکشیدم..صدای جیغم کر کننده بود...  
در باز شده بود و یکی اومده بود تو..تا دستش اومد طرفم خودم و عقب کشیدم ولی خیلی

قوی بود به زور من و به خودش چسبوند..خودم و عقب کشیدم و میونه جیغ و گریه داد

زدم:گ\_\_\_\_\_م\_\_\_\_\_ش\_\_\_\_\_وووووووووووو...همتون

بم\_\_\_\_\_ی\_\_\_\_\_ر\_\_\_\_\_د\_\_\_\_\_.

سرم روی سینش گذاشته بود و سعی داشت مچ دستم و باز کنه...صدای جیغم قطع

شد..موهامو ول کردم..خودم و بهش بیشتر چسبوندم...پاهامو بیشتر توی خودم جمع

کردم..موهامو نوازش میکرد...اشکام نمیداشتن درست جای و ببینم...بوسه ی گرمش  
روی

موهام و گردنم حس کردم...نصف صورتم روی سینش بود...رومو گرفتم طرفش و کل



\_دستم و ول کن.

دستم و کشیدم ولی دستم و محکم گرفت و گفت: آگه میخوای حرصت و خالی کنی خالی کن

ولی با دل من نه!

بهش نگاه کردم...چشمای نافذ مشکیش برق میزد..میخواستم غرقش بشم میخواستم بگم که

دلم چقدر خونه ولی نوازش دستش و چشمای که یک لحظه هم ازم چشم نمیگرفت نمی

داشت...

روی پهلو چرخیدم و گفتم: ارسام.

\_جونم.

انگشتام میونه انگشتش میچرخید ..

\_میایی بریم مشهد؟ بریم زیارت؟ بریم آروم بشیم؟ هوم؟؟ بریم؟؟

\_ مگه نمیخواستی با سامان بری؟ بری جای که هیچکس نباشه؟ هیچکس پیدات نکنه؟

\_ نمیخوام... نمیخوام برم.. میخوام پیش تو باشم.. نگو.. نگو که نمیخوای؟ نگو ک..

\_ میخوام.. ولی باید صبرکن باید صبرکی تا ماجرا تموم بشه و از کارم جدا بشم میریم چند

ماه مشهد..

\_ راست میگی؟

\_ من هیچوقت به نفسم دروغ نمیگم..

\_ گفتمی ماجرا؟ کدوم ماجرا؟

دستم و گذاشت روی تخت و موهای درهمم و با دستش ساف کرد و گفت: صبرکن همه چیز

و حل کنم.. همه چیز آرام بشه.. (صورتش و نزدیک صورتم اوردم) اونوقت فقط منم و تو.. تو..

میشی عروس خونم و منم میشم آقای بالا سرت.. تو میشی زنم و نفسم.. من میشم همسرت

ونوگرت.. تو میشی بهونه‌ی برای دوباره نفس کشیدنم و من میشم یه مریض..

چشمام و از لذت حرفاش روی هم گذاشتم..

صداش آرام بود و آرامم میکرد..

لباس های خوشگل می پوشی و غذا می پزی.. وقتی میام خونه جای بوی غذا عطر تو و

حس کنم.. توی بغلم بگیرمت و بوت کنم.. ببوسمت و باهات یکی بشم.. بشی نفسم.. بشی

خانومم.. بشی تنها کسی که دارم توی دنیا.. بشی یه خانم برای خونم.. یه خانم که شبا توی  
بغم

بگیرمش و با بوی موهاش خوابم ببره.. دستای کوچیک و ظریفش از برق حلقه‌ی ظریف

توی دستش برق بزنه...

لباسهای رنگی بپوشه و موقع دیدن تلویزیون روی پام بشینه.. من اینا و میخوام.. میخوام  
توی

که سالم و خوب کردی بازم سالم و خوب کنی.. میخوام آرامم کنی.. بازم شبا راحت

بخوابم..

کف دستش و گذاشتم زیر سرم و چشمام و گذاشتم روی هم...



\_ ارسام.

\_ جانم نفسی.

\_ همیشه هیچوقت بچه دار نشیم.

\_ چرا؟

\_ اخم ریزی کرد.

\_ نمیخوام ب..

\_ ما بچه دار میشیم.. دوتاهم یه پسر و یه دختر پسر مون باید شبیه تو باشه و دخترم شبیه

من.

\_ چرا؟ پسر شبیه من؟ دختر شبیه تو؟

\_ خوب اگه پسر مون شبیه تو باشه دخترای زیادی عاشقش میشن و اگرم دخترم شبیه من

باشه پسرا زیاد جرات نمیکنن بیان طرفش.

\_ نه اخلاق هر دو شبیه تو..

در باز شد و حرفم نیمه موند.

پرستار اومد بالا سرم و بعداز چک کردن گفتن: رفتی دستشویی عزیزم؟ \_ نه چرا؟

\_ باید دفع کنی.. هنوز بچت دفع نشده.

روموازش گرفتم. ارسام جوابش و داد.

\_ پاشو برو دستشویی حالت بهترم میشه.

\_ دستشویی ندارم.

\_ باشه پس بخواب منم بالای سرت می شینم.

\_ ولی م...

دستش و توی موهام کرد و گفت: بخواب عصر دوستات میان.. بی حال باشی این دختره

فرنازه خیلی غر میزنه.

راست میگفت آگه بیاد یه عالمه غر میزنه تازه چقدرم دلم بر اش تنگ شده، با حس نوازش

دستش توی مو هام.. خوابم برد ..

فرناز مو هامو خیس خیزی با کش موی کلفتی بستم و مقنعه ی مشکیم و سرم کردم.. با تک  
زنگ

هانیه کوله پشتیم و گوشیم و برداشتم و سریع کفش های استار سفیدم و پوشیدم و از خونه

زدم بیرون.. در ماشین و باز کردم و گفتم: سلام.

هردوشون سلام دادن و شایان ماشین و روشن کرد و حرکت کرد .. و اای یادم رفت!

سریع

گوشیم و از جیبم در اوردم و به سامان پی ام زدم: دارم میام.

سریع آنلاین شد و جواب داد: خوب شد گفتمی.

اووف راست میگفت قرار بود زودتر بهش بگم ولی خوب یادم رفت..

شایان کمر بندایمنی و کشید جلوتر و گفت: گل بخرم یا شیرینی؟ هانیه: اون از شیرینی بیشتر  
از گل خوشش میاد.

شایان: گلم میخرم به هر حال اینجری قشنگ تره.

هانیه: باشه.

آیینه کوچیک و در اوردم و به خودم نگاه کردم.. صورتم بدون هیچ آرایشی بود قبلش  
حموم

رفته بودم و کلی کثیف بودم بخاطر نقشی عسل خانم ولی خوب برق لبم و کمی زدم..  
\_ رسیدیم.

\_ چقدر زود.

پیاده شدیم شایان گفت: نزدیک بود به خونتون.

هانیه اومد طرفم و گفت: من و تو میریم شایان میره شیرینی و گل می خره.  
\_ نه اینجوری زش..

شایان اومد نزدیک و گفت: نه شما ها برین من میام.  
باهم وارد بیمارستان شدیم.. بیمارستان خصوصی و باکلاسی بود... چقدرم شیکه  
لامصب..

هانیه رفت طرف پرستار و شماره اتاق و گرفت اومد سمتم و گفت: باید بریم طبقه سوم.  
رفتیم طرف آسانسور و دکمه و زدم و منتظر شدیم که بیاد پایین...  
همین که در آسانسور باز شد رفتیم تو آسانسور و هانیه دکمه و زد نگاهی بهش انداختم  
یکم

دقیق شدم خوب به خودش میرسید انگاری ازدواج بهش ساخته.  
\_ چیه؟ خوشگل ندیدی؟

\_ هه! میگم ازدواج بهت ساخته ها خیلی خوشگل تر از قبل شدی.  
\_ خوشگل بودم. راستی جلو کمند نگیا فکر میکنه مراسم داشتیم.  
\_ نه بابا نمیگم ولی بعدا بهش میگم که بدون مراسم بوده و قراره بعدا بگیری.  
\_ حله.

از آسانسور رفتیم بیرون دنبال اتاق شماره ۱۱ میگشتیم که هانیه گفت: بیا این طرف.  
در اتاق و باز کردم کسی نبود فقط تخت کمی نامرتب بود در روبروم باز شد و با دیدن  
صحنه روبروم اشک توی چشمم جمع شد.. کمند توی لباس گشاد سفید بیمارستان زیر  
بفلش

و ارسام محکم گرفته بود که نیوفته داشت می کشیدش بیرون.. اونقدر لاغر شده بود که  
زیر

چشمش گود شده بود و رنگ صورتش و لبش سفید شده بود..

صدای لرز و نوحش به گوشم خورد

\_ هانیه ... فری..

هانیه خواست بره سمتش که ارسام گفت: صبر کنید بخوابه.

کمکش کرد راه بره و گذاشتش رو تخت در کل ارسام حرکتش میداد... دستمش و روی

چشم کشیدم و خیسی زیر چشمم و پاک کردم و با لبخند مصنوعی رفتم طرفش و

گفتم: چطوری عشقولیه من؟

لبخند کم جونی زد و گفت: فعلا که یکی و از خودم جدا کردم.

منظورش و نفهمیدم هانیه بغلش کرد و میون گریش گفت: قربون خواهریم بشم که مشکلاتش

زیاده ...

کمند دستش و اروم اروم میزد پشت کمر هانیه و گفت: مشکلات نیست که زندگیمه..

خواستم چیزی بگم که پرستار اومد تو گفت: سلام کمند جون حالت چطوره؟

هانیه ازش جدا شد و دستمال بهش دادم چشمش و پاک کنه پرستار با دیدن هانیه با اخم

گفت: اچرا گریه میکنی تو؟ مگه دیگ نمیخواد بچه دار بشه؟ بازم بچه میاره ولی این سری

سه قلو میاره مگه نه کمند جون؟

کمند سرش و تکون داد و گفت: این سری دوتا پسر و یه دختر که رو دخترم غیرت داشته

باشن کسی نتونه ادیتش کنه.

با حرفاشون گیج بودم و ترسیده.. نکنه بچه و انداخته؟! امکان ندار! حتما افتاده! شاید اون

دزدا...

\_ به چی فکر میکنی فری؟

نگاهی به ارسام انداختم عصبی بود یا غمگین نمیدونم فقط با یه حالتی به کمند زل زده بود

و پلکم نمیزد.. دلم بر اش سوخت برای هر دوشون سوخت... هیچکدوم شناس ندارن.

\_ کمند مگه بچت چیزیش شده؟

موهاشو زد پشت گوشش و گفت: همین بیست دقیقه پیش افتاد توی توالت.

\_ ه... چرا آخه؟

صداش می لرزید: خوب نمیشد نگهش داشت... آخه.. آخه دکتره گفت که خیلی ضعیفم و اونم خیلی ضعیفه و باید بوفته ولی گفت باز میتونم بچه دار بشم.. میدونی گفت اگر

زیر نظر دکتر باشم میشه جنسیت بچه ها هم مشخص بشه.. بخدا راست میگم..

میخواست گریه نکنه اما اشکاش می ریخت و صداش می لرزید.. مشت دست ارسام محکم

تر شده بود و رگ دستش بیرون زده بود.. هانیه اومد روی تخت نشست و گفت: پس زودی

دست به کار شو که من باشون لباس بپافم..

کمندخندید.. از خندش لبخند گمرنگی روی لب ارسام نشست..

\_ راست میگی؟ ولی اگه بخوای ببافی خستت میشه آخه میخوام دوتا پسر باشه یه دختر.

\_ اصلا خستم نمیشه از امشب شروع میکنم به بافتن.

پرستار سرمش و عوض کرد و گفت: کمند جون سرت گیج نیست؟! احساس نمیکنی توی

دلالت خالی شده؟ \_ نه فقط گشتمه.

پرستار: باشه میگم برات چی...

ارسام سریع اومد جلو گفتکلازم نیست خودم براش غذا میارم.

پرستار باشه ی گفت و رفت .. ارسام اومد بالای سرش و دستش و روی موهایش کشید و

گفت: چی برات بگیرم؟ \_ هرچی فقط گشتمه؟

\_ خوب بگو چی بگیرم..

دستش و روی موهای لخت و درهم کمند میکشید و با عشق بهش نگاه میکرد.. دلم  
براشون

سوخت..

\_ آقا ارسام ماکارونی بخیرید.. کمند خوبه دیگه؟ لبخندی زد و روبه ارسام گفت: آره دوغم  
بخر.

هانیه سریع گفت: نه خریدار دوغ و بیبینه غذا و یادش میره.

ارسام خم شد و پشت دستش و بوسید و گفت: هرچی خانومم بگه زودی میام.

کمند لبخندی زد و ارسا رفت بیرون.. روی صندلیه کنارش نشستم که گفت: بچه های حسیه

دارم.

هانیه: چه حسیه؟

\_ وقتی بچه دفع شد از اون موقع تا حالا حس میکنم یه چیزی ازم جدا شد و عذابم میده

انگاری توی بدنم روح نیست... جرئت نکردم جلوی ارسام بگم از بس توی خودش میریزه  
و

ناراحت میشه ..

\_میخوای بگم پرستار بیاد؟

\_نه نمیخواه دلم یه چیز شیرینی میخه..

\_سلام کمند خـ حال شـوووما؟؟؟

هرسه برگشتیم سمت در شایان با یه جعبه شیرینی و دست گلی پر از کلای زرد و صورتی

دم در بود اومد سمت تخت و گفت:حالتون چطوره کمند خانم؟ کمند لبخنده کم جونی زد و گفت:م...م...

\_بـه بـه جمعتون جمع دیگه.

هرچهارتامون برگشتیم سمت صدا سامان با لباس فرمش که سفید بود اومد تو لبخندی زدم و

چشمکی بهم زد و گفت:کمند جونم حالش چطوره؟ \_خوبم مرسی.

\_آقای شایان ماشا به معرفت داداش.

\_کمند خانم شیرینی و بگیر به زحمت(کمند از دستش گرفت و سریع بازش کرد)خدا شاهده

سامان این فرناز و نبین چه مظلومه اگه بدونی چقدر مارو معطل خودش کرد.

با چشمای از حدقه در اومده گفتم:شایان خیلی بیشعوریا تو من و معطل کردی یا

من؟

\_خوب معلومه تو من که نمیخواست رژلب و رژگونه و ریمل و این چیزا بزنم.

هانیه گل و گذاشت روی میز کنار تخت و گفت:آفرین آقا شایان خوبم بلدی رو نمیکردی.

شایان گفت:اصلا ولم کنید باو چقدر قلدرن اینا کمند خانم حالتون چطوره؟

کمند دهنش پر از شیرینی بود..شیرین هم که نون خامه ی بود و ناپلئونی..به شایان نگاه

کردم و گفتم: از اینا میان برای مریض؟

دستش و توی موهاش کرد و پشت کلش و خاروند و گفتم: اخه خودم خیلی دوست دارم. دستش و برد طرف جعبه که برداره ولی کمند محکم زد پشت دستش شایان دستش و جلوی

دهنش و گرفت و گفتم: اووووف مثلا تو مریضی اینقدر دستت محکم..

کمند به زور قورتش داد و در جعبه و بست و گفتم: سامان بهش یاد بده که برای مریض یه

شاخه گل میان و شیرینی نمیران کمپوت میان.

ساما دستش و کرد توی جیب یونفرمش و گفتم: بیخیال کمند این چیزا و نمیفهمه و لش کن. شایان خواست چیزی بگه که ارسام اومد تو و با دیدنش گفتم: بفرما خودشم اومد.. آقا ارسام

یه چیزی به خانمتون بگید .

ارسام نگاهی خشکی به شایان انداخت و پلاستکای غذا ی گذاش روی میز و گفتم: چی بگم؟

شایان رفت کنارش و گفتم: جلوی بقیه به من چیزی میگه .. میگه من نفهم و هیچی حالیم

نیست.

ارسام کنار کمند روی تخت نشست و گفتم: هرچی خانم من بگه درسته.

شایان وار رفت و کمند زبونش و آورد بیرون و گفتم: اووووم دیدی شایان خان دفعه دیگه

پرو نشو.

شایان اومد جلو گفتم: اصلا شیرینیم و بده ببینم.

کمند جعبه و محکم گرفت و گفتم: نمیدم سامان بگو اینو بندازن بیرون.



سامان که خندش گرفته بود گفت: اصلا من نمیدونم کی راهش داده.  
شایان روی مبل کنار دیوار نشست و گفت: باشه! باشه! حال همتون و به وقتش میگیرم.  
هانیه و خندید و گفت: کمند غذاتو بیارم.

\_ نه باشه بعدا بخورم.

سامان گفت: بچه ها بهتره برین وقت ملاقات تمومه.

ارسام شال کمند و روی سرش مرتب کرد و بلند شدو از ما تشکر کرد و با پسرا دست داد

و بعد از خداحافظی از شون و کلی سفارش به کمند اومدیم بیرون.. ارسام دم در به من و

هانیه گفت که بیشتر بهش سر بز نیم این روزا.. سامان گفت که شب میاد دنبالم بریم بیرون و

شایان با کلی شوخی و خنده خودش و قالب ما کرد که با زنش بیان بچه پروو..

وی بازم خداروشکر که دیدم کمند حالش خوبه و ارسام کنارشه همین خوب بود که یکی

تنهایی این دوتا و پر میکرد.. با اینکه خیلی سختی و زمانش دیر بود ولی خوب بود.

هانیه

نگاهی به لازانیای سوختم کردم و آهی کشیدم به ساعت نگاه کردم دقیقا ۱۱:۲۵ دقیقه بود

الان سی و پنج دقیقه ی دیگه میاد و من یه لازانیای کبابی پختم براش.. دستکش و دستم کردم

و دیس و گذاشتم توی سینک و آب و باز کردم... دود از سینک میزد بیرون شیر و زرد پایین

و رفتم توی اتاق..

\_چیکار کردی مادر؟

نگاهی به صورت مهربونش انداختم و گفتم:هیچی مادر جون سوخت.

خندید و گفت:تو که گاهی غذات نمی سوخت.

موهامو باز کردم و سرم و روی پاهاش گذاشتم و گفتم:از بس دقت کردم سوخت.

با موهام باز میکرد که صدای در اومد صاف نشستم ..

\_مادر جون.

\_برو مادر چیزی نشده که میترسی نه که اون بیچاره هم خیلی ترسناکه..

راست میگفتا آخه شایان و چه به ترسیدن من..

از اتاق رفتم بیرون که اولین چیزی که دیدم پلاستیکای توی دستش بود.

\_شایان غذا خریدی؟

خنده ی خسته ی کرد و گفت:از اونجای که میدونستم تو غذای امروزت سوخته است

خریدم.

\_از کجا فهمیدم؟

\_از اونجای که دیشب کلی فکر کردی حالا اینا رو ببر بذار توی آشپزخونه تا برم پیش

مادر جون و و دوش بگیرم.

نزدیکش شدم و پلاستیکا و از دستش گرفتم بوسه ی کوتاهی روی لیم زد و رفت..

صداهای خنده و حرفای بلندش و به مادر جون می شنیدم..

حدودا دو هفته ی میشه که عقد کردیم ولی بدون مراسم چون پدر شایان آمریکا بود گفتیم

مراسم نگیریم تا بیاد و البته دلم نمیخواست عموهای پستم بیان توی مراسم اونم با

آبروریزی

که کردن..

شایان رفت پیش عمو بزرگم و خیلی محترمانه ازش وقت خواست برای مراسم خاستگاری

ولی اون گفت که زندگی دیگران به من هیچ ربطی نداره و دیگه مزاحمش نشه.. کلی

ناراحت شدم ولی وقتی شایان گفت که واسش اهمیتی نداره کمی از ناراحتیم کم شد.. صدای دوش آب میومد غذا ها و ریختم توی ظرف و چیدم روی میز.. هر وقت کلی فکر کنم

برای ناهار گند میزن بهش...

نگاهی به گوشیم انداختم و که داشت زنگ می خورد.

\_ سلام سامان.

\_ سلام هانیه خانم خوب هستید؟

\_ ممنون شما خوبید؟

\_ خیلی ممنون راستش زنگ زدم بگم که امشب با شما و ارسام اینا شام بریم بیرون .

\_ جدی؟

\_ آره خوب.. سر صبحی هرچی زنگ به شایان زدم دیدم جواب نداد گفتم بزارم ظهر به شما

زنگ بزنم که پشتون باشه و نظرشو بپرسید.

همون لحظه شایان با حوله ی که داشت بندش و میبست اومد بیرون و کلاه حوله و روی

موهاش میکشید اشاره کرد که کیه؟

بلند گفتم: سامانه میگه شب شام بریم بیرون با ارسام اینا؟

\_ آره بگو حتما میایم فقط هشت به بعد بریم.

گوشی و گذاشتم روی گوشم و گفتم: آقا سامان ما میام فقط به کمند خبر دادید؟ \_ نه هنوز...

\_ همیشه من بگم؟

\_ مشکلی نیست پس تا شب میبینمتون..

\_ فعلا.

گوشی و قطع کردم و رفتم طرف شایان و خودم و بهش چسبوندم و گفتم: اوووم بوی خوبی

میدی.

دماغمو کشید و گفت: صابون صورتیه مادر جونت و زدم به خودم.

چشمام چهارتا شد و زدم زیر خنده.. خندید و گفت: شوخی کردم شیطان.

دماغم و بخ گردنش چسبوندم و گفتم: میگم خیلی به خودت رسیدیا.

سرش و آورد پایین ترو گفت: مادر جون خوابه؟

قطره ی آبی از روی مواش افتاد روی گردنم و گفتم: آره فکر کنم یک ساعت پیش که

قرصاش و خورد چرا؟

دستش و دور کمرم حلقه کرد و گفت: آخه کم حموم کردم میخوام بازم برم.

خندیدم با دستش زیر زانوم و گرفت و بلندم کرد گونش و محکم بوسیدم که گفت: صبرکن

برسیم به اتاق...

-----  
\_ مادر جون سعی میکنیم زود بیایم .

\_ قربونت بشم پسرم برید خوش باشید منم قرصام و خوردم گیج خوابم میخوام بخوابم

شماها برید خوش بگذرونید.

سامان دست مادر جون و بوسید و گفت: چشم. مراقب خودتون باشید.

\_ برید به سلامت.

اومد ستم و گفت: بریم خانومی؟ روسری و مرتب کردم و گفتم: بریم.  
دستم و گرفت و باهم زدیم بیرون.. در خونه و قفل کرد و رفتیم سمت اسانسور...  
توی اسانسور نگاهی به خودم کردم فرناز راست میگفت از وقتی ازدواج کردم تغییر  
کردم

ارایشم کمتر شده و رنگ وست روشن تر .. موهای عسلی رنگم خیلی خوشگل تر از قبل  
بود..

دستم و کشید و باهم رفتیم بیرون و سوار ماشین شدیم..  
\_ شایان؟

کمر بندشو بست و گفت: جونم خانومی.

\_ میگم نظرت راجب ارسا چیه؟

ماشین و روشن کرد و از پارکینگ اومدیم بیرون که گفت: مرد عاقل و خیلی بالغیه  
،درسته

خیلی سرد و خشک ولی مغرور نیست شاید توی نگاه اول مغرور بنظر بیاد ولی بخاطر

رفتار سرد و نگاه یخیشه.. میدونی چیه هانیه وقتی به کمند نگاه میکنه احساس نمیکنه  
عاشقشه

یا دوستش داره احساس میکنم می پرستش و خداهش.. نظورم و که میدونی؟ \_ آره راست  
میگی راستی میدونی چه بلایی سر رایان اومده؟

\_ نه چی شد بالاخره توی این یه هفته.

\_ دیروز دادگاهشه بوده بخاطر مسئله قاچاق گفتن اعدام نمیشه چون مواد نبوده ولی احتمال

حبس داره تازشم کمند میخواد طلاقش و بگیره.

\_ طلاق بگیره راحت بشه هانیه؟

\_ جانم.

\_ میدونی من همیشه خنده های تو برام خیلی جذابه ولی اون روز توی بیمارستان دقت که

کردم دیدم خنده های کمندم خیلی قشنگه ها.

خندیدم و گفتم: آره تازه تو خنده های بلندش و ندیدی اگه تمام غم های دنیا توی دلت باشه  
وقتی

بلند میخنده تو هم خندت میگیره.

\_ پس ارسام بخاطر همینکه که با اون اخلاق خشک و سردش عاشق کمند شده.

از حرفش نه بدم اومد نه حسودی کردم چون حقیقت بود..

\_ شایان اشتباه رفتی.

دستم و گرفتم توی دستش و همزمان دنده و عوض کرد و گفتم: نه خیر خانم قشنگم میانبر

زدم.

نگاهی به رستورا سنتی انداختم بوی قلیون میوه ی میومد ولی خیلی کم .. رفتیم سمت تختی

که فرناز و سامان نشسته بودن سامان بلند شد جلومون و دست فرناز کشید که هر دو بلند

شدن.

شایان با شوخی و خنده نشست کنارشون و منم نشستم کنار فرناز و گفتم: کمند اینا هنوز

نیومدن؟

\_ چرا اومدن دارن ماشین و پارک میکنن.

همون موقع هردوشون اومدن تو.. کمند با یه مانتو وشلوار خیلی شیک زرشکی و ارایش

ملایم و ارسام با کت و شلوار شیک اسپورت سرمه ای..

هممون بلند شدیم و باهاشون دست دادیم و نشستیم.. کمند کنار فرناز نشست و از اون طرف

هم ارسام کنارش بود یعنی هردو وسط ما بودن.

کمند گفت: خوب آقای شایان که شما رستورا پیدا کردی؟

شایان گوشه ی کتیش و جلو کشید و با یه قیافه ی مغروری گفت: البته.

کمند به شوخی گفت: میگم اینقدر کثیف و قدیمیہ نگو کار تو!

ارسام لبش و جمع کرد و سرش و بالا آورد و یه شایان نگاه کرد شایان وا رفته گفت: بخدا

این رستوران فقط دوماه باز شده خیلی شیکه کمند ایم کجاش کثیفه آخه.

سامان خندید و فرنازم لبخندش به خنده تبدیل شد از قیافه ی شایان کمند با لبخند مرموزی

گفت: آخی عزیزم حالا خودت و ناراحت نکن فقط دلت و به این خوش کرده بودی که

تازه باز شده؟ هه..

شایان: اصلا تو میگفتی کجا بریم واسه شام.

کمند کمرش و صاف کرد و کرد گفت: من اگه بخوام اسم رستوران بیارم که تلفظشم برات

سخت میشه.

متوجه نگاه قشنگ و عاشقانه ارسام بودم میون اون نگاه خشکش..

شایان خندید و گفت: باشه توهم اذیت من کن حالا بفرماید چی میل داری.

سامان گفت: من که کباب مخصوص .

فرنازم و منم همین و گفتیم و شایانم همین و گفت، گفتم: کمند و ارسام شما چی می خورید؟

ارسام نگاهی به کمند انداخت کمند گفت: من و ارسام هم همین و میخوریم .

شایان بلند شد و گفت: پس من برم سفارش و بدم.

همین که بلندش بره ارسام بلند شد و گفت: باهم بریم.

سامانم بلند شد و رفت..

هرسه برای یه سفارش رفتن.. من و فرناز نزدیک کمند شدیم فرناز پرسید: کی بساط عروسی

و راه میندازی شیطونک؟

\_ فعلا که اصلا نمیشه حتی صیغه هم بشیم تا طلاق نگر فتم.

نگاهی به فرناز انداختم و گفتم: کمند یه چیزی میگم ولی ناراحت نشیا آخه موقعیتش نبود که

بگ..

\_ نمیخواد بگی خودم میدونم ازدواج کردی انتر خانوم.

من و فرناز باهم گفتیم: از کجا؟؟؟

شال مشکیش و درست کرد و گفت: پسر عموم بهم گفته.

فرناز زیر لبی گفت: تف تو رو هس.

خودم و بهش نزدیکتر کردم و گفتم: ناراحت نشدی که خواهری؟ \_ نه بابا اسکلی تو ناراحت چیه..

یهو با ذوق ادامه داد: راستی بچه ها، قاضی گفته بخاطر جرم سنگین رایان میتونم تا یک ماه

دیگه طلاق بگیرم ولی بخاطر شغل ارسام تا دو هفته دیگه هم میشه..

از حرفش خیلی خوشحال شدم ولی نمیدونم چرا حس کردم ناراحته گفتم: از چیزی ناراحتی



؟

به اطراف خوب نگاه کرد و وقتی مطمئن شد ارسام نیستش گفت: براستش دلم نمیخواد  
رایان

توی زندان باشه درستة زندگیه خیلی ها و خصوصاً من و خراب کرده ولی میدونید من

همش به فکر ارسام اون برادرشه خیلی سعی میکنه آروم باشه ولی وقتی دربارش حرف

میزنه رگش میزنه بیرون .

هانیه سریع گفت: هیس دیگه اومدن.

نگاه هر سه مون برگشت طرفشون شایان داشت یه چیزی میگفت به ارسام ولی ارسام  
توجهی بهش نداشت ارسام برگشت و چیزی بهش گفت که باعث لبخند شایان شد و سامان

زد به کمرش و راه افتادن...

هرکدوم سر جای خودشون نشستن روبه شایان گفتم: چی؟ \_ گفتن غذا نداریم و بلند بشید  
برید بیرون.

\_ شایان جدی باش.

\_ خوب گفتن برای شام نیمرو عدسی داریم.

\_ شایان.

\_ خیلی خوب بابا گفتن تلایت ماست با پیاز داریم.

\_ اوووف اصلاً آقا سامان شما بگید.

سامان کمی از آب خورد و با قیافه کاملاً جدی گفت: گفتن برای شام هندونه با نون و پنیر

داریم.

\_ واقعا که اقا ارسام؟

ارسام نگاهش و از سامان گرفت و گفت: عدس دارن.

سامان و شایان باهم گفتن: ایسول.

کمند خندید و گفت: خوب باشه شام و که آوردن چیزای که گفتید میشه برای شما.

شایان با یه حالت مسخره گفت: نه بابا؟؟ کمند هم به تقلید از خودش گفت: به جون تو بابا.

سامان گفت: فرناز چرا ساکتی؟

کیفش و گذاشت پشت کمرش و گفت: شماها مجلس دستتونه دیگه من چرا بیام وسط.

شایان زد پشت دستش و گفت: استغفر الله این چه حرفیه میزنید آدم فکر میکنه ارسام با

دستمال رقص سفید داره وسط عربی می رقصه.

خنده های یواشمون به قهقه تبدیل شده بود.. ارسام لبخند کمرنگی روی لبش بود و به کمند که

شاد می خندید نگاه میکرد..

سامان ادامش با خنده گرفت: خوب شد گفتی ما از اشتباه دراومدیم سامان، حالا شما بپر

وسط .

شایان دکمه ی وسطی کتش و باز کرد و گفت: آگه دست من بود که الان براتون هندیمی

رقصیدم عربیه که ارسام رقصید به پای من نمیرسه.

بازم ما همه زدیم زیر خنده ..

ارسام گفت: حالا من عربی هم برقصم یعنی تو میومدی هندی برقصی؟

شایان گفت: الله و کیلی تو یه تیکه فقط یه تیکه از یه رقص برو من روی همین تخت هر

رقصی و بگید می رقصم.

خنده هامون یواش شده بود نگاهی به کمند کردم نگاه بدجنسانش و به شایان دوخت و

در گوش ارسام چیزی گفت، ارسام گفت: قبول! بشینم یا بایستم؟  
همه با تعجب بهش نگاه می کردیم شایان گفت: تو اصلا تو حالت بیهوشی برقص.  
همه با خنده داشتن به ارسام و شایان نگاه میکردن ارسام نگاهی به دورو بر انداخت و

گفت: اینجا که همیشه پنجشنبه یه مهمونی خودمونی میگیریم اونجانظرت؟ شایان با ذوق  
گفت: نظرم؟؟؟ آقا من با لباس رقص میام.. سامان تو باچی؟ سامان میونه خنده گفت: من بابا  
کرمی میام.

شایان خندید و گفت: پس حله دیگه؟ فرناز گفت: حالا مهمونی کجا هست؟ کمند: خونه ما.

\_ خونه شما دقیقا کجاست؟

\_ حالا ادرس و بهتون میدم.

دوتا از گارسون ها با لباس فرم سنتی خیلی شیکی اومدن و درحالی که دوتا سینی بزرگ

داشتن میاوردن با خودشون هر دو روی میز گذاشتن که یکی دیگشون با یه سینی دیگه  
اومد

نوش جانی گفتن و رفتن هرکدوم جفت جفت نشستیم البته سینی ها وسط بود جوری که  
همه

هم دیگه و میدیدیم... نگاهی به سینی انداختم پر از غذا و چیزای خوشمزه بود از ماست  
موسیر بگیر تا دوغ ترش... شایان برام کبابم و دونصف کرد و گذاشت روی برنجم کره و

انداخت روش و گفت: بخور.. از بس کباب های بزرگی بودن خالی هم بخوریم سیر میشدیم

ولی مزش به برنجش بود.. زیر چشمی فرناز و نگاه کردم داشت با خنده میخورد.. به کمند

نگاه کردم اونم داشت میخورد ولی داشت ماست و می خورد ارسام داشت بهش نگاه میکرد

ولی کمی خشن بود...خشن؟؟؟؟نه بابا کلا عصبی بود بد نگاهش میکرد...کمند کاسه

ماست خالی و گذاشت توی سینی و با یه لبخند ژکوند دستش و برد طرف کاسه ماست ارسام

که یکی اروم زد پشت دستش...انگار نه انگر این پسر با اون چشماش اینقدر بد نگاهش میکرد

اصلا نمیترسید والله من که دارم نگاهش میکنم میتراسم..

\_پیشت.

جاخوردم!برگشتم سمت شایان و گفتم:پیشت چیه دیگه؟مگه بچه گربم؟ از لیوان دوغش کمی خورد و گفت:نه تو جوجوی منی.

\_لوس نشو.

داشتم غدام و میخوردم که با صدای شایان سرم و بالا گرفتم.

\_نوچ نوچ هرچی بود و خوردی؟ای داد کمند تورو خدا رحم کن این پسر هیچی نمیگی

اونوقت تو سریع همشون و خوردی؟خدایا خودت کمک کن این پسر کن.

خندمون گرفته بود شده بود مثل پیر زنا..

کمند گفت:شایان چرت نگون من تازه قاشق دومم و خوردم که بعدشم از ده تا سیخ کبابی که

اینجاست هر دو مون هنوز یکیشم کامل نخوردیم بعدشم چشمت تو حلق من نباشه. \_من چشمم تو حلق تو!؟؟؟؟تا الان توی هر قاشقت فقط کباب بود و برنج نبود..دوتا

قاشق خوردی پُرپُرِه.

\_شایان تو قاشقای منو می شماری؟

به ارسام نگاه کردم چشماش به کمند بود حواسش به حرفاش..

\_نه من کجا بشمارم این پسر هنوز لباش تر هم نشده اونوقت تو دور لبِت رو غنی شده.

\_خفه بابا کوفتت و بخور.

\_هیع خیلی بی ادبی کمند.

همه میخندیدم از بحثشون ولی سعی میکردیم آروم بخندیم..شایان مثل زنای سرکوچه ی

حرف میزد و کمندم مثل مردای قلدر..

\_زرزر نکنا بگیر غذات و حناق کن..مردیکه پوفیوز.

شایان خندید و گفت:کمند؟؟؟؟حداقل جلو ارسام خجالت بکش ممکنه قبل از ازدواج

پشیمون بشه ها!

\_نترس اون بخوادم نمی تونه پشیمون بشه.

\_ای داد خیلی دلم برات میسوزه داداش.

ارسام با زبونش لبش وتر کرد و گفت:دلت به حال خودت بسوزه که دارن ماستت و خالی

میکنن.

با این حرفش آخرین قاشق ماست و سریع خوردم..شایان با تعجب نگام کرد و گفت:حالت و

میگیرم خانوم خانوما دوتا کاسه ماست و خالی کردی؟؟

\_می خواستی گیر الکی ندی به کمند.

کمند زبونش و بیرون آورد و گفت:خوردی دیگه؟

شایان پشت کفش و خاروند و گفت: سامان داداش تو لالی؟ یا داری می لوبونی (زیاد

خوردن)؟

سامان با خنده گفت: من دارم حواسم و میدم به ماستم.

\_باشه تو هم تکیه بنداز به من.

خندیدم و خوردیم... فرناز گفت: ساعت چنده؟ نگاهی به ساعت کردم و گفتم: ۱۱:۲۳ دقیقه. قاشقش و گذاشت توی سینی و گفت: ممنون خیلی خوشمزه بود.

شایان همونجور که داشت کبابش و تیکه میکرد گفت: نوش جانت کاری نکردم که فقط

بر اتون کباب پختم.

کمند خندید و گفت: هه! تو عرضه ی همین یه کارم نداری.

اومد چیزی بگه که ارسام گفت: عرضش و نشون میده.

کمند چشمش و ریز کرد و گفت: نه بابا؟ ارسام مثل خودش گفت: اره بابا.

شایانم بیخیال گفت: باشه حالا یه روزم نشون میدم.

بعداز شام و کلی کلکل این دوتا و خنده ی ماها تصمیم گرفتیم بریم خونه هامون و از کمند

قول گرفتم واسه ی بیرون رفتن مجردی ولی گفت که این روزا نمیشه... درکل شبی خوبی

بود و کلی خندیدیم و حالا هم توی فکر مهمونی اخر هفته افتادم.

\*\*\*کمند\*\*\*

نگاهی به دستم انداختم.

\_اوووف ارسام دستم شکست بخدا آروم تر.

\_نترس هنوز کاملاً نشکسته.

فرمون و چرخوند و صدای موزیک و کم کرد و گفت: ساعت دقیق چنده؟ \_ ساعت اووووم  
ساعت دقیقا ۳۶:۱ دقیقه.. چرا؟

\_ می خوام بریم یه جای.

\_ کجا؟

\_ میفهمی.

\_ باشه بی زحمت دستم و ول کن بخدا رد گرفت.

دستم و ول کرد .. از بس محکم گرفته بود دستمو که دردم میکرد.. انگاری عادت کرده بود  
که

موقع رانندگی و هرکاری دست و من و بگیره.

\_ میگم ارسام؟

\_ جانم.

\_ چرا گفتی آخر هفته مهمونی بگیرم؟ اون خونه تو؟

نگاهش و از جاده گرفتم و توی صورتم و نگاه کرد و دوباره نگاهش و بهجاده تاریک که با

نور های نارنجی کمی روشن بودن دوخت و گفت: خونه تو؟؟؟؟ \_ خوب منظورم خونه ما  
بود.

\_ آهان.. چون لازم بود.

\_ اصلا هم لازم نبود من تازه من صبح پنجشنبه باید برم برای تقاضا..

\_ خودم کار ها و انجام دادم.

\_ کدوم کار؟

\_ تقاضای طلاق غیر حضوری.

\_ میدونم ولی میگن خیلی طول میک..

\_ افتاده جلوتر همین برج که بیاد پنجمش.

\_ ارسام بزار حرفم و کامل بزنم.

اعصابم خورد شده بود از ش هی توی حرفم میپیرید.. همش کار خودش و انجام میداد

خودخواه نبود ولی این توجه ها و زیر زربین عشق بودنش اذیتم میکرد...

نگاهم و به بیرون از شیشه دوختم...

دلم میخواست رایان و ببینم... دلم میخواست بهش بگم که چقدر برام مرد جذاب و خوش

استیلی بوده.. دلم میخواست ببینمش و بهش بگم که از نگاه کردناش بهم خوشم میومد... دلم

میخواست بهش بگم که بعداز اون ماجرا چقدر از ش متنفر شدم... دلم میخواست بهش بگم  
که

دیگه برام جذاب نبود... اگه یه روزی دیدمش بهش میگم از اینکه بچش توی شکم بود از

خودم بدم میومد ولی بعدش بهش میگم که ازت ممنونم چون تو باعث شدی یه مدت  
کوتاهی

حس کنم مادرم و نگارن باشم...

\_ معذرت میخوام.

با صدایش از افکارم دور شدم و همونجور که روم طرف شیشه بود گفتم: مهم نیست.  
دستش و گذاشت روی بازوم و کشید سمت خودش مجبور شدم برگردم سمتش.. کمر بند

ایمنی و کشیدم جلو تر که کمی ازم دور بشه.

\_ ناراحت شدی؟

\_ نه ارسام .

\_ پس چی؟

\_ هیچی بخدا.



نگاهش به جاده بود و هی بر میگشت نیم نگاهی بهم مینداخت و بازم جاده و نگاه میکرد..

\_ تو که تا نیم ساعت پیش مدام می خندیدی پس چ..

\_ ارسام بخدا چیزی نیست فقط یهو دلم گرفت.

\_ از دست من؟

دستش و محکم گرفتم و پشت دستش و بوسیدم و گفتم: نه بخدا یهو می دلم گرفت.

\_ پس از دست من نیست.

خندیدم و گفتم: از دست تو!

یهو سوال توی ذهنم و به زبون اوردم و گفتم: راستی نگفتی کجا میریم؟ \_ میریم باغ.

\_ باغ؟

\_ دیگه سوال نپرس .

\_ پس لطف کن هی اینو خاموش نکن.

\_ اخه تو چه علاقه ی به این آهنگ چرت داری.

خندیدم و گفتم: دلت میاد؟؟ اسمش تهران مازراتی ها.

-----

نگاهی به در کهنه و رنگ و رو رفته روبروم انداختم...

با حس گرمای دستی که دور انگام حلقه شد گفتم: سوپرایزت اینجاست؟ \_ اوهوم.

سنگ ریزه ی برداشت و زد به در هنوز چیزی نگذشته بود که پیر مردی دروباز کرد و با

دیدن ارسام لبخندی زد و گفت: سلام پسر جون تو کجا و اینجا کجا؟

اینقدر خوشرو مهربون بود که وقتی حرف میزد لبخند کمرنگی روی صورت ارسام می

نشست..

رفتیم تو و نشستیم روی یه تخت و تکیه دادیم به پشتی ها دستم و توی جیب مانتوم کردم و

نگاهی به شال گردن ارسام انداختم... واقعا سردم بود...

پیرمرده برگشت و سینی حاوی چای و گذاشت روی میز و گفت: پسرم معرفی نمیکنی؟  
 ارسام نگاهشو به من دوخت و گفت: نامزدمه تا چند وقت دیگه از دواج می کنیم.  
 لبخند پهن و شیرینی زد و از سر جاش بلند شد و اومد سمتم فکر کردم میخواد تبریک بگه  
 ولی

با بوسه ی که روی موهام زد اولش تعجب کردم..

\_ مبارک باشه ان شا که خوشبخت بشین من میگم چرا رنگ و رویی این پسر اینقدر باز

شده نگو از پا قدمه توی گل دختره..

خندیدم و گفتم: ممنون.

از سر جاش بلند شد و گفت: میرم در و باز کنم الان بر میگیردم.

به رفتنش نگاه کردم کمی خمیده بود.. با افتادن چیز گرمی دورم نگاهم و دوختم بهش و

گفتم: سردت میشه.

دستم و گرفت و گفت: تو دستم و بگیر سردم نیست.

لبخندی به این لوس باز یاش زدم.. یکی ندونه فکر میکنه چقدر این بشر سرد و خشک و

مغروره نمیدونه مثل جوجه رنگیه صورتی لوسه/خخخخ/ \_ بفرمایید آقا درو باز  
 گذاشتم. میخواید همراهتون بیام؟

ارسام بلند شد و دستم منم کشید و باهم ایستادیم و گفت: نه لازم نیست شما بفرمایید.

\_ چشم اقا کاری داشتنین صدام بزنید.

از روی تخت اومدیم پایین و رفتیم سمت دری که باز بود.. ارسام با دستش درو کشید عقب

همین که وارد شدم بوی خیلی خوبی به دماغم خورد با دیدن گلای روبروم لبخند پهن  
 دندون

نمایی زدم..

صداش در گوشم بود: چطور؟

عـالیه.. فوق العاده.. محشره..

برگشتم سمتش و محکم بغلش کردم و گفتم: اینجا بهشته..

پر بود از گلای رز قرمز و محمدی همه سرخ ...

رفتم سمتشون و یکی یکی بوییدم و گفتم: عالیه اینجا و از کجا پیدا کردی؟

اومد بالای سرم و کنارم زانو زد و گفت: اینجا و تقریبا هجده سالم بود خریدم البتت متروکه

بود.

همونجور که روی زانو نشسته بودم و با دستم برگ گل و لمس میکردم گفتم: هجده سالت

بود؟ پول از کجا آوردی؟

گوشه لبش کمی کشیده شد و گفت: ما وضعمون از اولم خوب بود اونقدر خوب بود هزارتا

دشمن داشتیم..

نمیدونم یاد چی افتاد ولی چشمش قرمز شده بود و من از این چشما می ترسیدم .. دستم و

گذاشتم روی دستش وقتی زل زد توی چشم پلک عمیقی زدم و گفتم: حالا خوبه شما

وضعتون خوب بوده من که نبودم از اولم بد شانس بودم .

پام خستش شد بلند بلند شدم و ایستاد بلند شدو کنارم ایستاد و گفت: هفته دیگه رایان آزاد

میشه.

با این حرفش شوکه شدم..چقدر بی مقدمه گفت..

برگشتم سمتش و گفتم:چرا؟مگه نگفتی تمام مدارک و داری؟ \_ آزادی موقته مدارک کامله ولی هنوز تحویل ندادم.

\_ چرا؟؟؟؟

چه سوال مسخره ی بود خوب داداشه...دیدم تر شده بود از اشک..نگاهمو دوختم به گلای

روبروم..

دستم و گرفت و گفت:حق بده.

\_ حق میدم ولی آخه...

ادامه ندادم خودمم نمیدونستم چه مرگمه..

دستم و کشید برد سمت تخت چوبی ،هر دو نشستیم دستم و گرفت و به ناخونای بلند و

نامرتبم نگاه میکرد و گفت:اگه مدارک و بدم اعدامش میکنن حداقلش حبس ابد می برن

براش..

\_ کامل نده نمیشه؟

سرش و بالا گرفت و به چشم زل زد و گفت:نمیشه همشون مثل زنجیر به هم وصلن.

\_ پس میخوای چیکار کنی؟اگر بیاد نمیزراه طلاق بگیریم اگه بی...

\_ هیچی نمیشه فکر همه چیزو کردم.

دستم و از دستش کشیدم بیرون و بلند شدوگوشیم وو از جیبم دراوردم و نگاهی به گوشی نو

توی دستم انداختم..شماره مریم و زدم و بهش پی ام زدم:کمندم فردا بریم بیرون.

گوشی و توی جیب کت ارسام که روی دوشم بود گذاشتم صدای پاش میومد.

\_ بریم؟

برگشتم سمتش و بدون نگاه کردن بهش گفتم: بریم.  
دستم و گرفت و دنبال خودش کشید.. درو بست و داشتیم میرفتیم سمت در که پیرمرده

گفت: میرید؟

ارسام برگشت سمتش و گفت: بله خیلی کار دارم فردا خدانگهدار.  
\_برید به سلامت. مراقب باشید شب توی جاده خطرناکه.  
هر دو سوار ماشین شدیم نمیدونم با اینکه حق و بهش دادم چرا دلم گرفته بود ازش.. شاید

چون فکر میکردم اگه بیاد همه چیز و خراب میکنه..  
کمر بند و بستم و چشمم و روی هم گذاشتم و تکیم و به صندلی دادم...  
صدای آروم موزیک میومد و فکرم آزاد بود...  
سرم و روبه پنجره گرفته بودم و فکرم به هرکجا می کشید...  
گرمیه دستش و روی دستم حس کردم واسم مهم بود!  
مهم بود که باشه!  
مهم بود که هوامو داشته باشه!  
مهم بود که بفهمه چقدر دوستش دارم!  
مهم بود که بفهمه فقط چهار هفته از ماجرای دزدی میگذره و من هنوزم بعضی شبا  
میتروسم!  
مهم بود ...

بودن باهش برام مهم بود!  
ولی نمیخوام دوباره از دستش بدم..  
نمیخوام دوباره شبا با فکرش خوابم ببره میخوام با حرم نفسای گرمش خوابم ببره..  
با حس نوازش دستای قویش توی موهام و آغوش گرمش..  
با توقف ماشین با دقت به اطراف نگاه کردم اومده بودیم خونه بوق کوتاهی زد.. ریموت و

نیاورده بود و آقا محمود دروباز کرد...

هنوزم دستم توی دستش بود..

ماشین و پارکینگ گذاشت دستم و کشیدم بیرون و پیاده شدم...

رفتم طرف آسانسور و دکمه و فشردم با بوی عطر تنش فهمیدم نزدیکمه و با حس دستاش که

دور پهلویم حلقه شد فهمیدم چقدر نزدیکمه..

باهم وارد شدیم حلقه دستش تنگ تر شد...

در بسته شد و دکمه دوازده و فشردم.. نگاهش نمیکردم ولی متوجه نگاهش بودم..

نفس عمیقی کشیدم و دم و محکم فرستادم بیرون با صدای طبقه دوازده رفتیم بیرون..

کلید و در آورد و درو باز کردم.. منو به خودش چسبونده بود..

با ورودمون ازش جدا شدم و رفتم سمت اتاق مانتو و در آوردم و با یه لباس یقه اسکیه یاسی

عوض کردم و شلوار مشکی راحتیم و پوشیدم و موهامو باز کردم، خودم و روی تخت

انداختم و به سقف زل زدم..

یعنی میشه آخرش باهم باشیم؟

یعنی میشه یه روزی اینقدر خوشبخت باشم که از خوشحالی از حال برم؟ یعنی میشه یه روزی اینقدر حالمون خوب باشه که فکر کنیم مشکلات تموم شده؟ یعنی میشه یه روزی فکر کنم منم مثل بقیه دخترا زندگیم عادیه؟ خانواده دارم؟ با صدای در دستم و زیر چشم کشیدم و رد اشکم و پاک کردم..

طاق باز خوابیده بودم و دستام بالای سرم بود..

نگاش کردم به چارچوب تکیه داده بود و منو نگاه میکرد.

\_چیه؟ چرا اونجا ایستادی؟

تکیش و از چارچوب گرفت و اومد سمت نگاهش رفت سمت مانتو و شلواری که پرت شده

بودن گوشه اتاق.. دکمه پیرهنش و باز کرد و درش آورد، نگاهمو ازش گرفتم و چشمم و

روی هم گذاشتم، هرچقدر بیشتر نگاهش کنم داغم تازه تر میشه.

با احساس پایین اومدن کنارم روی تخت چشمم و باز کردم و سرم و گرفتم سمتش کنارم

دراز کشیده بود و نگاهش به من بود..

\_ارسام خوابم میاد.

دستش و دراز کرد و دکمه ی کنارش و زد و چراغا خاموش شد..

اتاق تاریک بود.. چشمم و روی هم گذاشتم و خودم و نزدیکش کردم و سرم و روی سینه

گذاشتم و دستم و دورش حلقه کردم...

تنش داغ بود ، دستش و دور کمرم حلقه کرد و بوسه ی کوتاهی روی شونم گذاشت..

\_ارسام بخواب.

\_سعی میکنم.

بوسه ی روی سینه زدم و سرم و روی سینه گذاشتم..

انگشتاش توی موهام حرکت میکرد و فکرم و بسته میکرد..

دستم و بالا اوردم و با انگشتم روی چونه و لمس کردم، خودم و بالا کشیدم و چونشو

بوسیدم.. نفسش صد دار شد ولی واسم مهم نبود حال من اینقدر خراب بود که اگر هرکسی

جایمن بود حتی نگاهش نمیکرد ولی من میپرستمش..

سرم و روی دستش گذاشتم و گفتم: صبح خواستی بری بیدارم کن.

از سردردم بود یا فکر زیاد یا از نفسای گرمی که میخورد به صورتم ولی زود خوابم

برد.

هوا تقریباً تاریک بود و نور ضعیفی توی اتاق بود با صدای آبی که میومد روی تخت نشستم

و با گیجی به حموم نگاه کردم آخه الان وقته حموم رفتن بود؟؟ مردیکه... اصلاً و لاش کن

ساعت چنده؟ نگاهی به ساعت روی میز انداختم ساعت ۲۰:۳۰ دقیقه بود..

پتو و کنار زدم و دمپایی ابری و پوشیدم از بس پارکتا سرد بودن که کل بدنم یخ میزد.. رفتم سمت حموم موهامو از جلوی صورتم کنار زدم و دوتا ضربه به در حموم زدم و

گفتم: ارسام؟ اون تویی؟ صدای آب کمی کمتر شد.

\_ آره.

\_ خیلی خوب.

رفتم از اتاق بیرون .. آدم و بد خواب می کنه این بشر...

در یخچال و باز کردم و کمی با دقت نگاه کردم پر از خوراکی و چیزای خوشمزه و

خوردنی بود ولی هیچکدوم به دلم نمی نشست.. کمی خم شدم و پاکت آب میوه و کشیدم

بیرون روش و با دقت خوندم با طعم: آلبالو.

گذاشتم سر جاش و قوطی رانی و در اوردم با طعم: هلو.

اه! در یخچال و بستم و همونجور با چشمای خمار رفتم سمت کابینتا اولین کابینت و که باز

کردم بوی خوبی به دماغم خورد ظرف سفید رنگ و کشیدم بیرون و با دیدن پشمکای سفید

چشمام کامل باز شد رفتم توی مبل نشستم روبروی تلویزیون و کاسه ی گرد و تپل و



گذاشتم روی پام و هم میخوردم و هم به مستند نگاه میکرد مستندی که هیچی ازش نمی

فهمیدم ..

\_نخوابیدی؟

با صدای که اومد بدجور جاخوردم و پریدم بالا..برگشتم سمتش و دستم و گذاشتم روی قلبم  
و

گفتم:اووف از دست تو.

ریشه های بلند و پشمک و توی دهنم گذاشتم و با دهن پر گفتم:بیا بشین.

کنارم نشست و گفت:پاشو برو بخواب.

\_تو چرا نمی خوابی؟

\_پاشو بریم منم می خوابم.

دهنم و پراز ریشه های پشمک کردم و بهش نگاهی انداختم با یه تاپ مردونه طوسی  
رنگ که

بدنش و خوب نشون میداد و داد میزد این مرد خوش هیکل و ورزشکار و با یه شلوار

مشکی رنگ و موهای ژولیده..

\_پاشو بریم اونجا خوب نگام کن.

کاسه و روی میز گذاشتم و بلند شدم دستم و گرفتم و رفتم توی اتاق با دمپایی خودم و  
روی

تخت پرت کردم و روی شکم خوابیدم ،دمپایی و از پام دراوردم و پاهامو کشیدم و صاف  
روی

تخت گذاشت و پتو و روم گرفت کنارم دراز کشید و موهامو از روی صورتم کنار زد و

گفت: خوابیدی؟

با دهنی که کج شده بود از فشار تخت گفتم: آگه یهویی نری حموم آره.

دستش و روی گردنم کشید و گفت: صبح بیرون نرو اگر خواستی بری خبرم بده.

\_ او هوم.

\_ کمند او هوم چیه دیگه! درست بگو بله.

\_ باشا.

\_ باشا چیه دیگه؟ درست حرف بزن.

- اووه برو باو.

\_ واقعا که فردا همینجوری میخوای بچه هامون و تربیت کنی؟ لبخندی زدم و گفتم: بچه

های من خودشون با تربیت هستن.

\_ آره خیلی شبیه مادرشونن .

سرم و بالا اوردم و گفتم: یعنی میگی من بی تربیتم؟

دستش و گذاشت روی بازوم و کشیدم سمت خودش و گفت: اصلا من غلطم بکن به خانومم

چیزی بگم.

\_ نخیرم کی گفته من خانومتم؟

\_ خانم من نیستی؟

\_ نه!

\_ کاری نکن...

\_ چه کاری؟

\_ هیچی بخواب.

گونم و بوسید و گفت: بخواب فردا خیلی کار دارم.

\_ او هوم.

-----  
نمیدونستم ساعت دقیقا چنده فقط با بوی خوبی که میومد احساس ضعف و گشنگی

کردم..روی تخت نشستم و موهامو زدم پشت گوشم و به ساعت روی دیوار خیره شدم

//۱۲:۴۷دقیقه//

از روی تخت پایین اومدم و رفتم سمت سرویس توی اتاق و بعداز کمی تخلیه شدن صورتم

و با صابون مخصوص شستم و با حوله خشک کردم و در کمد و باز کردم،حوله و روی

تخت انداختم،از سروصداها معلوم بود من زیاد خوابیدم و ارسام اومده و توی حاله..  
لباس سفید وکشیدم و بیرون و خوب بهش نگاه کردم دکمه های ریز و طلایی جلوش داشت

و روی کالریش نگ دوزی طلایی بود آستینم نداشت پوشیدمش و دکمه هاشو بستم  
،شلوار

نودسانتی سفیدم و کشیدم بیرون و پوشیدمش شلوار راحتی بود و پایینش دوتا زیپ طلایی

بزرگ داشت موهامو با برس مو خوب صافش کردم و کمی پایینشو سریع با دستگاہ حالت

دادم و رژ قرمز و برداشتم و دورتادور لبم و مالیدم ،خط چشم پهنی کشیدم و دنبالش و  
بیشتر

کشیدم..

کمی عقب رفتم و توی آیینه قدی بزرگ روی میز کوچیک خودم و نگاه کردم خیلی لاغرتر

شده بودم ولی خوب بهتر! اندامم قشنگ تر شده ..

درو باز کردم و رفتم بیرون چشمم روی میز توی آشپزخونه ثابت شد غذا خریده بود اونم

قرمه سبزی.

با دستی که دورم حلقه شد بر شگتم سمتش و با لبخند گفتم: سلام خسته نباشی.

موهامو توی دستش کپکرفت و لمسش کردم و گفتم: وقتی تورو ببینم اونم با لبخند دیگه خسته

نیستم.

لبخندم پهن تر شد و گفتم: نظرت چیه؟

چشمامو کمی ریز کرد، عقب رفتم و چرخ زدم و گفتم: این تیمم بهم میاد؟ البته کمی سرده

ها ولی خوب بازم..

اومد جلو و با برق چشماش گفت: تو اولین کسی هستی که توی چشم من تکی و جذابی..

به لبه ی تیشرتش نگاه کردم و و خودم و بهش چسبوندم و گفتم: میدونم.

گوشه ی لبش کمی جمع شد و گفتم: از خود متشکر.

پاهامو بالا کشیدم و روی نوک انگشت پام ایستادم و لبم و روی لبش گذاشتم، با این حرکت

اولش کمی جا خورد ولی با رفتن دستش توی موهام به خودش اومد، حرکاتمون آروم بود

و

داغ هم دیگه و میبوسیدیم، پاهام خسته شدن و درست ایستادم.. صورتش و کج کرد و

پر حرارت می بوسید..

دستم و دور گردنش حلقه کردم و پوست داغش و لمس کردم، دستش و دور کمرم حلقه

کردم و منو بیشتر به خودش چسبوند برای لحظه ی ازش جدا شدم ولی محلت نداد و بازم

لبم و به لبای پر حرارتش چسبوند داشتم توی اتیشش می سوختم، دستم و روی صورتش

گذاشتم و خودم و عقب کشیدم ازش جدا شدم خم شد و بوسه ی کوتاهی روی لبم زد و

گفت: منو دیوونه کردی.

سرم و روی سینه پهن و برجسته مردنش گذاشتم و گفتم: من بدترم.

دستش و روی موهام گذاشت و گفت: داغونم کردی تو..

چیزی نگفتم با احساس ضعف دوباره گفتم: بریم یه چیزی بخوریم.

\_تا تو بری دور لبث و پاک کنی منم برم لباسم و عوض کنم.

ازش جدا شدم و رفتم با آب رژای کمرنگ دور لبم و پاک کردم و نشستم پشت

میز.. اووووه

چقدر خریده بود فکر کنم کیلویی خریده.

معدم دیاره صدا داد بلند داد زد: ارسام.

\_کوفت.

-هیع تو اینجایی؟

شست روبروم و گفت: فاصله ی تو با این اتاق خیلی کمه چرا اینجوری داد میزنی؟ \_خوب

حالا بخور که مردم از گشنگی.

\*ارسام\*

نگاه خالی از هر احساسیم و بهش دوختم، سرش بالا بود و توی چشمام نگاه میکرد، نگاهش

خسته و رنگ چهرش پریده بود.

نشست روبروش و گفتم: بشین.

نشست روی صندلی روبروم و دستاشو کمی تکون داد صدای دستبند فلزی توی دستش زارم

میداد.

فقط یه سوالی ازت می پرسم .

بهش نگاه کردم ، نگاهش منتظر بود ادامہ دادم: اون جعبه سیاه رنگ که پراز کائوچو بود و

اون پلاستیک موادی که داخلش بود کار تو بوده؟ تو فرستاده بودی به خونه کمند؟  
پوزخندی زد و گفت: فکر میکنی اونقدر پستم که همچین کاری کنم؟ اونم موادی که اگر حتی

بوشم کنه باعث نابودیش میشه؟ کار من نبوده؟

پس کار کی بوده؟

نمیدونم شاید کار یکی بوده از گذشته؟

گذشته؟

تو از گذشته کمند خبر داری؟ میدونی چه شغل شریفی داشته؟ میدونی چندتا از این

پسرای بالا شهر و قاپ زده؟ حرفاش گیج کننده بود برام.

بس کن رایان فقط ازت خواستم به سوالم جواب بدی.

منم سوالت و برام روشن تر کردم.

با عصبانیت بلند شدم و داد زد: عباسی.

در باز شد و سرباز با احترام اومد تو .

\_ببرش همونجای که بوده.

دستش و گرفت و بردش روی صندلی نشستم و به عکس خیره شدم...منظورش از شغل  
چیهِ

نکنه کار کمند خلاف بوده؟ نکنه منظورش از قاپ دوستی با پسرا بود؟ اینکه باهاش دوست

بوده اشکالی نداره درکش میکنم از تنهایی بوده ولی اگر چیز دیگه ی باشه چی؟ چیزی که

خودش بهم نگفته!

سریع بلند شدم و کتم و پوشیدم و اطلاع دادم دارم میرم..سوار پورشه مشکی رنگ شدم و

سعی کردم با آخرین سرعتی که میتونم رانندگی کنم.

نگاهم و به در دوختم رفتم تو چی بگم؟

بگم اون دوتا مصیبت تموم شد این شروع شد؟ بگم توی اون جعبه سیاه بزرگ و کوچیک  
مواد بوده؟ بگم که بهت شک دارم؟ چی بگم؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

بگم حرفای رایان و اون پسره ارسال توی مخم اکو میدن؟

سرم و رو فرمون گذاشتم و با سری پر از درد و حرفای الکی چشمامو روی هم فشار

دادم.

درو باز کردم و رفتم بیرون.

ماشینو توی کوچه گذاشتم و رفتم توی خونه...

کلید و توی در چرخوندم مکتی کردم و دروباز کردم..

بوی گرم و دلچسبی میومد صدای در سرویس بهداشتی اومد.

\_ارسام تویی؟

صداش گرفته بود یعنی گریه کرده؟

کتم و روی جاکفشی انداختم و رفتم سمتش موهای نامرتب دورش ریخته بودن و سرش و

توی دستش گرفته بود سریع کمر و بازوش و گرفتم و گفتم: خوبی؟ چت شده؟ چیزی گفت ولی متوجه نشدم روی مبل خوابوندمش و رفتم سریع پاکت آبمیوه و توی لیوان

خالی کردم و به لبش نزدیک کردم کمی خورد و گفت: بهترم.

لیوان و روی میز گذاشتم و گفتم: چت شده تو؟

موهایش کنار زدم و به صورت رنگ پریش نگاه کردم، سریع رفتم سمت تلفن و تماس ها و

چک کردم هیچ تماسی نبود فقط یه شماره بود که اونم از دیروز بود.

\_ ارسام.

با صداش رفتم سمتش و گفتم: جانم.

\_ میایی بریم اما مزاده صالح؟

\_ چرا؟

\_ میخوام توبه کنم.

\_ چه توبه ی؟

نگاهشو چرخوند سمت دیگه ی.

شاید حرفا راست بوده و حالا میخواد طلب بخشش کنه.

\_ پاشو بریم لباس بپوش همین الان میریم این ناهار خوشمزتم میبریم همونجا.

لبخندی زد و گفت: از مجا میفهمی خوشمزست؟ \_ از اونجای که بوش داره منو دیوونه میکنه.

لبخندش پهن تر شد و من و دیوونه تر کرد.

دستش و گرفتم و بلندش کردم رفتم سمت اتاق.. بینیم ونزدیک موهایش کردم و نفس عمیقی



کشدم بهترین بو همین بود!

\_ ارسام من میپوشم بعدش میرم وسایلا و آماده میکنم.

\_ نمیخواد تو بیوش خودم حاضر میکنم.

سریع رفتم بیرون و درو بستم با اینکه بار ها بدون لباس دیده بودمش بازم خجالت

میکشید!!

سبد و گذاشتم روی میز و از هر چیزی دوتا برداشتم و چیدم داخلش در قابلمه و باز کردم  
و

بوی غذا و کشیدم توی ریه هام! دمپخت! اونم دمپخت گوشت!

با دقت گذاشتمش توی سبد و بطری دوغ و گذاشتم کنارش در سبد و بستم و بلند

گفتم: تمومی؟

درو باز کرد و اومد بیرون و گفت: آره برو حاضر شو.

رفتم توی اتاق و نگاهام به لباسای روی تخت افتاد، گوشه لبم کیش اومد چقدر این دختر قلب

منو بازی میداد!

لباسا و پوشیدم و موهامو کمی مرتب کردم و رفتم بیرون و دستم و به کمرش زدم و

گفتم: بریم خانم خوشگلم.

گونشو محکم بوسیدم و سبد و برداشتم و با خودم همراه شد.

خوبیش اینه که کم آرایش میکنه الان کل آرایشش خط چشم و رژکمرنگیه که زده قبلا

همیشه مثل عروس بود.

سبد و توی صندوق پورشه گذاشتم و سوار شدم که گفت: اون ماشین و چیکار کردی؟  
\_ کدوم؟ مازراتیه؟

\_ آره اون جیگره.

کمر بند ایمنیش و کشیدم و زدم توی سگک قفل و گفتم: گذاشتم بنگاهی.

\_ چرا؟

کمر بند خودم و بستم و دستم و گذاشتم روی فرمون و گفتم: زیادی تو چشم بود.

ماشینو روشن کردم و ریموت و زدم و در حیاط باز شد، شیشه و کشیدم پایین و به نگهبان

گفتم: شب دیر وقت میایم هرکسی اومد بگو نیستن فردا میان.

\_ چشم آقا.

با سرعت خارج شدم و دکمه ی پلی و زدم که سریع خاموشش کرد و گفت: سرم درده.

\_ چرا؟

\_ فکرم خیلی درگیره.

\_ درگیره چی؟ ت. ی خیابون پیچیدم .

\_ ارسام من قبلا یه کار خیلی بدی کرده بودم حالا از عذابش نمیدونم چیکار کنم.

درست بود!

\_ چه کاری؟

\_ نپرس فقط میدونم توبه کنم و از امامزاده صالح بخوام که کمکم کنه سبک تر میشم.

\_ سبک تر بشی که چی بشه؟ پول اونا برمیگرده؟ اون پسرا تورو فراموشش میکنن؟ شایدم

فراموشش کنم ولی تا اسمت میاد یادشون میوفته که چیکار کردی؟

متوجه نگاه تعجب زدش و چشمای پراز اشکش بودم ولی نگاش نکردم میترسیدم نگام به

چشمای خیسش بیوفته و همه چیز و فراموش کنم به اندازه کافی دیوونش هستم.

\_ ارسا.. ام.

صداش می لرزید.

من همه چیز و میدونم کمند خودت و اذیت نکن میدونم که خیلی وقته دیگه سراغ این کار

نمیری میدونم که خیلی وقته جز من کسی و نمیبینی میدونم که فرهاد و رایان و شایان عضو

این بازیتون بودن، میدونم که فرهاد با فرناز بهم زد چون نمیخواست که فرناز بفهمه که اون

چیزی از این بازیشون فهمیده و ناراحت بشه، اومد پیشم، فرهاد اومد پیشم و گفت که چقدر

عاشق فرناز بوده... گفت که فهمیده فرناز با نقشه اومده جلو... گفت که تو و هانیه هم همین

کارتون بوده... گفت که ترسیده فرناز بفهمه که اون همه چیز و میدونه باهانش بهم زده و

ترددش کرده.. حالا فرهاد خودش زن داره و دلش پیش یکی دیگست... هفته پیش عروسیش

بود شبی که توی بیمارستان بودی... شبی که من عذاب درد تو خوابم نمیبرد و میسوختم

برات.. تو منو دیوونه خودت کردی.. وقتی رایان گفت که فقط پسرای که ماشینشون مازراتی

بوده و توی تله مینداختی کل وجودم آتیش گرفت ولی وقتی میومدم باهات دعوا کنم و خودم و

خالی کنم با چشمت آروم می‌کردی و ذهنم و پاک پاک می‌کردی..  
نگاهم و دوختم بهش صورتش خیس اشک بود و دماغ و لبش و گوش از گریه سرخ شده  
بود..

دستم و روی گوش کشیدم و گفتم: تو نفس منی، مگه میشه کسی به نفسش لطمه بزنه، باعث  
بشه نفس کشیدنش به عقب بیوفته، کسی میتونه وقتی معتاده وقتی دیوونه چیزی شده اون و  
از خودش دور کنه، من نمیتونم ببینم گریه میکنی.. ببینم چجوری با حسرت به دستای حلقه  
دار هانیه نگاه میکنی و به دست نشون شده فرناز چشم میدوزی تو تنها کسی هستی که من  
دارم نمیزارم غصه تو بشه زخمی برای من.

سرش و بالا اوردم و با دستم اشکش و پاک کردم و گفتم: بگیر بخواب رسیدیم بیدارت  
میکنم.  
خم شدم و گوش و نرم بوسیدم و در گوشش گفتم: تموم میشه تمام این زجرها.  
ماشین و حرکت دادم و از ترافیک اومدم بیرون، دستش و توی دستم گرفتم و  
گفتم: دو ساعت

دیگه اونجا بیدارم اگه قول بدی ناراحتیت و بزاری کنار منم سوپرایزم و بهت میگم.  
فینی کرد و گفت: سوپرایز؟

\_ آره یا بخواب یا فقط باهام حرف بزن.

\_ میخوابم.

چشمامش و روی هم گذاشت و خوابیدم با تعجب گفتم: میخوابی؟ خواب بابا باهام حرف

بزن.

چشمش و روی همب ود و دستش و دراز کرد و روی صندلی من کتم و برداشت و روی

بالا تنش گرفت و گفت: میخوابم.

خندم گرفت کلا تنبله این دختر.. زیر چشمش هنوز نم اشکی بود دستم و کشیدم بهش و

خواستم عقب بکشم که دستاش و روی دستم گذاشت و و انگشتامو به لبش نزدیک کرد و  
دونه

دونه بوسیدم، نمیدونستم رانندگی کنم یا حواسم و درست جمع کنم. دستم و کشیدم و  
گفتم: بگیر

بخواب بزار سالم برسیم.

خندید و گفت: ارسام می بخشی منو؟ چشمش بسته بود و حرف میزد. \_ توکری نکردی  
که من بخوام ببخشم. حالا بخواب گیسو کمند من.

نگاهمو به ضریح دوختم و توی دلم سلامی دادم سرم و برگردوندم سمتش و به صورتش  
نگاه

کرد، خیلی لاغر شده بود ولی هنوزم برای من جذاب بود.

شونش و تکون دادم و همزمان گفتم: کمند کمند بیدار شو رسیدیم.

چشمشو باز کرد و گفت: چته؟

چشمام چهارتا شد این دیگه چه رفتاریه؟ خندم گرفت کلا با ادب تشریف داره.

\_ چته زشته دختر جون بیدار شو رسیدیم.

کمر بند و باز کرد و سریع پایده شد. شوکه شدم از کارش و پیاده شدم و گفتم: چرا یهویی

پیاده شدی؟

\_ میخوام برم خو.

\_ صبرکن ماشین و پارک کنم بیام.

\_ باشه.

سریع ماشین و پارک کردم و به سامان پیامی دادم و به شایانم گفتم یادم به روزی افتاد که

رفتیم سفره خونه( شایان: ارسام تو دیگه چرا اومدی؟ \_ میخوام باهاتون حرف بزنم.

سامان: پس بیاین این گوشه.

هرسه روی صندلی نشستیم و دستامو توی هم گره زدم و گفتم: سه هفته دیگه میخوام

عروسی بگیرم.

شایان: جدی؟

سامان: بذار حرفش کامل تموم بشه ارسام ادامه بده.

\_ میخوام توی یه جایی شماها کمک کنید، باید وقتی ما خارج از شهریم شماها عروسی و

برپا کنید و اینو به دخترا هم بگید و بگید که نباید بفهمه.

شایان: هرکاری بتونیم میکنیم.

سامان: حتما انجام میدیم.. توفقط بگو چیکار) \_ ارسام حواست کجاست؟

از یادآوری بیرون اومدم و گفتم: بریم موهاتو بپوشون.

دستش و گرفتم و همراه خودم بردم روبروی ورود زن ها گفتم: برو تو منم میرم وقتی  
کامر

تموم شد منتظرت می مونم.

\_ باشه فقط مطمئن باشه تو منو بخ...

\_ مطمئن باش اگه یه ذره بهت شک داشتم نمیذاشتم تو دلم بمونه.

لبخند مهربونش گرمی و به قلبم داد و رفت تو.  
 نگاهم و دوخت به داخل و صلواتی فرستاد \*کمند  
 چادر و از خانوم گرفتم و روی سرم مرتبش کردم و رفتم تو با دیدن ضریح طلایی اشک  
 توی چشمم حلقه بست خودم و بهش رسوندم و با گریه دلم و خالی کردم.  
 امامزاده صالح ازت میخوام حالا که نه پدري دارم نه مادري مردمو برام نگهداری.  
 ازت میخوام دوستانم کنارم باشن.  
 ازت میخوام ایت بدی و سختی ها تموم بشه.  
 ازت میخوام شفاعت منو بکنی برای بخشش، بخشش گناهم، گناهی که خودم و با پولی که  
 از

دیگران دزدی می کردم و ساختم، با پولی که اعتمادشون بهم میداد ساختم.  
 ازت میخوام زندگی خوب و آرومی داشته باشم بدون درد، رنج، اشک، غصه، آه و ناله.. یه  
 زندگی آروم و یه مردی که عاشقمه و این عشق توی چشمش موج میزنه..  
 سرم و چسبوندم بهش و میونه گریه گفتم: من میبخشم عمه ی و که میخواست ازینم

کنه، میخواست زندگیم و تباه میکنه، میخواست ازم دزدی کنه، میبخشم عمویی و که خوردم  
 کرد، باعث شد فرار کنم، میبخشم مردیو که توی یه شب نابودم کردم و به بزرگترین گناه  
 آلودم کرد، میبخشیم اون دختر یو که داداشش هم میخواست ازم انتقام بگیره و هم میخواست  
 مراقبم باشه، توهم طلب بخششم و بکن.

دستم و روی چشمم کشیدم و با دیدن زن روبروم که داشت گریه میکرد و بهم زل زده بود

شوکه شدم.

\_ع..م..ه.

محکم توی آغوشش گرفتم و منو به خودش فشرد بدنم میلرزید از ترس بود یا یهوایی دیدنش

اما میلرزیدم.

خودش و ازم دور کرد و با گریه دستامو گرفت و گفت: بخشیدی منو؟ بخشیدی منو

دخترم؟ الهیی زیر پات منو خاک کنن که چقدر قلبت پاکه که چقدر تو زجر کشیدی تو  
چ...

گریه امونش نداد با اشکای تندی که میریخت منو توی آغوشش گرفت و به خودش فشرد  
و

گفت: اومدم تهران که بگم منو ببخشی که بگم چند ساله که دارم خوابتو میبینم که بگم دارم  
از

عذاب اون دوران میسوزم.

دستم و به کمرم زدم و گفتم: من بخشیدمت عمه بخشیدمت توفقط دعام کن همین.

ازم جدا شد و رفت سمت مهر ها مخری و برداشت و با دستش اشکای روی صورتش و

پاک کرد و گفت: برات نماز میخونم.

چادرش و درست کرد و ایستاد به نماز.

با دقت بهش نگاه کردم چقدر پیر و شکسته شده، زیر چشمش بد جور گودی افتاده بود و



دستاش میلریزد.

نگاهی به ساعت کردم باورم نمیشد یک ساعته این تو نشستم پول و از جیب مانتو  
در اوردم و

انداختم تو و گفتم: خدا حافظ .

بلند شدم برم که عمه سریع دستم و گرفت و گفت: کجا میری؟ نرو تو رو خدا.

\_ شمارم و از سامان بگیر همو ببینیم.

\_ باشه الهی من دورت بگردم .

\_ خدا حافظ.

دیگه منتظر نشدم و رفتم بیرون سریع چادر و تحویل دادم و صورتمو با آب شستم و  
برگشتم

برم که محکم خوردم به یکی سرم و بالا اوردم که با دیدن ارسام پوفی کشیدم و  
گفتم: گشتمه

بریم؟

\_ بریم خانوم.

دستم و گرفت و با خودش کشید سوار ماشین شدیم که گفت: بریم یه پارکی هست اونجا یا

بریم توی آلاچیق همون پارک؟

\_ الان این دوتا چه فرقی داشت؟ میریم توی آلاچیق.

ماشین و روشن کرد و راه افتادیم.

\_ ارسام یه لحظه گوشیتو میدی؟

\_ برای چی میخوای؟

\_ میخوام به هانیه زنگ بزنم.

\_ شب میان خونه نمیخواد.

\_دعشون کردی؟

\_اره انگاری یادت رفته قرار بود آخر هفته بیان.

\_راست میگیا هیچیم تدارک ندیدیم.

-یکی و فرستادم خونه خودش کار ها و انجام میده.

ماشین و نگهداشت و پیاده شدیم سبد و درآورد و با زیرانداز رفتیم توی آلاچیق نشستیم و

سفره و انداختم وقتی میخوردیم گفتیم: چطوره؟ خوبه؟ \_والله آدم گشنش که باشه سنگم خ...

نذاشتم حرفش تموم بشه محکم زدم روی پاش که گفت: دستتم سنگینه ها.

کمی دوغ خوردم و گفتم: زودی بخور بریم.

\_تمومی؟

\_اوهوم.

\_توکه کم خوردی؟

\_بسه دیگه مگه گاوم.

-دستت درد نکنه من که بشقاب دوم یعنی گاوم.

خنیدیدم و شونم و بالا انداختم.

یک ساعتی نشستیم و بعدش بند شدیم بریم که گوشیش زنگ خورد و رفت گوشه ی ایستاد

و

حرفش که تموم شد با لبخندی که ازش خیلی به دور بود گفت: زودی بریم که ساعت چهاره

به شب میخوریم.

\_باشه.

کمکش کردم وسایل و جمع کنیم و بعدش سوار شدیم نمیدونستم چرا الکی شاده لباش

نمیخندید ولی چشمش بدجور برق میزد نگاهمو به جاده دوختم تند میروند ولی دلیلش؟  
\_میگم ارسام.

\_بله.

\_کاری داری توی تهران؟ نکنه مربوط به شغلته؟

\_نه چرا؟

\_پس چرا اینقدر تند میری؟

\_خوب خستم یخوام زودی برسیم.

\_دروغ گفتنت اصلا خوب نیست.

\_خیلی خوب دیگه واقعا خستم.

\_گوشیت و بده.

\_چرا؟

\_تو بده.

\_نیوردم.

\_نیوردی؟

\_نه.

\_اوووف.

واقعا خستم شده بود با ایستادن ماشین نگاهم و به اطراف دوختم جدی جدی رسیدیما.

ماشین وبرد توی پارکینگ و سریع پیاده شد کمر بند و باز کردم پیاده شدم رفتم سمت

آسانسور و دکمه و زدم و منتظر شدم بیاد.

\_شب شده ها.

\_اوهوم.

\_ساعت هشته.

\_میدونم ارسام.

رفتیم تو و دکمه واحد و زدم دستم و گرفت و با ایستادن آسانسور بیرون اومدیم کلید وتوی

در چرخوندم و رفتم تو.

\_ اووه ارسام چرا اینقدر تاریکه خونه.

با روشن شدن چیزی از توی حال تعجب زده توی تاریکی رفتم سمت نور.

چشمم برق میزد از دیدن چیز روبروم.

یه لباس سفید که چراغ های کوچیک دوروبرش بود و پایینش پف بود و بالاش حالت  
قشنگی

داشت اونقدر براق و زیبا بود که حتی نتونستم برگردم سمت ارسام دستم و بردم نزدیکش  
و

خواستم لمسش کنم که با روشن شدن یهویی چراغ های خونه دستم و پس کشیدم شاید

خوابه!

\_ چگونه؟

نه! خواب نیست!

برگشتم سمتش و گفتم: کار ت... و؟؟

لبخند پهنی که تاحالا ازش ندیده بودم و زد و گفت: فکر نمی کردم خوشت بیاد ازش آخه با  
اون

توصیفای هانیه و مریم گفتم شاید این درمقابل اونی که تو میخوای خیلی بی ارزشه.  
برگشتم سمت لباس و دوباره برگشتم سمت خودش و پریدم توی بغلش و دستامو دور

گردنش حلقه کردم و گفتم: عاشقتم عاشقتم ..

سرم و عقب اوردم و لبم و روی لبش گذاشتم و بوسیدمش و گفتم: عاشقتم.

عقب اومدم و باز ذوق به لباس شیک سفید روبروم نگاه کردم که دستاشو دور کمرم حلقه

کرد و گفت: دیر میشه.

همونجور که از پشت بهش چسبیده بودم و نگاهم روی لباس بود گفتم: چی دیر میشه؟  
\_ وقت آرایشگاه.

شوک بعدی! برگشتم سمتش و گفتم: چی؟

صدای آیفون اومد سریع درو باز کرد و هانیه با یه خانومی اومدن تو و هردوشون با  
لبخند

به من شوک زده نگاه کردن و هانیه با ذوق گفت: زودی بیا که دیرمون میشه.

دستم و کشید و برد توی اتاق و نشوندم روی صندلی خانومه نگاه می به موهام کرد و  
چیزی

گفت ولی من هنوزم توی شوک بودم و صداش و نمیشنیدم..

با صدای هانیه به خودم اومدم و بی توجه به سوالش گفتم: چه خبره؟ لبخندی زد و  
گفت: خبری نیست فقط چشمتو ببیند تا نگفتم باز نکن.

چشم و بستم ۱

هانیه: خانم محمدی من کار ناخونش و میکنم.

\_ باشه دخترم .

همزمان کارو انجام میدادن و کارشون خیلی سریع بود!

نمیداشتن چشم و باز کنم ..

فکر کنم دوساعتی بود چشمم بسته بود و آرایش صورتم تموم شده بود و از درد موهام می

فهمیدم که داره موهام و شنیون میکنه.

لبخندی زدم و گفتم: هانیه خبرا خوبه دیگه؟

زنجیر خنکی و بست دور دستم و گفتم: اونقدر خوبه نشه گفت.

باز کن چشم تو دخترم تموم شد.

همین که چشم و باز کردم صورت خوشگل و موهای مدل داده شدم و دیدم چقدر ناز شده

بودم.

با ذوق بلند شدم و جیغی زدم و گفتم: وای ای هانیه.

اونم با لبخند و ذوق دستش و باز کردم و بلند جیغ زد: وای ای

کـمـنـد.

همین که خواست بپره بغلم خانومه اومد جلو با یه قیافه جدی گفت: هانیه میرینی بهش.

حالا نمیدونم از من پشتیبانی کرد یا جدی رید بهم.

خیلی خوب کمند بیا لباس و بیوش.

لباس و با تن مانکنش آورد تو و گفت: خیلی خوشگله بخدا.

کمکم کردن بیوشم لباسو.. توی آینه خودم و خوب نگاه کردم واقعا خیلی خوشگل شده

بودم.

هانیه عطر خنکی و به گردنم زد و گفت: خوشبخت بشب خواهری.

گونم و آروم بوسید و در گوشم گفت: شوک سوم! من حاملم.

با تعجب بهش نگاه کردم و خواستم چیزی بگم که در باز و عشقم اومد تو!

اونقدر جذاب شده بود توی اون کت مشکی که همیشه گفت.

اومد جلو و بدون اینکه نگاهشو از چشمم برداره گل و داد دستم و پشت دستم و بوسید

.

هانیه: اهِم.

هر دو باهم گفتیم: مرض.

نگاه هم کردیم من بلند خندیدم ولی اون لبخند کمرنگی زد و دستم و کشید و گفت: دیر میشه

عکسا مونده.

همونجور که با احتیاط با اون صندل دنبالش میرفتم گفتم: عکس و بیخیال ساعت تقریباً ده شده.

\_ اشکالی نداره.

هر دو سوار ماشین شدیم دستم و محکم گرفته بود و با سرعت میروند. هر چند دقیقه یه بار بر میگشت و بهم نگاه میکرد یه کلمه ی دیوونه کننده ی میگفت: خانم

منی، خوشگل من، نفس منی، تکی تو، عشق منی و ...

همین که آتلیه رسیدیم هر دو خانم بلند شدن و با خوش رویی راهنمایمون کردن.

توی آیینیه به خودم نگاه کردم آرایشم کم بود ولی رژم خیلی توی چشم بود.

ژستای دختره خیلی راحت بود واسه ما دوتایی که یه مدتی کارمون فقط ژست گرفتن بود.. البته قسمتای که باید لبش و میذاشت روی گردنم کمی من سخت بود چون هرم نفسش

باعث داغیم میشد..

\_ و ااو عالی شدن عکسا تمومه دیگه خسته نباشید.

با غرغر بلند شدم و گفتم: پنجاه تا عکس گرفت.

ارسام لباسم و درست کرد و گفت: پنجاه و دوتا.

شنلم و روی سرم درست کردم و باهم رفتیم بیرون.

دستمو توی دستش گرفته بود و بعداز گرفتن قاب بزر سوار ماشین شدیم.

\_ اراسام.

\_ جونم خانومی.

\_ کجا میریم؟

\_ عروسی.

توی دلم کیلوکیلو قند آب میشد.

دستم و گرفت توی دستش و گفت: اونجا سعی کن ناراحت نشی.

متوجه حرفش نشدم ولی بیخیال نشستم.

با سروصداهای که میومد میشد فهمید رسیدیم.

ارسام پیاده شد و اومد در سمت منو باز کرد و دستم و گرفت و کمکم کرد پیاده بشم.

همه بودن یعنی: سامان، فرناز، هانیبه، شایان، عمه، حتی محمد علی هم بود...

باهم رفتیم جلو دست دادیم.. فکرکنم نیم ساعتی طول کشید و بعدش رفتیم هر دو مون

سر جامون نشستیم.

کمکم کرد شنلم و در بیارم و بشینم چشمم به صدف افتاد همون دختره یکی کنارش بود اما

برام اصلا آشنا نبود.

فرناز و هانیبه اومدن سمتم و با ذوق برا هم دیگه حرف زدیم و الکی خندیدیم.

شایان اومد بالا و از بس چرت و پرت گفت و خندمون و درآورد که به زور فرستادمش

پایین البته زنشم با خودش برد... فرنازم رفت پیش عمه و سامان.

ارسام اومد سمتم و گفت: میرم تا اونجا و میام.

\_باشه.\_

صدیا موزیک خیلی بلند بودو مهمونا فکر کنم دویست تا هم نبودم. با دیدن ملیکا لبخندی

زدم و همین که اومد سمتم بغلش کردم و گفتم: چطوری بیمعرفت؟

\_من بی معرفتم؟ واقعا که.\_

به لباسش نگاه کردم همیشه خوش اندام بود و خوب نشونش میداد.

\_کمند.\_

با صدای بم و مردونه ی آشنا برگشتم سمتش.

شوک چهارم!

رایان اومد جلو و جعبه و گذاشت روی میز و گفت: الان دیگه خوشبختی از یازده روز



پیش دیگه خوشبخت شدی، روزی که طلاق دادم.  
 اومد جلو دستش و سمتم دراز کرد و با لبخند مهربونی گفت: منو ببخش.  
 دیدم تار شده بود از اشک.  
 دستم و دراز کردم و با بغض گفتم: بخشیدمت. تو منو ببخشی که حتی زوری هم نتونستم  
 دوستت داشته باشم.  
 دستم و فشرد و عقب کشید و گفت: همین که خوشبخت باشی و باعث آرامش داداشم باشی  
 کافیه، من الان میرم فرودگاه میرم آمریکا یعنی فرار میکنم میونی که ارسام کمکم کرد  
 نمیخواست با ازدواج خودش دل یکی دیگه و خون کنه. اینم کادو تو امیدوارم خوشت بیاد.  
 نگاهم و به جعبه دوختم و گفتم: رای...  
 \_ خداحافظ کمند، خداحافظ عشق قدیمی.  
 رفتم پایین حتی نتونستم بگم صبر کن ارسام بیاد ببینت.  
 دستم و کشیدم زیر چشمم و سریع رد اشکمو پاک کردم.  
 با اومدن ارسام سمتم گفتم: ارسام همین ال...  
 \_ میدونم بیا بریم.  
 دستم و گرفت شل و انداخت روی سرم و گفت: بشین عاقد داره میاد.  
 نشستم و اونم کنارم نشست صدای بقیه و میشنیدم ولی دلم...  
 \_ نگران نباش من خواستم بیاد.  
 شل و کمی عقب زدم و گفتم: فرار کرد.  
 \_ خودم کمکمش کردم.  
 با خونده شدن کلمات عاقد و قران خوندن منو ارسام فکرم آزاد شد.  
 با گفتن بار سوم که میخواست ببینه و کیل هست یانه بلند گفتم: با آرزوی خوشبختی برای همه  
 بله.

صدای کلکشیدم عمه و هانیه مریم و شنیدم و هوو کشیدن فرناز حله ی خوشگل و دستم کرد

و گفت:دیگه مال من شدی.

لبخند زدیم و بعداز کلی امضا بلند شدیم رفتیم رقصیدیم یه رقص دونفره که جز چشمای هم

دیگه هیچی و نمیدیدیم.

\_شایان من گشتمه.

موزیک و گفتم قطع ساعت یک بود و همه گشتمه بودن.

با گفتن بفرمایید شام میل کنید همه رفتن و فیلم بردار اومد و گفت:عزیزم باید فیلم بگیریم.

\_نمیشه برای شام فیلم نگیری من خیلی گشتمه؟

\_نه عزیز...\_

\_نمیخواه برای شام فیلم بگیرم.

با صدای ارسام لبخندی زدم و خانومه گفت:چشم از مهمان ها میگیرم.

همین که رفت با دستم از مرغ کندم و خوردم و وقتی خوب دهنم پر شد گفتم:تو هم بخور.

لیام باد کرد و درست نمیتونستم حرفی بزنم.

دستش و گذاشته بود زیر چوونش و منو نگاه میکرد..چشماشو بدجور برق میزد همونجور که میخوردم دستاشو بالا آوردم و موهامو لمس کرد و با عشق گفت:تو بهترینی.

تمم گرفت از حرفش شاید زیاد بهم میگفت ولی این حرفش فرق داشت.

به زور محتویات و قورت دادم و گفتم:نمیخوری؟

با قاشق کمی از سوپ و برنج خورد و گفت:رایان و دیدی چرا گریه کردی؟ \_دلم سوخت براش.

\_تو هم دلت نازکه هم اشکت سریع میاد پایین و همین کارات منو دیوونه و حساس میکنه.

دست از خوردن برداستم و گفتم:ببخشید.

گونم و بوسید و گفت:بهتره بریم مهمونا منتظرن.

بلند شدیم و رفتیم سر جای خودمون ایستادیم وقتی خوب خاحافظی کردیم و چندتاییکادو

گرفتیم و شایان کلی مسخرمون کرد و فرناز و هانیه و مریم خندیدن و سامان سربه سرش

گذاشت تصمیم گرفتن که مارو برسوزن خونه بعدش برن خورش.

توی ماشین بودیم و چهارتا ماشین پشتمون بودن و کلی سروصدا ایجاد کرده بودن ساعت

از دو گذشته بود و با اینحال خیابون ها کمی شلوغ بود و بعضیا با بوق زدن همراهی

میکردن...

خنده از رو لبم نمی رفت..

مدام بر میگشتم و بهش نگاه میکردم و لبخندم و پهن تر میکردم اونم مثل دیوونه های  
عاشق

لبم و میکشید و یه چیزی میگفت...

ماشین مریم کنارمون بود و دست مریم مثل من بیرون بود و جیغ میکشید و هوو..

دست گلم و گرفتم بیرون و دادم دستش و جوری که بشنوه گفتم: خوشبخت بشی.

ازم دست گل و گرفت و با ذوق گفت: خوشبختی کنارمه بانو.

به محمد علی اشاره کرد و لبخند دندون نمایی زد.

ارسام بهم گفته بود رضایت میده اونا بیان بیرون و ظاهرا اون مرد خوشتیپ و جذابی که  
با

صحرا اومدن و بهم تبریک گفتن و زنجیر با پلاک خیلی قشنگی بهم دادنو هیراد بوده  
همونی

که هم میخواست ازم انتقام خواهرشو بگیره و هم دلش نمیومد..

روبه روی در حیاط ایستادیم..

کل ساختمان با چراغ های رنگی تزیین شده بود و خیلی قشنگ و خاص خودنمایی

میکردن..

هر دو پیاده شدیم و همه باما پیاده شدن ..

با لبخند روی لبم گفتم: واقعا ممنون از همگی نمیدونم چه جوری تشکر کنم ول بهترینروزم

و ساختید برام.

هر کردم چیزی گفتن وقتی باهانش دست دادیم و قصد رفتن کردن همه رفتن به جز محمد

علی گرچه فرناز و سامان و هانیه و شایان و مریم بودن ولی گوشه ی ایستاده بودن و

ارسام داشت باهانشون صحبت میکرد..

خوب میدونستم که میخواد من با محمد علی تنها باشم.

\_از کجا فهمیدی اسم محمد علیه؟

بهش نگاه کردم و لبخندی زدم و گفتم: از اونجای که پرونده شماها زیر دست شوهرم بوده.

کت ارسام و روس شونم مرتب کردم و گفتم: چرا مریم و انتخاب کردی؟ واقعا دوستش

داری یا فقط بخاطر خوشگلیشه؟

نگاهش به مریم انداختن که در حال کل انداختن با شایان بود و گفت: زیباییش به کنار

اخلاق

پاکی داره، دروغ برایش معنی نداره.

\_محمد علی تو یه چیزو درباره من و مریم نمیدونی میدونی م...\_

\_میدونم، همه چیزو بهم گفته اولش خیلی عصبی شدم و ولی وقتی پیش خودم فکر کردم

نتیجمن این بود که حداقل حرف راست و بهم زده و گفته که چیکار کردین..من باورش دارم.

سردم شده بود و بخاطر بالاتنه لخت لباسم شنل نازک لباس و کت زخمت ارسام زیاد چاره ساز نبود.

\_فکرکنم دیگه باید بریم ساعت سه و نیم شده.

بچه ها اومدن و پسرا بعداز خداحافظی سوار ماشین شدن منتظر موندن ارسام سوار شد

و من و مریم و فرناز و هانیه تنها شدیم.

هانیه:بییم خوب بهش میرسیا.

\_مریم:کمند درحد این دخترای تازه کار نباشی هی ناز الکی کنی فوری برو سراغ اصل

مطلب.

خندیدیم بهشون .

فرناز:مرض نخند همین که رفتین تو خونه بگو من خوابم میاد و سریع برو لباسه و در بیار

...

با جمله ی که شایان ادامش داد حرفش و کامل نزد و همشون سرخ شدن به جز هانیه که

زیرزیرکی می خندید.

\_لباستو در آوردی برو دوش بگیر که یکم این پیچ موهاه باز بشه.فرناز خانوم میخواستی

همینی بگی؟

من و هانیه خندیدیم و اونا سرخ شدن به ماشین اشرسام نگاه کردم داشت بهم نگاه میکرد.  
\_ واقعا ممنون بابت امشب و زحمتاتون.

شایان: خواهش میکنم به هر حال ما که عروسی نگرفته بودیم و فرصتی شد برامون که هانیه

قبلش با لباس عروس بره عکس بگیره و یه عکس بزرگ داشته باشیم و عروسی شما بشه باعث شادی همه .

لبخند مهربونی برآش زدم و گفتم: خیلی ممنون .

ارسام پیاده شد و گفت: دیگه بسه ما میخوایم بریم.

دستمو کشید و سوار ماشین کرد و درو بست و چیزی بهشون گفت که خندیدن.

سوار ماشین شد و با ریموت در و باز کرد ماشین و توی پارکینگ گذاشت و باهم پیاده

شدیم..

نگاهمو به در خونه انداختم دستم و گرفت و با خودش کشید برد تو خونه ...

دکور خونه کلا تغیر کرده بود تمام رنگ های روشن و فانتری اینقدر قشنگ شده بودن ک

مثلشون ندیدم..

مبلا ، رنگ دیوار ، لوسترو...

\_ ارسام تو کی اینارو عوض کردی؟

کتش و از روی شونم برداشت و شنلمم در آورد و گفت: وقتی که عروسی بودیم گفتم بیان

درستش کنن قشنگه؟

برگشتم سمتش و با دقت بهش نگاه کردم و گفتم: عالی ه.

دستم و دور گردنش حلقه کردم، سرشو نزدیک آورد و لبش و گذاشت روی لبم..  
 داغی لباس داغ ترم میکرد و تشنه بودن اون من و تشنه تر میکرد..  
 یه لحظه ازم جدا شد و دستش و انداخت زیر پامو و بغلم کرد، دستم و دور گردنش حلقه

کردم،

لبای داغشو چسبوند به لبم و پرحرارت میبوسید.. چشمامون بستهب ود ولی متوجه باز  
 شدن

در شدم و بعدشم محکم بهم خوردنش..

روی تخت گذاشتم و روخ خیمه زد ... اونقدر همو بوسیده بودیم و لبمو گاز گرفتهب ود که

وقتی ازم جدا شد سرش و گذاشت روی پیشونیم و نفس نفس میزدیم..

با دستم چندتا دکمه های اولیه لباسش و باز کردم..

توی چشمم زل زد و با برق چشماش گفت:دیگه مال خودمی.

-----  
 ۳سال بعد

با دستمال دماغمو گرفتمو و عطسه ی کردم و با صدای گرفته گفتم:ارسام بخدا دیر میشه.

کتشو مرتب کرد و گفت:دیر نمیشه خانوم من ساعت هشت نوبت داریم الان شیشه.

اومد بیرون و درو قفل کرد و پلاستیک دارو ها و گذاشت توی کیفم، دستم و گرفت و با

خودش برد توی آسانسور دکمه پارکینگ و زد .

عطسه ی کردم که با عصبانیت گفت:حرف حالیت نمیشه وقتی میری توی استخر و لخت

میای بیرون همین میشه.

لبخندی به این حساس بودنش زدم و گفتم: ارسام آگه بازم نتیجه نگرفتیم چی؟ آسانسور ایستاد و هردو رفتیم بیرون و سوار ماشین شدیم.  
کمر بند ایمنیش و بست و گفت: ما فقط دوساله زیر نظر این دکترین مگه ندیدی اون خانومه

گفت ما بعداز پنج سال که زیر نظرش بودیم جواب گرفتیم.  
\_ اما آخ... \_

دستم و گرفت و گفت: اینقدر خودت و اذیت نکن و منو با این نگرانیات عصبی نکن خانوم من.  
م.

ماشین و روشن کرد و رفتیم سمت مطب دکتر "پورشنه"  
تلفنم زنگ خورد سریع زیپ کیفم و باز کرد و بعد از کلی گشتن پیداش کردم زیر دارو ها و

با غرغر به ارسام گفتم: این دارو ها واسه چی آوردی آخه.  
\_ واسه اینکه زودی خوب بشی.

سریع جواب دادم: الو.

\_ سلام کمند کجایی تو؟

صدای هانیه بود و معلوم بود نفسش بازم اذیت کرده.

\_ دارم میرم دکتر.

\_ کمند تورو خدا بعد از دکترا بیا اینجا کلی لیوا توی کابینت و شکونده و هی گریه میکنه

عادتش دادی به خودت .

خندیدم و گفتم: باشه بعداز دکترا میام ولی تو قبلش برامون شام درست کن.

\_ عنْ خوبه؟ میخوری؟

\_ خیلی بی ادبی خودم یه چیزی می خرم.



با صدای جیغش و یهویی گوشه‌ی قطع کردنش فهمیدم جریان چیه.. بازم نفس یه ظرف و شکونده.

\_ بعداز دکتر میری خونشون؟

\_ آره میرم پیش نفس.

\_ باشه.

با توقف کردن ماشین پیاده شدیم و وارد مطب شدیم به ساعت نگاه کردم ۷:۳۲ دقیقه.

به محض ورودمون منشی بلند شد و گفت: سریع برید تو اتاق تا کسی نیومده بدو.

سریع با آرسام رفتیم تو..

دکتر از یهویی وارد شدنمون جا خورد و بلند شد ایستاد و با حرص گفت: حالا کمند هیچی

آقای تهرانی شما هم در زدن بلد نیستید؟ آرسام دستش و گذاشت روی لبشو خندشو گرفت.

نشستم روی صندلی و عطسه‌ی کردم و گفتم: خانوم دکتر.

\_ وای بازم میخواد گریه کنه.

\_ آخه...

\_ بازم شروع نکن این سری اگر توی این دما نتیجه نگیریم مجبوریم بکاریم برات. حالا

دفترچتو بده داروهای جدیدتو بنویسم خودتم برو اونجا بخواب.

-----  
با دستمال دماغو گرفتم و گفتم: چی خریدی؟

\_ قیمه بوشهری و دمپخت.

ظرفا و ازش گرفتم و گفتم: مرسی آقای.

لپم و کشید و با لبخند کمرنگی گفت: خواهش خانومی.

آیفون و زدم و در با تیکی باز شد: آرسام تو نمیایی؟ \_ نه من برم اداره پیام.

\_ باشه زود بیا.

\_چشم خانوم من .

رفتم تو و درو بستم..

در خونشون باز بود همین که رفتم تو با دیدن نفس تپل و مو فرفری ظرفا و همونجا گذاشتم

و دو زدم طرفش چهار دست و پا اومد ستم و میخندید و دلم بر اش ضعف میرفت محکم

بغلش کردم و به خودم فشردمش و از لپش گازی گرفتم و گفتم: نفس کوچولوی من تو چرا

اینقدر شیطونی آخه.

\_به خاله ی شیطونش رفته.

نگاهی به قیافه ژولیده و در همش کردم و خندیدم با پاش لگدی به پهلو زد و گفت: مرض.

نفس و روی مبل گذاشتم که جیغ و گریش بلند شد و دستاشو سمت من باز کرده بود که

بغلش کنم مانتم و در اوردم و با سالم انداختم گوشه مبل و بغلش کردم و گفتم: خیلی هوا

گرمه.

یهو عطسه کردم و سرم و گرفتم پایین.. صدای خنده ی نفس تپلی توی گوشم پیچید با لبخند

بهش نگاه کردم با یه دستش زد توی صورتم منم لپش و کشیدم ..

نگاهی به خونه انداختم مرتب بود ولی وضعیت آسبز خونه نه!

گوشیم زنگ خورد سریع جواب دادم: کدوم گووووووری رفته کثافت؟؟ خندیدم و نفس و بالاتر کشیدم توی بغلم و گفتم: خونه هانیم پیش تپل.

\_ الهی اون تپل نه خدا نکنه پس منم میام.

\_ باشه بیا .

گوشی و قطع کردم و انداختم روی مبل همونجورکه با نفس بازی میکردم هانیه گفت: میدونی

بچه ی فرناز چی شده؟

\_ نه چی شده؟

\_ پسره تازه اونم دوقلو.

خندیدم و با خوشحالی گفتم: انشا که هر دو سالم باشن.

پای تپلشو گازی گرفتمو هی صورتمو بر اش یه شکلی میکردم..

هانیه خم شد و ظرف چپیس و ماست موسیر و گذاشت روی میز و گفت: خل و چل خانوم

بیا یکم بخور.

\_ گمشو بابا.

خندید و گفت: جلوی این نگو میشه شبیه خودت میگم ارسام ایرادت نمی گیره اینقدر فوش

میدی؟

نفسو روی پام گذاشتم و چپیس و توی ماست موسیر زدم و گفتم: تازه خوشحالم میشه.

خندید و گفت: خوبه والله.

با مکثی گفت: دکتر این سری چی گفت بهت؟

قاشق و برداشتم و ماست و خالی خوردم و گفتم: گفت اگه این سری هم نتیجه نداد برات

میکاریم.

\_ همش بخاطر اون سقطه.

آهم و خفه کردم و با لبخند به نفس نگاه کردم با قاشق بهش ماست دادم و اونم با لپای تپلش

خورد.

\_میگم هانیه شکل صورتش خیلی شبیه تو ولی پوست سبزش نه.

\_آره شبیه مادر جونمه.

\_خدا بیامرزش.

با صدای آیفون بلندشد و دکمه و زد و درو باز گذاشت کمی بعد با شکم بزرگش اومد تو و

همونجو که نفس نفس میزد گفت: کمند گوربه گور کدوم گوری بودی؟ خندیدم به قیافه متورم شدش و گفتم: توی همین گوری که ایستادی.

مانتوی پانچ گشادش و درآورد و جلوی دماغشو گرفت و گفت: وای این ماست و بردار که

الان حالم بد میشه.

سریع دادم دست هانیه و بردش فرناز برعکس هانیه حاملگیه سختی داره و خیلی حساسه.

\_رفتی دکتر؟

به موهای دورنگش نگاهی کردم از وقتی حامله شده بود دیگه رنگش نکرده بود و نصف

موهاش مشکی بود و باقیش زرد کمرنگی بود جریان و بهش گفتم و بادلسوزی خواهرانه

گفت: انشا بچه های من دنیا بیان خوش قدم باشن برای تو.

با لبخند دستش و فشردم و گفتم: انشا .

\_حالا این تپل سیاه و بده به من ببینمش.

دادم بغلش و با دقت بغلش کرد و کلی از لپ تپلش ماچ کرد ..

صدای آیفون اومد هانیه داشت میوه میچید توی ظرف بلند شدم و درو باز کردم و منتظر

شدم بیان بالا هر سه باهم اومدن سلامی بهشون دادم که سامان گفت: چرا اینقدر رنگت

پریده؟

اومدم جواب بدم که ارسام گفت: خانم میره استخر بعدش خیسی میاد جلوی کولر میخوابه. فرناز نفس و داد به شایان و شایان با لبخند باهاش بازی میکرد. هانیه ظرف و گذاشت روی میز و گفت: عادتشه قبلا هم همینجوری بود فکر کردم الان دیگه

بهتر شده.

زدم پشت گردنشو گفتم: خفه شو.

نشستم کنار ارسام و در گوشش گفتم: آقایی من چطوره؟ در گوشم گفت: آقایت ناراحته؟

چرا؟

اذیتش کردی.

حقشه.

نیشگون آرومی از پهلو گرفتم و گفتم: امشب حالتو میگیرم.

خندیدم و در گوشش گفتم: من که از خدامه.

لبخند کمرنگی زد و دستش و انداخت دور گردنم و گفت: شایان این توله تپلت و بده به من.

شایان محکم بغلش کرد و گفت: شرمنده میدم دست سامان دوتا پسر داره وضعشونم که خوبه.

ارسام گفت: خوب بده من برای پسر خودم می گیرمش تازه وضع من بهتره.

نوچ نسیه قبول نمیشه.

بلند شدم و رفتم کنار شایان نفس به محض دیدنم دستاشو باز کرد و سریع از بغلش کشیدمش

بیرون و زبونم و برآش دراوردم و گفتم: دلت بسوزه منو بیشتر دوست داره.

نفسو دادم بغل ارسام، همونجور که باهاش بازی میکرد روبه فرناز گفت: حال شما چطوره؟

فرناز پرتقالشو جوید و گفت: والله آگه بزارن که خوبم.

ارسام گفت: چه اسمای مد نظرتونه؟ سه ماه دیگه بیشتر وقت ندارید.

سامان گفت: فعلا علیرضا و محمد رضا.

ارسام لبخندی زد و گفت: خیلی قشنگه حتما همینو بزارید.

گوشیم زنگ خورد بلند شدم و با دیدن اسم "دکتر پورشنه" جواب دادم: الو.

\_ سلام کمند جان خوبی عزیزم؟

\_ سلام دکتر خوبم مرسی چیزی شده؟

\_ آره گلم خواستم بگم فردا بیا آزمایش بده یه چیزایی توی آزمایشت هست.

\_ چه چیزای؟ نگرانم کردین

خندید و گفت: عزیزم نگران نباش راستش احتمال دادم نطفه ی توی شکمت باشه میخوام ببینم

جنینها یا خدایی نکرده کیسته.

لبخندی زدم و گفتم: انشا که همون اولی باشه.

خندید و گفت: فعلا.

گوشی و روی سینم گذاشتم و با ذوق لبخندی زدم و همین که خواستم برگردم محکم خوردم

به اراسام.

\_ اووف از کجا اومدی تو؟

\_ راه زیادی نبود اومدی گوشه سالن دکتر چی گفت؟

بهش گفتم و اونم مثل من خیلی خوشحال شد و گفت: بعداز اینجا بریم تست بخریم بزنی؟

با گجی گفتم: تست برای کنکور؟

یه فندقی آرومی زد روی پیشونیم و گفت: ببینی چک و میگم.

\_ آهان حتما.

هانیه بلند داد زد: بیاید شام.

نگاهم روی تست بود و منتظر نتیجه بودم اونقدر استرس داشتم که عطسه هام قطع شده بود

چشمم و بستم و تست و توی دستم فشردم گوشه ی چشمم و آروم باز کردم و با دیدن نوشته

ی انگلیسی روی تست از خوحالی جیغ کشیدم صدای مشت های ارسام توی در یه طرف و

جیغای من یه طرف درو باز کردم و خودم و پرت کردم بیرون و بلند داد زدم: مثبت

م — ث — ب — ت —

لبخند پهنی و نازی زد و یهو دستاشو دور کمرم حلقه کرد و منو چرخوند اونقدر که سرم

گیج رفت تند تند پیشونیم و میوسید و میگفت: دورت بگردم من خانمی قربونت بشم نفس من

و ...

روی مبل نشستم و گفتم: اگه دختر بود اسمش...

توی حرفم پرید: کیمیا.

\_ خوب باشه اگه پسر بود اسمش: آرشام نه نه ارسلان.

بغلم کرد و گفت: هرچی تو بگی عشق من، زندگی من..

لبمو بوسید و گفت: حالا فردا رفتیم پیش دکتر چی بگیم؟ بگیم جلوتر از تو نتیجه معلوم شد؟

\_ آره بهش میگیم.

----- هشت (۸) ماه بعد

با هزار درد و کمکای ارسام و سامان پشت شیشه ایستادم و به پنج تا شیشه ی نگاه کردم

اشک شوق نمیداشت درست بچه هامو ببینم زمزمه ارسام در گوشم پیچید: ببینم اینا ستارها های امیدمن و توهستن.

بهش نگاه کردم و سرم و روی سینش گذاشتم و گفتم: الهی فدایشون بشم.

آروم زیر لب گفت: خدانکنه.

پرستار اومد و روبه سامان گفت: آقای دکتر اقواما خانم پناهی اومدن و میخوان ایشون و ببین.

سامان گفت: باشه بگو منتظر بمونن.

پنج تا از بچه هام اون تو بودن سه تا پسر و دوتا دختر یکیش گریه میکرد نمیتونستم بفهمم

کدومه یا اصلا دختره یا پسر گفتم: سامان حتما گشانشه. ببین کدومه؟

رفت و دید و اومد گفت: یکی از دختر است کمند توی کل بچه هات این یکی معلومه از اون

شیطونای روزگاره چشمای درشتی داره و مدام بازن .

خندیدم و اشکم و پاک کردم و گفتم: کی میاریشون بهشون شیر بدم؟

\_ تو برو ارسام بیره همین شیطون بلا و میارم.

ارسام کمک کرد برم سمت اتاق هرچی اسرار کردن با ویلچر برم نرفتم باید راه میافتادم.

به محض ورودم به اتاق دست زدن و تبریک گفتنا شروع شد موقعی که دردم گرفت پیش

مریم بودم و خودش و محمد علی منو آوردن بیمارستان و بعدش محمد علی زنگ زد به

ارسام و بهش گفت سه ماهی بود عروسی کرده بودن، روی تخت نشستم و از درد چشمم و

روی هم فشار دادم با صدای بقیه چشمم و بزا کردم.

شایان: ماشا این یکی چقدر ماهه.

هانیه: آره بخدا الهی دورش بگردم چقدرم سفیده و عزیزه.

هرکدوم چیزی گفتن و پشت بندش ماشا گفتن و فرناز و عمه هرکدوم یه سوره ی می

خوندن.

آروم توی بغلم گرفتمش و همین که صورتش و دیدم خاطره و حرفا جلو روم رد شدن.

"\_ مامان مامان من خوشگل ترم یا زهرا؟"



مامان سبزی و گذاشت توی یخچال و گفت: تو خوشگل تری اون حسوده چون چشماتش به درشتی تو و پوستش به سفیدی تو موهاش به لختی و رنگ موهاش به قشنگی تو نیست." نگاه می‌کردم به دختر کوچولوم کردم عمه اومد جلو اشک گوشه چشمش و پاک کرد و گفت: کپی خودته ماشا .

بهش نگاه کردم و بازم به دختر تیلیه توی بغلم نگاه کردم که با چشمای بازش گیج اطراف و نگاه میکرد.

ارسام اومد جلو گفت: نمیخواهی بهش شیر بدی خانوم من؟ به مرد روبروم نگاه کردم که ناجیه منه و تمام امیدم برای زندگیه.

لبخندی بهش زدم و گفتم: شلوغه اینجا.

شایان گفت: محمد علی بریم اون بچه ها و ببینیم بیایم.

محمد علی: باشه بریم مریم توهم بیا.

همه رفتن و فقط عمه موند و فرناز و ارسام سامان اومد و گفت: فرنازی بچه ها کجا گذاشتی؟

\_خونه آقای زیراهی.

\_خیلی خوب میخوای بیای بچه ها و ببینی؟

نگاهی به من انداخت و منم بهش اشاره کردم که برو عمه هست.

عمه کمکم کرد بهش شیر بدم چشمای درشتش و بسته بود و تند تند میخورد و هی خوابش می برد وقتی شیر میخورد لبخند و خوشحالم و با مرد روبروم که داشت با عاشق بهش نگاه میکرد تقسیم کردم و اونم با چشمای نم دار شدش و لبخند زیبایش بهم امید میداد.

عمه ازم جداش کرد و با دقت گذاشت توی تخت شیشه ی گفت: ماشا کپی خودته کمند

مبارکت باشن انشا خوش قدم باشن برات.

\_مرسی عمه جون.

گونم و بوسید و گفت: منم برم بچه هاتو ببینم.

\_چشم.

همین که رفت ارسام اومد جلو و پیشونیم و بوسید و نگاه خستش و بهم دوخت و گفت: ازت ممنونم.

\_بابت چی؟

\_بابت این شادی، بابت این زندگی، بابت این آرامش.

خندیدیم و گفتم: آرامش از فردا نمیتونی راحت بخوابی از دست گریه این پنج تا.

دستش و روی صورتم گذاشت و گفت: من به این میگم آرامش، آرامشی که از کنار بودن با عشقت و ثمره عشق باشه یعنی آرامش یعنی زندگی.

دستش و بوسیدم و گفتم: اسمشون و چیکار کنیم؟

\_ دخترا که شدن کیمیا و کیانا پسرا هم ارسلان و کیارش و اردلان.

\_ نه کیارش نه باید اسم اینم مثل اونا سنگین باشه میزاریم...

\_ آریا.

با صدای آشنا هر دو برگشتیم سمت صدا هر دمون بهت زده به رایان روبرو اونم با کت و شلوار شیک و دست گل بزرگش نگاه میکردیم با لبخند اومد جلو گفت: اسم اونو آریا.

گل و گذاشت روی میز و به اشرسام نگاه کرد و گفت: تبریک میگم.

ارسام بهت زده بلند شد و گفت: چه جوری اومدی؟ چرا اومدی؟

\_ نترس دستگیرم نمیکنن یعنی فرصتش و ندارن چهار سال گذشته امشب میرم.

روبه من گفت: تبریک میگم زن داداش.

ممندن آرومی گفتم و جعبه ی تقریبا بزرگی و گذاشت روی پام و گفت: این برای بچه هاته

جعبه ی بزرگتری گذاشت روی پام و گفت: اینم برای خودته هدیه و تشکر.

ارسام: تشکر؟

روبه اسام گفت: تشکر بابت لبخندی که به تو داده.

سامان اومد و اما به محض دیدن اسام اخمش توهم رفت و گفت: تو ای..

سریع گفتم: اومده عیادت الان میره.

رایان بیخیال رفت سمت دخترم و با دقت بهش نگاه کرد از شاننش بیدار بود و چشماش

باز بودن این که همین الان خاب بود مارمولک!

با لبخند گفت: خیلی خوشگله خوش قدم باشه براتون.

ارسام: ممنون.

رایان: من دیگه برم. بازم تبریک میگم خدا حافظ.

ارسام آروم جوابش و داد و رفت نمیدونم چرا قفل کرده بودیم و هیچ واکنشی نداشتیم .

ارسام با نگرانی که من میشناختم ازش گفت: ناراحت شدی؟ \_ نه فقط شوکه.

\_ منم.

نشست رویروم و گفت: فردا مرخص میشی میرم شناسنامه هاشونو میگیرم البته کمی طول میکشه ولی میگیرم.

دستش و فشردم و گفتم: اینقدر عجله نکن.

گونم و بوسید و گفت: تا همین الانشم دیر شده باید خیلی ازت ممنون باشم.

لبمو چسبوندم به لبش و سریع بوسه ی زدم و پس کشیدم و گفتم: اینا و بذه فرناز نگه داره.

جعبه ها و برداشت و گذاشت کنار و گفت: مهم نیست.

دستم و فشرد و گفت: خونمون سه تا اتاق کم داره.

نگاهمو از دستش گرفتم و بهش چشم دوختم ادامه داد: از اینجا میریم خونه جدید.

لبخندی خوشحالی زدم و گفتم: بازم؟

لبخندم و جواب داد و گفت: من وقتی تورو شوکه میکنم و خوشحال میشی قلبم انگاری

انرژی برای بیشتر تپیدن میگیره خانوم من.

دستش و بوسیدم و گفتم: از دست تو.

هردومون به دختر کوچولوی که داشت پاهاشو خیلی آروم حرکت میداد نگاه کردیم این

کیانای منه! کیانای من ثابت کرد از نفس هائیه تپل تر و خوشگل تره، ثابت کرد چقدر

زندگیه من با پدرش خوبه و خوشبختم .

ثابت کرد توی هر زندگی اگه کوچک ترین راهو کج بریم باید تقاص همون راه و بدی.

گونم از بوسه ی مردی که داشت دیوونه ترم میکرد داغ شد و با لبخند گفتم: هنوزم دلت

بچه میخواد؟

\_ وقتی همشون بشن یازده ساله آره.

هر دو زدیم زیر خنده و گفتم: مگه جوجه کشیه؟

\_ نه زندگیه منه باید پراز بچه های شیوطن و خوشگلی مثل مامانشون باشه.....

"پایان" دوشنبه ۹۵/۲/۱۸

جهت دانلود بهترین رمان های ایرانی و خارجی

به کانال تلگرام عاشقان رمان بپیوندید

@Asheqaneroman

